



بازدید شد
۱۳۸۲

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

۱۰۲۱۹-ج

کتابخانه مجلس شورای ملی

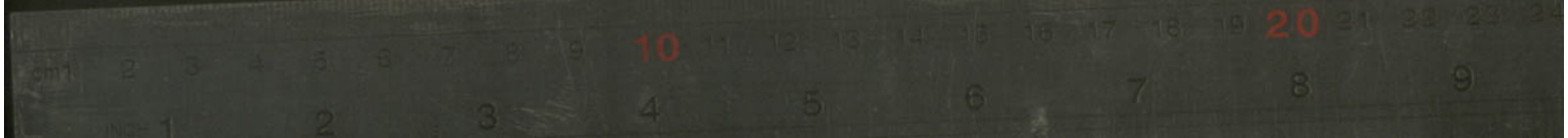
کتاب دیوان قاسم الانوار آقا سید میرزا
مؤلف معین الدین علی بن نصیر میرزا
موضوع
تصحیح - دراز - سید سید محمد علی
نویسنده

۸۹۶۴

شماره ثبت کتاب
۸۶۶۵۸

خطی - فهرست شده
۸۹۶۲

دردان سیدالابرار نامہ الانوار
تیسرا جلد



۱۲۸

دیوان قاسم الانوار میر السید علی قاسم بن نصر حارون
اسم الی القاسم القنبر و قاسم بن او الی القاسم بن نصر حارون
اردی بی بعد صدر الدین علی بنیخ ابد ملاقاته و بمینخ
اظہار ارادت انکسار لعل شمع ناصح عبد اللہ نقی
اوزرہ خواجہ بزرگ جناب بھاء الدین محمد نقیب
قدس سر ایلد ایورود ملاقاته و صحبت و اندان
اخذ نسبت و اول طریقت روئے معنودہ رعایا
اوزرہ عمر بزرگ ایدوب خوجہ جالع ۱۳۷۷ سنہ

رحمت اللہ علیہ و علیٰ آلہ
و علیٰ اصحابہ
و علیٰ من تبعہ
الیوم و الابد
آمین

دیوان انیس کاغذین
۱۲۸



ع

۱۲۸



در مطالعات
کتابخانه
موسسه
تعمیرات
۱۲۸



من بچاره سو وارزه سرگردانم
 من و توحید تو سیهات دلم بیلرز
 کرد کار اهلکایا و شهنا و یانا
 نظری کن زه لطف که عمریت کن
 با هر جوئی و قسیوم و جوئی متن
 بهی که رسوالی که بگو حق بچاست
 که قبول کنی از لطف و کرم بکنی
 من بیایان صفات تو کجا رن یام
 همه جا از همه رو روی تو در جلوه کرم
 چند روزیست که فاسم ز تو ماند حیات

فی التوحید
 تو محبوب جانی و جان جهانم
 فدای تو صد عسرو زندگانی

۱۹۲۰
 ۲۴/۶/۲۳

بوزه ایت جوارح زیستی
 عیب و عیب تو عیب است
 از سلطان جوی و شاه و جوی
 جو شوق تو دیدم زانوش کردم
 و ساقی حق که جان و جهان را
 زیر و سگ تو جبریل و اماند
 امان دیاری شریعت و ثاری
 شریعت جگر که حقیقت جویید
 جیسی جوی کریم کینسی

حرف الف
 ای صبح سعادت ز حسین تو سید
 من بنده آن با دانه نام که دادم
 از بندگان در جهان پستی
 از یک و بیخانه مگوید بهشت
 آن حسن چه حسنت بعد از آن
 در سفتی تازه کند جودت ما را
 جان بنده احسن تو ز منی حسن
 از حینت ز دوست کومت تمارا
 تو را مطلب سید مجو عاشق زودا

بوز به ایت چراغ ز پیشانی	پدغفت تو ز نترسنت آسمانی
علیه الصلوٰتی علیه السلام	امین ریشنی امان زمانه
تو سلطان جودی و شاه جودی	بنور حسین رهبر کاروانی
جو شوق تو دیدم زاموشش کردم	جال جو اینے سماع اغانی
کوسا قی حقی که جان و جها زرا	ز فیض تو باشد شراب معانی
زیر و سلوک تو جبریل و امانند	که با تو نیار و کیسه سم غسانی
امان دیاری شریعت و ثاری	طایقت تو داری حقیقت تو آرا
شریعت جگه کید حقیقت جرجوید	معانی المبادی ببادی المعانی
جیبی جریبی کریمه کینلی	ترا قاسمے بنده جاود آرا

حرف الف

ای صبح سعادت ز جبین تو سوبدا	آن حسن جرحنت بعدس آسالا
من بنده آن با دانه نام که دادم	در سر فتنی تا زه کنه جودت مارا
از عهده ما در چخانه پستی	جان بنده حسن تو زنی حسن ارا
از کبیر و بجانم مگوید بعباسق	از جنت فردوس مگوست تمارا
امروز که فردوشوی در خدایمی	فردا مطلب سیر مجوعاشق فردا



من بجاره سوره از ده سر کردم	که باوصاف خداوند سخنم
من و تو جید تو سیهات دلم میگذرد	این قدر بر سبک حدیثت بزبانم
کر و کار اهلکایا و شها و یانا	چونکه چونی و من چون ترا چونم
نظری کن ز سر لطف که عمریت کن	در پیمان تنای تو سر کرده ام
با هر جودی و قسیم و جودی متن	چسبنا آنکه کنی فاصده ایمانم
بگهی کرد سوا الی که بگو حق بجاست	کنم آنکه همه جا در همه جا مدام
کر قبولم کنی از لطف و کرم کینستی	در اقبال جهان از ایوی پشنام
من بیایان صفات تو کاره یام	عاجم چپسته دلم بی سرب سامام
همه جا از همه ز روی تو در جلوه کمر	معصوم روی ترا از همه رویم
چند روزیست که فاسم ز تو نماند	بس عجب مانده ام ای دوستم

فی التوجیه

تو محبوب جانی و جان میباشی	فدای تو صد عسرو زنده کانی
----------------------------	---------------------------

ای مادی جان اول و دین رحمت عالم
واندر فیتان که ره دور و دراز است
در کوی تو پیستیم ز می مضب عالی
جون نسبت ما با تو در دست یکویم

بر قاسم بجاوه ز لطف تو بخش
از کوه به مقصود بیار زنتا
باروی تو مستیم ز می مقصد اقصا
دیگر سخن از زبانه آدم و خوا

ای مادی جان اول و دین رحمت عالم

بس ساجد شدم مبر تو لا
سجد اقصای است بلده طیب
سجد اقصی طهور قدس تجلی
ای دل اگر طالبی و ره رو رای
دم زن از کز و دین که هر دو چا
کر تو کلیبی کجاست قدرت موی
ست جهان بر یک برباشد
قاسمی آن یاز طاعت جو خوشید

سجد اقصا کجاست سجد اقصا
سجد اقصای مادی قدسی
سجد اقصی حضور مولی و مولا
عشق طلب کن کجودیش تن
خرقه بسوزان کجودیش مصل
و ز تو مسیحی کجاست صفوت احیا
خود بنزد بحر جز بواسطه ما
دیده بینا کراست دیده بینا

انصیگه

طلوع بر تو حسنت جهان گرفت

خلاف مدب دین حیت مزی اسما

سجد اقصای است که معانی سجد اقصای است خاطر امان

۱۹۲۱
۲۴/۹/۲۵

بجان تو که نزاران نزار و سگت
جهان برت ازین آفتاب عالم تا
ز شوق مستی عشق تو کف زمان گویم
خطا فعل خدا نیست راه جمل مرو
یجهنم ز خدا آمد ای خستید مرغ
بین دولت و صل تو قاسمی وار است

ز شهر عالم صورت ملک او ادنی
کجاست طلفت حور شید و چشم با دنیا
تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
ز جین ابروی خود او رفت از خطا
خلاف مدب حق نیست بعشق با نئی
ز نظر سایه طوبی و جنت الما و

انصیگه

بویخت آتش عشق تو ز بهر و فتوی را
ز عاصفات قضا بهر مت رو جی زد
خواست نظر بر جویس که نندید
بیز دیدن چشمن کسی نیار و تا
نیسی از سر زلفت وزید و در عالم
سوا زلف ز رخسار بر نشان و بگو
بای عشق بدعوی قدم کان کرد
اگر جز زار و زارم ولی بدو عشق

یاد داد و در قهای درس و فتوی را
ز ننگ عشق خود برد طور و موسی
میان جلوه صورت جلال مستی را
اشعه لمعات جلال لیلے را
سویای غلده برین داد داد او و تو
با ستاب جد حاجت شب تجلی را
که داشتیم همه بگر این سینه را
کسی جز بن کشید این کان دعوی را

بریش قاسمی از زهدندی او بیشتر
بگامی نتوان کرد ترک اولی را

افیه

ساقی یار با ده و بنواز عود را	یکدم بسند کن نجات سرود را
جای تشنگان حیات ابد رسا	سی برزیند زاه خشک حود را
شیطان حود دشمن در حق انیس جان	از بر آن حود در جان و دود را
جنگت را یکی و کافرت ساجد	بر که میکند رکوع و سجود را
بروحت خدا همه ذرات شاهند	بجان نصیب منکر که رکود را
در مصطفی کریم که دریای رحمت	بگذر با دست عاود و ثود را
هر که سرود عشق تو گویند عاشقان	قاسم روان کند ز دود دیده دور را

کبود

افیه

قاسم ز کرم بر کن آن جام سفار	آن روح شد سر آن جان سفار
روزی که دی جایی از بر سر افغانی	یک جود تصدق کن آن اعطای عمار
خواهی که بر قضا آید ذرات جهان تو	در رقص بر افشانی آن زلف چسپارا
ناصح بود و نشین افسانه مخوان چند	از سر نتوان بردن این عقلت سرود را
کنی که ز خود کم شتو تا راه بخود یا آ	تنبیه نمیدانم این زهر و سمسار

ساقی

هر با که من مردم سنجان ذکر بردم
قاسم نشود عاشق هر که بخوای خود
اِحسان توان کردن انعام بسیار
لیکن جتوان گشتن آن ملک و لمارا

افیه

میدانم چه افتادست قسمت از قدر ما را	کزین درگاه میرا شد دایم در بدر ما را
ازین معنی چه و شادم قرین در افتادم	ازین معنی که شد سمره نامی در سفر
برو ناصح مدوندم که با کس نیست سوندم	که خیر نشان نبود درین راه و سبب ما را
بروزاه مگو با حدیث توبه و توبی	که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر
بشم وحدت مطلق بدینم روحی جانان را	درین حالت نمی آید دو عالم در غنم
زیم تجسری نالد چه سها در بیابانها	ز فریاد چه حس معلوم گشت این قدر ما را
دل قاسم بریشان شد که یار از دیده دل	ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر

افیه

هر صبحیم سینم خود گویم ز بار می بار در	تا عرض حال دل کند آن سر و خوری بار در
پیش در شرف قادم بر خاک ره چون سنگا	زین باب دیدم در شرف اسباب مس
گرفت اسکم در زمین از زمینهای عشقش	آخر رسانید این دلم تا آسمان فریاد را
خواهم که بر بنیاد دل بنیاد صبری افکنم	عشقش هم بر بنیاد بنیاد این بنیاد را

تا ذکر آن بس در من شد در میان سخن	شیرین و خجسته و شغری خوانم اوراد را
دم زد ز آل لیل او چشم با ثبات نب	آرد کواه اندر نظر این اشک بر آتم اوراد را
از چشم مستش قاسمی از دلی در بوج خون	رحمی نشد بر صید خود آن دل سید یاد را
ابيضه	
ست از شراب عشق کن این عمل در پیش را	از تو که ای سگینه چیزی بده در پیش را
ای نورایان روی تو می جلده احسان خوبی تو	ای کعبه جان کوی تو چیزی
دست و دلی دارم ای ز بار غم خواستم	در ویستم و شوی یللی چیزی بود پیش را
ای جلده کنار پیش تو افتاده سر با شیش	ای جان ما در پیش تو
ای سرد و عالم جود تو ای نرسنا چشمش زود تو	ای بود ما از بود تو چیزی بده در پیش را
ای شاه زود احدوی مالک ملک ابد	ای می دیدار چشمه در چیزی
دل با تو دارد حالتی خواه زود صلت سر	بر جان او نه منتی چیزی
غایت ندارد گرم قاسم که اشد لاجرم	ای باد شاه چشمه چیزی بده در پیش را
افضل	
وقت آن شد که می ناب دمی ستان را	فخامد من میدل شود دیده سکر کرد از را
قدح چند روان کن که بگر با شسته	تا ز خود دور کنم این سکر و این ساق را

این

شیشه خالی و مویان همه محو زانند	کمر از ساقی جان و اطلسم تو از را
در میان نب سبب شده جانی جنب	تا بزم در شکم این در و این در باز را
کل بیم سوئی شان صفت سلطانی	گر شوی واقف اسرار بدانی شاه را
جان ما کشته آن غزه مستانه انت	چه عمل باشد در حضرت جانان جان را
قاسمی زاهد ما در دو کناه افتاد است	می سوشید و بسی طعنه زد مستان را
ابيضه	
ساقی بن آور قح میر فنا ز را	تا تازه کند جودت او جوهر جان را
یک جام این بخش از ان خم قدیمی	ز ان می که کند مست زمین را و ز ما را
ز ان با ده که در شاه او آب چو است	ز ان با ده که او جلوه دهد عین را
ز ان با ده که تا بان شده از و طمعت جور	ز ان با ده که سرست کند سیر و جان را
توی که از این با ده شیدند درین حال	کنند پستی همه اسرار فنا را
ما را سخن از یار قدیمت درین راه	زین پیش گوید حدیث حدثا را
قاسم همه یار است بز یار و کز نیست	دوشین بود این گفته حدیث همه از را
افضل	
دادم مید به ساقی لباب ساغر جان را	مگر یکدم بر قص آرد سبک روحان غنا را

ابو انرا

کرم خاکی بر آرد از زلف بر پیشانی

در اسلام شیباری خواهد بود بحد الله
رفیق با مسلمان شد بزنا نینداند
چه مجروری و مجوری که از راه تین دور
خوش است این و این است این خوش است این
یا ای ساقی نموش ساران جام برش
در او ادای این برش از جمله دشمن
از آن مشهور شد شیطان بعبه تانی
ز خاقان بینی و قیصر نغفور و ندر اسکندر
که مقل تین دارم مکتول امین دارم
تو رسا شو اگر خواهی که نشت رو بدین
مکون از درید خاص آن سلطان سلطام
سده ارواح مکتوبند از آن عالم بدین عالم
ز قاسم شبنوی مثل بر آور با خود از کل

که مست باد و وحدت سر دارد در سباز
بدین باور نینداند قوم نو سباز
ز رو باسی نیندانی کمال شیر مرد از
خوش است این چنین نشانی جان مکتوب
ز رویت شمشانی کن بختی ای سباز
ز فر زمان جمع باشد دل بر می سباز
که خالی دید از مردان حق میدان سباز
بوزبال ارب بریزی خاک اری از او تو را
یتن دان مردم و امانا باشد سباز
مگر نشیند سر که حدیث پیر صفا ز
جو طیفوری نی یا بی طلب کن شاه جهان
تو مکتوب خدا و ندی طلب کن عزت از
درین ادای کن منزل بین آن طوفان
از آن مشهور شد شیطان بعبه تانی
ز خاقان بینی و قیصر نغفور و ندر اسکندر
که مقل تین دارم مکتول امین دارم
تو رسا شو اگر خواهی که نشت رو بدین
مکون از درید خاص آن سلطان سلطام
سده ارواح مکتوبند از آن عالم بدین عالم
ز قاسم شبنوی مثل بر آور با خود از کل

ایضا

بیل بوقت صبح بر کاه کبسه یا
فریاد عشق زد که نم عاشق خدا

در حال من نکند سر لطف زبنا
چون روی رسید صفا در پی صفا
چون روی تو بدید لطف من را
ما با تو بوده ایم درین دیر پسا
که تو علی و توحی ار سز لایسته
غرقیم در وصال و فایم در فنا

زار و تزار و شیوه تجرید سبوات
بجوح و حشته ایم با هر سی زوست
آواره بود دل ز غم عشق در جهان
یا تو روح ما جالت فوج ماست
واقف شوی غیب ما بجهت حال
ای ندی ز حالت قاسم سخن بر سر

ایضا

از نماند بجهت سیدم از دیر فنا
گفت در حق تو حق اکثر شتی اجل
ز خدا خوان بخدا دان ز سکت تا بسا
ایک مرکز رسد در صفت صوت ما
نظر عاشق در حشره بر عین عطا
بی خبر شو که همه بجز اتند انجا
جنبه را در کرد و با دوزخ مولانا
در دمی زنده شوی از دم تکی الموتا

جنز برسی ز کجایی و کجایی و کجا
تو جدل میکنی اما بکنی چون نکنی
ز اید چشم یقین باز کشاید بیند
صوتی از شیوه او را و صنایع دارد
کار هر کس بصلحی و صلوتی موف
چلیس بخرانت خبر را بگذار
وضع مگر بخرافات شد و آخر کرد
کردی میل کنی جانب این سرستان

کنت محبوب که من مثل خدایت کردم	اارا ملک الملک بنده امشلا
سجده قتی کند دست علی ز غم خود	قاسمی را نیستی یادگر اچیان

ایضاً

سرجه آن می رود از حد سگ تا بسا	چشمش را شوان کنت که چو کنت بر جا
نوبت سحر مطول شد وزانده از کد	کردین حال بسانده دل من و او بیلا
من ازین آتش سوزنده که در دلم	سجده ششم سگی محو کند سرتا با
آخای یار دلم و زجر بودت وجه	نظری کن بسوی بنده خود اچیان
نظرت که گویند حیات طیب	نیستت که گویند که بیحی الموت
تا بکی تیر علامت رسد از سر سوی	تیر نید است ولی شت و کان با نیدا
قاسمی را جدم از سر زشت دشت و دو	عشق باری ز ازل کشت نصیب دل

ایضاً

کلیم نامت بوجده سما	رجح التف بوجبه ابد
چند ازین جبل را پرستیدن	تا بکی پی روی نینس و سوا
که تو مردی بگو که چندین حسیت	نمی مستان حق علی العیسی
بادشاهان عصه ملکوت	شاهسازان توب اولدنی

در جبر محیط کن فیکون	جان مقود و مقصد اقصا
ربران خود بر آه نجات	ساککان طریق صدق و صیفا
باودن نشان جام لم یزلی	مادرویان احسن الحسنی
حذامیت و صفایین شاهان	ربنا عافنا و ارحمنا
حیفا باشد که بازشناسی	جوهر جان رخساره صفایا
شاه ز جل ز راه شهر	محمده خوز لولو لا
قاسمی سرجه است ارادت او	سیتی ربنا تو کلفت

ایضاً

خوش خاطر کم یاد مرا کنت و جبا	سما در جاست صفا در پی صفا
صافی شدت شیشه دل از صفای عشق	ای لطف در جای ترا جان و دل ندا
زاهد کو حال که از عشق تو به کن	مین در عشق را بکنم چون برم دو
تعلیق کنت عمل ختیت کنت عشق	منلوب شد حکایت یقید غالب
چون شد تبین که غیر خدا نیست	تعلیق باریت بکواذویت را
جانم ز قصصهای مکرر ملول شد	ای جان بیاباره توحید را نا
دل دولت وصال ترا ایجان نیات	از بارهای سس که کشیدت بارها

بیسرون ز شاه راه مود سخن مگوی	این بود ابتدا و همیشه است ابتدا
جون واردیت نیست مگو قصه از گراف	بر شاه راه عشق بخوان در حال آقا
جنین مگو که خون دل از دیده ریختیم	فرزند حال باش و خدر کون ما صغی
فاسم سخن مگوی رحبران جان که از	در ظل عاشقی شود بگذر ز ما حسرا

ایضا

ای دل و جان عاشقان خسته تیغ در جا	غفلت تو در سگ کوبه تو در سزا
غیرت تو نماز را برده بنام فنا	بر سه کوی عاشقی کشته تیغ ابتلا
با ده بوش دم من مید در جرم من	لاف ز پیشم کم من برد و بام کبریا
چونکه خمر تشنه می که همه کند کز نومی	بال پورت فنا کند پر تو نور آن نقا
کز تو بار و کشتی در همه جسم روشنی	یا در جیب جان دهن آینه از آصفنا
نور فلک کی ز دم جام صفا ز دم	چونکه رسید از آن گرم جان و دم
فاسم اگر تو عاشقی جیت طریق صفا	تیغ خورند بر تن ما صبر کند در بلا

ایضا

اینا الصابرون فی البلوی	ظروا طسده قوا الی المویله
راه نزدیک و یار نزدیکیت	قطع شد قصه بیابانها

کوز

یار با است یا نصیب ای دل	انده الله ز دیده بینا
دین حق را بحر علی القلیب	راه حق را هر وسیع الیها
به ای عشق اده و هدی	به ای سینه سولی و مولا
سم تو بی سنج جو آزل	سم تو بی اصل نصب اقصا
بامید تو فاسمی زنده است	سیندی ز بنا تو کفنا

ایضا

از حد کشت قصه در دهنان ما	ترسم که ناله فاشش کند از جان
جایی رسید ناله که از آسان گذشت	با او هیچ چار رسید این فغان
ما کم شیم از طلب فی لیبوت	از سالکان روند هر کس نشان ما
نادید که در من از لطف عیب بوش	چنین جناکه دید ز ما دوستان
فی سدی ز شست که تا روز پند سنج	یا دوستان حدیث کند دوستان ما
وز آتش تو شش آب رحیم	ساقی بیار جام بی ارغوان
بی حکمتی غریب و حدیثی عیب نیست	شادی یک زمان و غم جاودان ما
سنت مگر که از همه عالم نواعث اند	دردی گشای کجاست در رخنان
بسیار فکر کردند است شمنه	در لطف آن دمان خود خود دوان ما

گفتم که قاسمی چه کس است ای مرد جان
گفت که زنده دل کس در آن

الفیه

نزار بارنگ و بخت بر جرات ما	بر شیوه ای ملاحظت زنی ملاحظت ما
ز دست جور جهان دل خلاص گشت تمام	ز سبکدما که عیشش کرد در حایت
بیا که با تو چو آب چو شیرینیت	نزار تیغ مستم که شود جرات ما
نزار تیغ جفا از تو بر جگر جز در بیم	خلل پذیر شد زره ارادت
اگر سوال کند کافت دل درین گیت	بخشم مست تو باشد به اشارت ما
تویی که شاهد جانی با اول و آخر	ببین بود نفس آخرین شهادت
جو تر حسن تو شد گشت قاسم گشت	که فاش شد جهان نقشه کرامت ما

الفیه

باده میریزد صفای دم بدم در جام ما	تا چه خواهد شد ز جام بارها انعام ما
ما سیمه سیم از آن دولت که بنمودی جلال	بمجد دولت ما کمان مست آمدی بر بام ما
چون سراز خاک طرد شد بر دارم ز جلال	ست و حیران تو باشد جان در آستام ما
ب ببت مست آن احسان چو دید آن سیم	ساقی از جام لبالب سیده انعام ما
عقل در راه او گشته و حیران باشد	در حقیقت عشق باشد ادبی اسلام ما

ما نشان نام خود در راه او در با سیم
جان قاسم غرق شد گشت از سر با پای
بعد ازین تا خود که گوید از نشان نام ما
کرگزارت آب حیات ریخت او در جام ما

الفیه

بر نشان زلف میگرد که خوش حال ازین سودا	کدی بایم ز بوی او نسیم جنت الما و اعلی
دل با جازاتو مجربی سیر طالع تو طالع بی	زنی حسن و زنی خوبی تعالی زینا الاله علی
سلالت مسکن زاهد سعادت ما در جانی	ملاکت شیوه عاشق محبت عوده و شتی
حدیث زاهدان تقوی طریق منقیان تقوی	مقام در اسباب عنایت میان عاشقان غوغا
ز سوچه چه مجرب می که او در یاد تو چه است	بخوان مطرب بیکویی و لولاسر ملک
توانی باشی در و میر و میان رده روان	که شد عالی تر از اعلی مقام قرب او ادنا
تو در عیش بلوغ خود که قاری می آری	میان مجلس زندان چه عشرت تاج و لبتا
جو در رشید حال او نقاب ز رخ بر اندازد	بیاننا منطوقی کرد و عیان شد مقصد اقصا
سخن از عقل و شیار می گوید قاسمی دیگر	که عیش جاودان دارند سرستان پروا

الفیه

که صفات خدا کنی پسند	وصف او کوی زینا الاله علی
که تو صدیق اکبر می دانی	صفت صدیق حیات صدقنا

کد این

باز و نیت در سرای وجود	از خدا خواه دیده بینا
کس ز عجب نون سوال توان کرد	گفت اسدی بعبده لیلیا
عقل چندان که جاره سازی کرد	از سر مازفت این سودا
دل سپردی در و نمان کردی	با که گویم این شکایه تما
قاسمی در چنانال مژورت	که ندانید صبح راز مپا

ایضاً

نون گشت و هم گشت مدس و انالا	اجال ز تفضیل مبرین شد و پیدا
تفضیل چه باشد که ز قطره بهامون	اجال چه باشد عند قطره پدیریا
با قطره خطابی که ز تفضیل روشن شو	با بکشد عبا ی که ز اجال برون آ
با بر خطابت که بر اوج سما شو	با قطره بهاران که برین اوج کن جا
با باد خطاب اسکر و با جام آید بود	با ختم و سده ای سخن مولی و ولا
با بگردم از قطره زدن راه رشادت	با جام و ضرایح سخن عشق و تولا
رو دیده دل باز گشت تا که شین	دل بیت و ام آمد و جان مقصد اقتدا
از جام می عشق تو جان غرق گشت	احسن ز می جام ز می جودت صبا
قاسم لبش از دوزیم جودت عشق است	زبان روی لغز و زان زلف سخن سا

سینه است

تا بریشان کند زلف ترا با و صبا	مستور نشود حالت جمعیت ما
موشانی عشق مرا بر دوسم بکنش	اللہ الله چه تناوت ز کجا تا کجا
هر چه در وصف تو گنجد ز ما تا ما می	سخنی بود بنیت ز ملک تا بسا
راست ندیدیم که در جهان سرحد	تأقیات صفت عشق من و حسن ترا
شاهد جان نمی پیش جایت چون شمع	دارم امشب سوختن از سر تا پا
دو شش گشتی که در آینه رخساره من	بخند ای مگوی گنجهت ای می خدا
دل قاسم رسد جان کرامی بزجابت	بوفاداری حسن تو ز حسن ما را

ایضاً

شراب آتشین آمد ز دست ساقی جانها	بنوش این جام آتش را تو کفای علی
شراب ارغوان در کس بر سرش از آب زرقین	برهن آیکز مان خوش خوش چون جودت صبا
کالات تو از خود چه بجز وحدتی نی جو	تویی ناموس این صبا تو بی ناموس دریا
توان شاه بگر سوزی که سلطانی پیر روی	کیست جام تو دریا کیست بشه ات عشقا
بر سر از جلد دشمن قدم در عشق بگذارن	در دروازه ای که میخوردم من این صبا
زمن شنو سخن آسان تو ز صفت را بخت	ز عاشق با و کبری جان کن امروز را

تو جان جان جانانی ز چشم خلق بنهانی بر جایی که یار است من بر سبزه و شادام همیشه قاسم مسکین تو امید میدار	برون آزد در خانه که بر بسند عکلم و کنی حیثا کانا و کانا حیثا کانا تویی حاضر تویی ناظر تویی بنیان بی بنیا
الفیه	
عقل از عقیده خیزد عشق از جود سودا عقلت در سنگ عشقت در خین عقلت در کف عشقت در تافت عقلت ایستاد جودید عاشق معاد جودید ای جان جده جاننا سرمایه عیاننا ای عشق بس دوی اصل زبان و سودا زبان غزالی فغان زبان شیوای شیرین از جام مل جزب مستند اهل عالم	یار برب چه چاره باشد این در اندوا آن عشق در بدترین عشق در عللا عقلت در تن عشقت در توانا عقل ایستاد جودید عاشق رفیق اعلا ای مسکن اماننا هم لا تویی سم آنا سرایه شودی بحسری ولی مصفا چیران شیدم چیران شیدم شیدم مست جان قاسم از جام حق تعالا
الفیه	
ز می شوق ز می شوق ز می شوق و تمنای ز می لطف و کرامت ز می خوش قد و قاف	ز می عشق جهان سوز ز می حسن و توانا ز می روز قیامت ز می نور نجانا

رد پانها

ز می یار ز می یار ز می یار پیش احوار ز می نوز ز می نوز ز می نوز بیت مضور ز می طالع سعود ز می حامد و معبود ز می ذات معلای ز می نور فریسیک ز سوز تو کجا بیم سر از سوز نمانیم ز می خستند بر این ز می شند شکر ریز کمی خستند جانی کمی شتر جبا پنا کمی فاصد شمدی کمی شمه اقری تویی کاشف اسرار تویی قاسم انوار	ز می معدن اسرار ز می مضرب اعلا ز می آیت مشهور قدس و تعالا ز می واجد و موجود ز می حضرت والا ز می روح صفا ز می مولی و مولالا سمت خرابیم از ان جام صفا ز می روی دلاویز ز می زلف سخن سا کمی امن و امانی کمی کان خطره کمی چشمه و نهری کمی بوج و دریا تویی ساکنه اطوار تویی اسم و منیا
الفیه	
ای آسما ای آسما کشته جودن اچرا در چرخ خود ستانه در در خود فرزانة از کمان جدماندی جد از ان زمینهای داری سلوکی بسبب در حالت جود از آب وارد جان در در قصه جان آسما	از ما پوشان راز خود با بیان کن چرا از ما جاداری حسرت بکار هستی دایما با ما بگو ای بوالوفاز آتھامای ما در کینفس طریکی از مبتدا مستی ای عقل دور آیدیش ما آخر بکار هستی پیا

تو پیش

سم تو نوی سم تو کمن سم کوه و سم باکین و صد	کم سزایی کم کن اسرار علم من لدن
سم آسیا بانی بدان سم کندی سم آسیا	سم جان تو بی و سم جهان سم جوی سم آری
در نوری و در بوستی فی الجمله باشا کدا	ای عشق بس جادوستی سم دستنی سم دوستی
ای قاسم انوار تو ای پس جازا کیمیا	ای حرم اسرار تو ای جعبه طیار تو

الافیه

که مشتاق دیداریم و زنده عاشق بشند	کیربان بیدرم مردم که در این کشتن ازنا
که از خجیت تشووت ز جندین عارت و لیا	پچشم مست میکوت بکوی ترک نیماهی
که شتاقان بره ز آیند از تاریکی شتبا	ازان در شید رخسارت سوا ذرف کین
بروز امتحان با شمع چو شمع استاده بار جا	چنان در عشق بگویم که گریتم زه در بر سر
سم عشقت اگر کانم ز پاناسر شیر تا پایا	ز سر تا پایم جانم که غرق عشق جانا نم
شراب حل یی باید علاج علت سودا	ز زلفت دل بریشانت گم کن عشق را
که بعد المشرقین آمد میان شیخ و مولانا	ز قاسم عشق بی باره زو اعط زهد و رعنا

الافیه

ز حد کدشت سرمای تو بر ما	خطار ای نذر جسم فرما
سمه جا کوسمه جا کوسمه جا	زهر جا که پزند منزل دوست

شدم منتون زلفش تا جبهه زاید	ازان زلف سیه اقلیل چیتا
اگر نوشیده خوش باذ وقت	می صافی ز جام حق نم ل
ز جام شوق او سیم و خوش حال	سن تن تن تن تن تن تن تن تن تن تن
ز خود بکسین بر پیوند کینت	بدین با سبزه او تو ل
چما میگوید آن صوفی خود کلام	تجرب ما ندیم باری در انفسا
خسبت چون ز جام عاشقان	بر و باده سپیما باذ پنا
جو قاسم از وجود خویش تن رت	شرابش ناب شد جاش مضافا

الافیه

بگر پر خون و دل پر درد و جان مرست و پرا	ششم تار یک ترک انگ در سر ما یه سودا
دوای خود نمیدانم درین اندیشه چراغ	بیای ای ساقی باقی بیار آن باذ حرا
چو شمع پیش رویت من گرم سردا کنی از تن	شوم پیش رخسار تو شمع چو شمع استاده بار جا
اگر شیار و ستوری رسد ز این سخن دوری	میان زه روان کوری ز سر قرب او انونا
ازین دریای بی پایان اگر کمر بستاری	کنده از شش میان جان کوبا سچکس عدا
بیای ای یار و روحانی بگو اسانی انسانی	جو میدانم که رسید انی طریق علم الا سما
سخن از شمع و سنت کوبشیا دران صورت	حدیث عشق سهدران مجزبان بار بار

مرا کوی نشانی که با از عالم معنی
 الای عشق سلطان و تر که اجالی و بی
 محمد را بمان بر کنی ز جان احسان بر
 تو بناروی میون بر افسان چه بیکوز
 اگر از اسم قناری چینی میکند باری
 ز اول در این شانس اوصاف الهی
 بس آنکه عالم افعال و آثار است پیوسته
 عجب در حسن کیمیا عجب نوز و نیا
 ز جو رشید حال تو بر وصفی که میگویم
 بودایت داشت که ای میده هر دم
 بر سوچی که که دیدم ترا دانستم و دیدم
 جهانستان عشق تو ز عشق است عشق تو
 بیا در حق و عشق حدیث عشق نهستن
 بی ریشخورد و خاقان شو با خاک و یکسان
 بیای جان خوش بود این نور تجلی را

خبر از یخچری نشانی از بی نشانی
 تویی حکمت تویی قدرت تویی سار از
 شراب انجم سبحان بر که سبحان الهی
 که می یادم ز بوی او نسیم جنت الما و
 همین کرد و تواری نشان طاهر الکبری
 که این اوصاف الهی فکرت باشد از منیا
 ز می حکمت ز می قدرت تعالی برنا الای
 عجب شاه و لاری ز می کیمیا بی سمی
 همه ذرات میگویند شهید با بعد آنا
 اگر در شهید اگر ذره اگر اعلی اگر ادنا
 ز می حسن ز می احسان ز می آه جهان ا
 همه سیران عشق تو اگر دانی اگر والا
 بگشاید سخن گفتن ز اوصافی که لایحه
 اگر یک کوه چرخان بدست آری از آن دریا
 خطاب مستطابی را بگوینک او جی

تخصی

کولدی بر تنش از من در عالم معنی
 دعا خوانان اولادی خواوند در عالم
 که انجانان لاله دند و ظلمات تاریکی
 ولی بشو ز من بندی که بیرون ایی از بند
 تو در ظلمات تنماندی در آن شنود و خوشی
 عجب وابسته جسمی منجی نیستی ای
 بصورت آدم و خوا بعبادت روشت انا
 اگر شیار و بیداری بس در قدرت باری
 اگر مشیارا کامی باشی از مردم لایحه
 الای احمد مرسل چراغ مسجد و سبزه
 شریعت از نور روشن شد طریقه ما بر مشد
 تویی نومن تویی یان تویی حربه احسان
 تو داری مقصد اقصا تو داری قرب ادنا
 زمره کامل که پیش آمد کالات تویی شاد
 بیاقاسم چه بیکویی چه بیکویی چه بچو پی

که غرق بود در بند شد در بند اولی موس
 ولی سیر و کربا شد دعا را با دم عیسی
 بسر بردند این ره راه سبک روحان با
 که از بسنی خبر داری جان در لاد در ان
 اگر دین و دلی داری کوز سوز و نام را
 جواهل عادت در می کلوم با تو ای عیسا
 یعنی عقل کل آمد ان حسنه آدم و خوا
 نزاران آدم و خوا ز ناپید استخیز پیدا
 کوبا عقل سه کرد ان حدیث عاشق شده
 تویی سید تویی سرد تویی مستور از استغنا
 حقیقتا مین شد ز می یا بسین ز می
 تویی سلطان جاویدان تویی مقصد تویی
 همه در دند و توصافی همه صافند و توصاف
 مثال کلمان با تو مثال پیشه با غنا
 اگر از وز با او می کویا پناه نورد

دارد

نکوهی

ونفس

ای چشم تو در شوی سرشته دورانما از زگر محضرت و ز زلف بریشانت گفتم که گوید انم وصف دست گفتمی در سجده و میخانه سر جا که روم بلینم گفتمی همه تیر خود بر جان تو اندازم از غایت مشتاقی باشد دل جانم را مستوق تو ز جان من کز طلبی شاید گفتمی دل قاسم را از جور بسوزانم	خط خوش در خسارت رشک کل در یگانما سنت صفا و لبا آشفته اغم جانما در قصبه جان مندی باد عوی سر فانهما از درد تو ز از میها در مستوق تو افغانما ای عهدشکن مباری کوان نمیر بیلانما با جور تو را حیف او زد در تو در مانما چون کج طلب کردن رسیدت ز پیرانما دل غرق جفا شد از کزت احسانما
حرف الباء	
ای پر تو جمال ترانده آفتاب چون دید از آن جمال که نغمه پیش نیست تو آفتاب زندگانی و جانما که ای اندک سماع در همه رو پر تو تو دید تو با دشمنی و حسن تو لم یزل	وز پر تو جمال تو فخر خنده آفتاب از مستوق نور روی تو زد خنده از آفتاب روی تو زنده آفتاب این بد بسب که حبت پر کنده با بیخ حکم تو سپید کنده آفتاب

رسمت

شیرازه

تا آفتاب روی را دید سجده کرد قاسم شاد است دم آن شاه دل افروز در پر تو جمال تو شرمند آفتاب جیب و دامن خود بزرا کنده آفتاب	حرف الحاء	
ای از جمال حسن تو تا بنده آفتاب اند میان پرده غرت نشسته تا در سوای عشق تو در قفسان جو کرد تو آفتاب حسنی و ماسایه تو یوم فریاد دور باش ز سر طرف کو یکی که عاشقان رسیدند در سوال ما قبله جمال تو جویم جاودان کویند مسکری سوی دوزخ روانه شد مانده تویم جبریم از امید تویم عالم جوشد آمد و عاشق لب لب تیرت وقت ما که ندر ارم با ده	وز آفتاب روی تو جو شد در آفتاب در آرزوی روی تو در دند شیخ و شای رخ دلم رسید ز سودای خاک و آب ای آفتاب حسن ازین ساید درونما جان از درد تو دور نکرده در سبج باب چون از تو هر جناب بگویم در عتاب چون از صلوات یا در خطابیت مستطاب گفتند عاشقان که در ابا بلایاب ما عاشق تویم جبریم اگر غنوا کر عتاب کر عاشق لبیبی واقف شو از لبانما قاسم زخم یار طلب کن شرابانما	حجاب
حرف اذیاء		

الصلوة

بخی سیر و بوجه خواب	سهم قترند و دوست لب لباب
دوست در برده نمی نماید روی	دل با جاک میسند چلباب
ما و دلدار خوش شسته بهم	اعلق اباب ایما ابواب
از خدا رحمتت بنا پسا	دل سیدار و دیده بی خواب
سرجه آید از آن جیب قلوب	جله وحی است ما و رای حجاب
در شادی و دیدن دیدار	بکشا یا مضحح ابابواب
قاسمی این سگد ان کورند	ره نبر میسند در خطا و صواب
ایضاً	
عاشق حسته ام خراب و بساب	عشق دریای حیرت در یاب
توبه کردم ز عاشقی جنبدی	توبه از توبه کردم ای تواب
عاشقان در جهان مرستی	سعد بلند و دوست لب لباب
لیس فی الدار عینره دیار	جنگ میگوید از زبان رباب
نیک و بد را بان و با حق باش	تا شوی فارغ از عقاب و ثواب
ما و در فراق و جور جیب	سخنی سگت اندر یاب
که تو خون دلم سیخ ریزی	آخوای جان شتاب جیت شتاب

رقیب

عالمی غرق سحر نور شوند	گر از از نور بر افکنی چلباب
هر کسی رو برویست آوردند	قاسمی رو بسیار بادوناب
ایضاً	
چند ازین افسانههای خاک و آب	و طلب داری رخ از دریا تا
چند کردی که و صحرادر سوس	بیش سوا آنه حسن القاب
چون حجاب خود تویی بگذر خود	تا به سیخی روی او را بی حجاب
با تو چون گویم جگریم ای عزیز	روح در یار اینی دانی از سزا
ده روان رفته در راه راستی	تو چنین خوش خسته در ظل کجا
تا بدیدم روی آن سلطان حسن	خواب مرا گزنی بنیم خواب
جان مردم طالب و خیر خیس	جان قاسم طالب لب لباب
ایضاً	
یار مسایه تو شد در یاب	سعد اینست خیر مافی اباب
سخنی خود بین و دوست بین	هم بدین ختم گشت فصل خطا
یک زمانم مجال سیح باید	فصله که گشته و شب مناب
یار ما در بدر با تو در یک	وقت از دست می رود در یاب

تذاتی

روی آن یار میر سدر نسیم	افسح اباب اینا البواب
توبه از عشق کرد زاهد گشته	از حین توبه توبه یا توب
بر دل و جان قاسمی بگشت	در وصل ای صبح ابواب
اینکله	
ای رخ زیبای تور شکوه و آفتاب	روی تو و جام می عکس کل اندر شراب
جله جهان انتظار در طلب روی یار	تا کجاست بجواب روی ترابی نواب
در جیب غمی در تن و حدیسه	چون مکی جبرقی است تو شد شیخ و شایسته
توزن از باد پر س از می آماند پر س	آمد و انیم وصل رفت زمان حجاب
قصه جانانه پر س از می و بجان پر س	از دل دیوانه پر س کج بود در خوا
ساقی ما با دهنه با دهنه آمانده	بر دویم راز من نامه جنگ و رباب
قاسم دیوانه شد چونک بیدید و شنید	روی تو چون جام می بوی تو چون گلاب
اینکله	
شب سیمت بوی تو چنین مست در خوا	بانگ عشق تو بگویشم رسد از جنگ و رباب
ما که سودای تو داریم نگویم ز در حسد	مکتبه بل سوره دیده دل آسنگ غراب
تنسی پیش فاندت ز بسیار عشق	آخای یار کرامی سینف اندر رباب

دلرا

خانه آب و گل خورشید چو مور کینیم	کعبه جان و دل چو خرابت و بیا
تائین تو با خلاص معارف نشود	تشر با شوی برستان حقیقت ز لبا
قاسم از صحبت جناب کناری باید	که ندانند بد از نیک خطا از صواب
اینکله	
با دهنه از زمان شد و زاده و خاند و بیا	ساقی از جام بلورین تو جاز را در بیا
با دهنه در دل شد و دل جان شد و جان جانان	این همه سوز نامه جنگست و رباب
آشنایت حریفان ترا بجان سس	سایه بانیت بجان ترا ظل سجا
میش اصحاب شریعت سخن از لا و نعم	میش سلطان حقیقت نه سوال نه جوا
دل بجانان ده و بخوید شوا زهر و جهان	دل و جاز را بر مانی مکر از دل حجاب
قاسمی غیر خدا نیست که در ملک وجود	خویشتر را بشناسی که تو بی لب لبا
اینکله	
ای از جمال روی تو تا بنده آفتاب	وی آفتاب روی ترا بنده آفتاب
تا آفتاب روی تو بنور و خت جان خویش	از دولت تو گوشت فروزنده
ما حسن روی خوب ترا طالب آمدیم	ما طالبان حسن و فروشنده
تا آفتاب روی تو در ذره ما بدید	شد پیش ما روی تو شرفنده آفتاب

اینچو محبت بر روی قاصد آید

میرودم برای که پیاید باز

ای دی چند که گشت بخت بخت نسیب

تا آفتاب بر درو بام تو اوقاد	گشت از فروغ روی تو خشنده افتاد
چون آفتاب روی ترا دید بنده	از استیاق روی تو دل زنده
قاسم سواهی روی تو دارد بر روز	چون ست از جلال تو تابنده افتاد

اینگاه

اسموا سینه یا اولی الالباب	سینه لند و دوست لب لباب
سینه در وقت اسکار و نمان	این حکایت که جنت و در باب
مرجه بشینید در میان آرزو	بمان وصف بود از مضرا
جز تو کس نیست در ظهور و بطون	ببین شد نام فصل خطاب
ما بجزوب را از میکویم	اغلق ای باب ایما البواب
سخنی سیر و در ذوق درون	این سخن را بدوق جان در باب
سخن از روی زلف او گویم	فصل روشن و شب متاب
هر زمانه نداشتند از عینب	دل بسزید در رباط خواب
قاسمی روی بر زمین دارد	روی ازین خسته غیر متاب

اینگاه

سخنی برود بصدق و صواب	جان عالم تو سپه جان در باب
-----------------------	----------------------------

جله ذرات رو بند و سوسیند	که تویی جمله را اطا ذو آفتاب
با تو کس را برابر بری زسد	که تویی مرجع ثواب و عقاب
از درت دل بسج در زود	آرزویم در همه ابواب
دل و جان را بجا گذر روشن	زاهر مرده و اعط در خواب
سوی کن سعی تا برون آری	کشتی غر خویش از غوغای
قاسمی سینه نازنین بگذشت	بشابت غر ما بشتاب

اینگاه

لب عالم ستم چه لب لب لب	مکون سخن مباحش فبت
که بجای رسیده ای دل	سخن از نا که جو جای شب
عقل و جانم برود و چران خست	این بود شان عشق و شاه جب
که ترا آه آتشین باشد	در دمی حاصلت رفع حجب
ذات او در احاطه چون نیست	در گذر از نشان کوز نصب
چون بین شد کزین طرق دوری	در طریق یقین در راه طلب
قاسمی در این بدوت عین	یوسف جان ازین عیب بطلب

اینگاه

که از یقین

بیادت زنده ام اینست مر سب
جال جانفراویت را بشادی
جویند اکت اسرار الهی
اگر تو ساک را می تحقیق
تم خست و جانم تشنه دایم
در از خواب خوشن بیدار کرد
بقول کن مرا در شور آور
جان در با بنسای از دور

مات بنده ام اینست سب
سما مید مید اریم یارب
شب اندر روز کم شد روز شب
ز غیر او سینه کن قلب و قاب
بیادای ساقی آن جام باب
بلکس روی خود آن ما بخش
جهان شیرین شد از آن جا
روان قاسمی را کن مقرب

اصیغ

ان زانی برسد از طور موسی را خطا
کز حق تر سیده ز یاد یار بی بزنی
جنگ میگوید عشقی یا و دود از سوز
جام می نوش از نزدیک دوری کن
ماتی بیک و سعید یکی بزنی در راه دین
دل بد بستی بد ما زنده مانی جاودان

چون خطاب زد دست آمد سر به کردن
تا و دم بشنوی از حق خطاب مستطاب
که تو فانی گشته از نیست در بانک باب
آخوی نادان که کشیده غیب خا
تا ترا بیک آید از خدا اندر جواب
این سخن مستور باشد در حدیث شیخ و شا

تا تو در بند جباری غافل می بی بره

حرف است ۱۵

ای مظهر جلال تو مرات کائنات
هر جا که هست پر تو روی تو لایع است
چون ظاهر از مظاهر ذرات عالمی
اشباح انص صورت ارواح قدس شد
هر صورتی تعیین خامست در وجود
مشکل ز حد گذشت در آن عتده ای
قاسم شد از شراب نازل است لم نزل

قاسمی کرد در اسی وارمان دل از جبار

وی جنبش صفات تو از متقنا اذ
که کینج صورت و کردیر سونات
ظاهر شد از ظهور تو اسم ترا
ارواح قدس صورت اعیان ممکنات
مخوت نقش غیر و نشان تعینات
ای پر تو جمال تو حلال مشکلات
هل من فرید میزند از بهر باقیات

اصیغ

تسه ایام گشت سبع سموات
حضرت حق را جویش ناستا سیت
بر سر مژده مستویت با سیت
هر چه گویم فقیه گوید می سی
هر که شراب خدا ز جام محمد

ثم علی العرش استواست نهایت
فانش بگویم عرش جده ذرات
چون بشناسی رسی نیل مراد است
هر چه گوید فقیه گویم سیت
خورد او را در هر عرشه و طاعت

نوش کند

نور مستی زین که مست سواست	غایت عمیا بود بهل مباحات
قاسمی و صحبت فقیه مستند	فاحت خوانیم بر دفع بیانات

لا یضک

مرات اوست جلا ذرات کانیات	یا عاشقین تو مواجیه اعلی الصلوات
در کوی عشق او باد بگو که گفته اند	در طر عشق اخص است سیات
ای از روی جان بکنم من دوی دل	بی تو نه خواب دارم و نه خبر نه شای
جان مست روی است آن روی دل فرو	صحبت از سعادت روزیت از بجا
زار و زارت دلم هر جا که است	جان دوستد ارت اگر موت اگر حیات
بسم الله اگر بخون دلم مایی بکوی	روزی مبارک آمد و شب یلده ابراست
کنند قاسمی ز سوا ی تو جان نبند	در خنده رفت یار و چنین گفت است

لا یضک

کینتله پیش نیست بوحه صفات	یک روی تظه ذات و ذکر روی او صفات
چو همین آن خطی که الف ز و مصور	سز ظنور او ز خیالت ده بجات
آفر خط جو مستدیر شود در تصور	شکل دوایز فلکی را در نه بجات
اصوار در صفات خیالات اینست	و امواج در مجور شیت یعنی

ساک ز راه عشق خبر کن کس دران	چون واجبست صاحب اسرار از کاست
در نقطه بین تو قاسمیا در کوکرا	در دو جهان یار جیاست

لا یضک

یش از بنای خافته دیر سوسناست	ما با تو برده ایم در اطوار کانیات
اندز میان حکایت نیام در گذشت	چون بانمی همیشه ج حاجت بر سلا
ز نثار ذکر عیسر در بر زبان مران	صاحب دلان نیز کرد مذاقعات
مشیار شطرنیت که باشی درین جهان	سز زده از ذرایر کو کیند ساقیات
از ماطلاف دوست نیام که دواست	سمره بود ایم در اطوار کانیات
زاهد مکن با منس با ما و این بدان	بر جشن طینین حلاست عقیات
قاسم خموش باش و غمان کینش	تا پیر عشق با تو بگویند باقیات

لا یضک

دلم بر عشقش فات مافات	کجا یارم در کسبیات سیات
چنان کشته ز جیرانی دست	که شناسم دو بیت از تجیات
جکولیم شکر ساقی را که جاسم	بجان بخشید و وارستم ز شیات
رستی را از میکویم و گویند	چه افتادش که میکوید خرافات

چیب

ادبهار آنکه در بید ز رخسار خدا را کنت یارب قنیه ازت نه تنها قاسمی است از می او	که موسی شد از مضاجات جو شد شورید و موسی وقت میقا که از جانات او مستند ذرات
ایضاً	
چون نور رخ از سحر و ظاهر و پیدا آن ز لعل دلاویز بران روی دل از جهان بیخ شای دیگر نیست	ذرات جبار بولای تو تو لالت آشوب جهان آمد و فرشته غوغات جز دولت درد تو که آن مقصد اقتضا
بالات جو دیدیم دل از دست بردایم صدقه تقدیک جوعه ده صوفی صا چون شاه و مشهور یکی دیدیم و دانست	در اجه کنی است که این قنیه ز بالالت از جام می عشق تو کان با به صفا در مذبح من اسم همه عین سمانت
ای جان تو اگر طالب یاری غنیمت از ضعف دل و زردی رخسار و پند نای حسن و زور و ز شوق دل قاسم	با درد در آمیز که آن عین داواست در عشق قدم زن که ز مشوق بدداست چون شرح توان داد که نماید بصفت را
ایضاً	
عشق و مستوری و مستی چون غمی آید این جالیت که از جمله جهان جان ترا	

عشق و مستوری و غمت که شنیدم و گفتم بی تو آرام ندارم چه بود در مانم در مقامی که کند و لب بر جلوه کردی	این کالیت که از ذوات تو در نشود نما حسن تو جلوه کردی کرد و جهان ارا شود حسن ملاحظت ز جلیش بیداست
سخن از سر تسلیم و رضای که یم ما بدو که تو عالم بجوی با جنت ایم که بر نام ز تو دشنام رسد باکی از	پیشین چونک قیامت ز قیامت بر جا اینچنین حالت مرد است تا کر است این سم از دولت میشیند ویرین است
ایضاً	
از لطف یار سگه دولت نام مات بری که موج اوز سگت تا سار سید این سبز خنک حرم میدان کن کجان	اقبال یا نسیم و سعادت غلام مات آن سحر جرحه ز می لعل نام هر چند تو سنت بون تو رام مات
شوقی که جان سر و جهان خوشدند از تو از حق رسید هر چه بر کس رسیده است کویی که عشق چیست بگویم که عشق است	آن شوق نیز با ده ز برین تمام است بام دوست جهان است جام اقبال و دولت و شرف مستدام
قاسم کال عشق کیسه را بود که او	در سیکه و جوار بیت اطرام مات
ایضاً	

چون عشق نور ملکوت جانها زود آید
تا این حد که در بصفت نماید است
فاندر در عالم بدین و شبنم های
کروا می در سیم این راه زود آید

پاره
کونیند

هرگز عشق و هوس است

بآفتاب جرات که نور دید با است	که آفتاب جرات ز نور با سید است
میان باغ جهان از زلال وصل	ننال جان در حد نزار نشو و نماست
ز اعنت دل از فکر حبت و دوزخ	درا که جانب جانان عشق را می سواست
اگر جهان همه دشمن شوند و طغنه زنند	بهر رو و خورم غم که دوست جان است
مزن تو سنگ بجام که دوست در بر جام	بدانک منزل جانان سراجه دل است
چه بجام و مرا حی که در طریقت عشق	کینه جو عمر زندان دیر ما در است
سزای تیغ جنازه تو بر جسک آید	درا که سر سومی نزار حسن و وفاست
جان تو که ز اغیار دل مبر کن	بدوست سپاردت را که کاک لک است
بر پیش قاسم سیدل قیامت است این عشق	بلا و درد و مصیبت فذک مکن است

البیاض

در خاکدان در دل شادمان بگاست	آن دل که فارغست ز غم در جهان بگاست
در دار و کیرفتنه دوران سوختیم	دار چوبی بسیر بکوی که دارالامان
در صومعه جو جو غدا ز در در دست	راسم نشان رسید که در میان بگاست
چون مرغون ز در خاریم در غنیر	ساقی یار جام و بیع ارغوان
آن دار دآن کنار که است سر جبهه	آنرا طلب کینه جو نیان که آن بگاست

بنیان شدت یار جو کج نمان ز ما	سر جنبه ظاهرت که کج نمان بگاست
با انک یار در همه اعیان عیان شد	مخفیست در ظهور که عین عیان
در نو بهار عمر جو سر سبزی نماند	ای باغبان بکوی که با و در خان
قاسم بر استانه عشق تو را یافت	وانت بجهه گاه سر عاشقان بگاست

البیاض

در همه روی زمین کیدل شیار بگاست	تا بگویم ستمین منزل آن یار بگاست
بمستند و خوابند ز غمت میبست	دل دجانی که بود حاضر و شیار
دل عشاق سرا سیمه و فریاد نمان	یار که در خون من سوخت یکبار بگاست
چند کوی خیز از در جهان ای و اعط	دل را در جبهه سی کوی که دلدار
بمد جاننا سحر که بکار رفت آن یار	کج بی یار بگاست کل سپه خار بگاست
عاری را که بتوفیق خدا اینا شد	سسه اقرار شود معنی انکار
یار را بر سره باز از جهان یا قه اتم	باز می جویش اندرین بازار بگاست
قصد سرتبه بکیتیم و زین روشن تر	که تو خواهی طلب کلبه عطار
در حال تو غیب دانه و حیران شدنم	قاسمی عمل کجا دانس شیار بگاست

البیاض

دین کس بقدر صدق و صفات	دین عاشقان طریق فسات
جنز برسی باب عرفان حسیت	آنجه با فم تو نیاید راست
سخن ستر این منارا	تو ندانسته کمو که خطاست
خواستم جام داد و عذر بکنیت	عذر این را بجا تو انم خواست
در ریاض ایفینض از آل	جان مارا هسزار نشود ناست
قبلم کم کرده ایم روینما	که جال تو قبلمه دلماست
قاسی آسمان انا الله	که جبالا بود دلی بی لالت

اصفاله

وسو حکم ازین منی جه فاست	مین جانها در تباهی حق فاست
این معیت جیت باری مثل	جان جانها صورت و این معنی صدا
منتهما کز نکود سده عشق	سز عاشق منتهما در منتهماست
بی طول و اتحاد آن شاه عشق	لا یزال ولم یزل همان ماست
کشمش نشین و بیتان منت نه را	نحاست و اندر خاستن صدقه فاست
سندزاران نامه دارد شاه عشق	در طی نامه مارا نامه ماست
تاجی طالب ز فطرت استیاق	جون گذشت از جان جانان بر جاست

منصوبه از ملک جهان وصل ماریاست	این کارا که بر آید پس کار کار ماست
در میان نار حبت بسو خستیم	بعد از فام اول اندر کنی ر
سر بلبلی جلشن مارا کی برد	آن مرغ زار ماست که از مرغار ماست
زاده ز شرم شیوه ما آب کشته	باری بدان که شرم تو هم مشا ر
شادی اگر باز سزیا ر جا کت	باعنم بسبر بریم که او یار غار ماست
و اعطبر روز فک و جوبک بدارت	راه تو مظلم آمد و نور تو نار
که پر شود زمین و یسار جهان ز عنسم	مارا جرم ز غم جو غمت گلزار ماست
منصور کنت بر سر دار از صفای عشق	این دار دار نیست که دار البیبار
باغ ارم که مثل می اندر جهان بود	بلی پر تو جال تو دار البوار ماست
کنیم که کیت احمد کتا که شاه جهان	کنیم بیس کنت که او پرده دار
کنیم که عمل کنت که قاضی کن کلکان	کنیم که عشق کنت که میر شکار
کنیم که کیت قاضی اندر طریق کنت	بیا اختیار ماست ولی اختیار ماست

اصفاله

جان که کارست و بجرم حجت جانان کجا	قصه یمنان ز صد شیوه غمجان کجاست
محو کردانه کنی عسلی را در دمی	یار بسان موج کرم و ان خولی بیا کجاست

رجان

عشق جان
باز تو را که در این عالم
باز تو را که در این عالم
باز تو را که در این عالم
باز تو را که در این عالم

تشنه و غمناک از حد کثرت ای عقل ظلمت بر جبین گرفت عالم سربس عالمی اخوان شیطانده با هم تفرق از عطرش جانها ببا به درین بیای زلف عشق سیرست و میگوید با او بلند طالب بی درد را سرگشته باشد جانشینی قاسمی از دیو مردم نفسبرائی دارد عظیم	طالب جازا خبر کن نویسی عیان بگاست در دورداد کجا شده صفوت سلطان آزادی دانا نشان نشاید انسان کجا ساقی باقی شناسد حبه حیوان بجانمان واصلیم آن عقل سرگردان نالده مستان سگر کردان بی سامان طلوت صوت عولان ز حد شد صد سلطان چو بیت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضاً

دوست در محفل جان آمد و چو پیش است باده ام دادی و گنجی که ز ما شکر باش عشق سلطان و جودت و جهان بده زده و نتوی و در جله مقامات مگر دید در عشق که آتش و حریت زده ام جوش خلاص و جهان از نظر سلطانت ز در با من بگو نسیم که وصف نمدت	شیر و زرد که مگر کز صفت ناید رات گر همه شکر شوم عذر تو توانم خوات علم عشق تو پذیرمک تا بهاست سهه غالبست و ای عشق مقام اعلاست گفت کن چیرت و دشت همه اربحت ورد جانم همه با سینه و با مولانست زود عاشق نشودم که درین زود است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آزادیش بطریق که نماند نکوست قاسمی در ره مشهور و جان باید رفت	نظر که خلا دیدیم از عین خلالت گر بلایی رسید آن لام بلا عین خلالت
-----------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

ایضاً

مدرج عاشقی که فدا در پی فانت با عقل کم نشین که مقام بجز هست عشقت بر جبهت بگفتم گفته اند کوی طامتی شود سوا می خاص و عام پر چهره که تو آید بر جان خوشست دی یار میگدشت رقیب از عجب رسید قاسم باش مگر مستان راه عشق	در طور سخن شیوه مستان کبرایت سواد عشق شو که صفا در پی صفات عشقت بر وصل دوست سانه بجز نیست آری بیست روی تو کان زود نصیحت گر لطف و قدر باشد اگر جور اگر حفا گفتم که عمر میرود دورک در قفاست سواد عشق باش که سایه لغات
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضاً

خورشید منور ز جمال تو سوزد است عارف کند مع من از عشق تو آری عزیزت بر منم که اندر سر کویت ناصح و نیاسی دل خیرین ندانست	در مشرب عذب تو جگریم که جهر است مجنون جلگه کین کشش از جانب لیلیات در سایه زلف تو که آن مایه سود است کان زلف سیه پوشش تو عارفت کرد اما
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نشان

ای دل همه کس طالب یارند فاما از بوی می عشق تو شده مست جهانی گویند که آن یار ز قاسم نماند یا د	تا بخت که اوجید و دولت ز کجاست ز راه جزایات جهان آمد وی خواست این نیز هم از طالع شوریده و آریست
افیه	
ای دوست دلم را سوس با ده جرات ستان حسرتیم سر از پای ندانیم خواهی بت از خضر کن و خود مسیحا	ز آن با ده حسرت که در نور خلالت این در دست تو از جودت صیبا عشقت بر حال که او می نمودت
ای خواجه اگر معرفتی نیست حالت تا کی ببجوی ز حیرت زدگانی از عشق جهانیکه که عالم همه مستند	مگر معرفتی هست نصیب دل دانست از جوی که در کن که درین سوی تماشاست گر عشق و سلامت طلبی با نه سود است
قاسم رسد کوی تو سرگزشت و دور	چون نور بخلی ز حسین تو سود است
افیه	
هر بان یار ظاهرش کجاست و کجاست من بر آن یار که ای بر سیدم دیدم یار خوش خلقی جویند قیامت	که جانش سخی نوردل دیدم است که همه نور بخلی نه درینش سید است باز آن یار جو بر خاست قیامت بر خاست

در وفا کوشش صفا کوشش که جان میداند حالت او در با شیوه سرستان است صوفیان جمله بی خود و تسبیح شدند قاسمی جمله جهان مرده عنفت گشتند	کین تسبیح است که در ملک توان مستوفاست کمترین شیوه این زاهد ما در دور است غیر آن صوفی ما کو ز میان مستنث است غیر آن زندگن مرده بچی الموات
افیه	
چون صبح سعادت ز حسین تو سود است توسا قی جانهای بی جانها بسوا خند در مجلس ستان خدا وقت ساعت	ما را بتو صد گونه تو لا و وفاست در ده قدح با ده که مسکنام تو است چون عشق فریاد آمد و چون حسن بودت
سرفقه که در وصف جمالت و جلالت آنجای که جیست بکلی همه اسم است با عشق خدا باش که در صورت و معنی	تا فکر زیادت کنی نسبت سود است آنجای که جاست بر اسم و نه است چون کار تو عشق است همه کار دنیا
قاسم چکنی که کنی روی بدین حسد	کین کثرت ابواج هم از بطن در است
افیه	
یک سخن از قول اخوان الصفاست یک حدیث از فقه اسپهبد است	سر کوب آزا که در شش نیست در است عاشقی نشیند که جان بر خاست

کران

مرکز از عشق تو نشکبد دلم که تو گویدی جان فدای کن بزمین گفته کان یار آمد از حسد بر امید وصل و از بیم فراق فاسمی از روی دریا مکشد شسته است	جان مراست و عشقت کجاست ای دل جان صد نزارت جان فدای قیامت از دل و جان در جانت بست همه شب تا صبح که زینت کار عاشق بر تر از روی دریا
ایضاً	
این همه موج بی کران ز جبهه خا شیوه عشق ^{باربند} سینه خیز بود راه عاشق صراط با برکت این تران سرست که راه بدو چند گویدی که ترک عشق بکن جان موسی بطور زبردت دوست در محبت چون خورید شب روزم خوشتر از خوش عالم فاسمی بی نشان شود بنکر	عشق باد است و جان دریا هر کجا شد قیامتی بر خاست گاه سر شیب و گاه سر بالا عشق سریت یک زبان بر ما عقل مست و جان هم سودا دل احمد میان عشق و هوا جان ماست آن جلا جلی است که در ادوست بوشن است که همه دوست بوشن نشانی است

وان سرست راه

که همه جان از این است

ایضاً	
شود جهان ز سرگاز و دلستان است من در تو خود کجا رسم ای یار نازنین بی نام و بی نشان نبود در بیسط و سر با سرمان عشق دلاویز و لوتوب با یار باش گفته آن یار را بگوید ما عاشق تویم صد جان و صد روان گفته فاسمی همه شکر فروش شد	دل از عشقون روی تو چون از عنان است کجا که آستان تو آن آسمان است هر جا که هست گفته نام و نشان هر جا که میرویم غمان در غمان است از خود سخن گو که ز زبان در زبان اینک گوا ما رخ چون ز غوان است کتا بی که شکر آواز و کان است
ایضاً	
جان عالم تو در این گفته ز جانت پیدا شود عشقت ز جهان جان را ایکن کرد هر که از تو بدین بر سر و سر راه شود که ترا عین نیست بر روی پیشین نتوانم که دل از دستش بردارم گفت آن یار کجاست و کجا پیشین قدم	یار من جان منی جان و جهانت جدا این چه شورت که از عشق تو اندر مرا دانش تر نشود که همه عالم دریا عشق از خشنوع پیشانی جانمان پیدا که میان من و دلدار همه صدق و صفا گفتم از طالب و آسوی چو بر منی همه جا

دل فروز

گنم ای جان ز جوان بوجاهت جد	گنت سیدات که از حد سگ تاباست
یار آن زلف لایق بر آفتاب از دوس	در دو عالم بدی شور و قیامت بر خاست
گر بلاست بر آید تو ترسان در ا	دنب قاسم دشنه بلا عین عطا

ایضاً

دلدار یار مات عشق عکسار مات	در غار و حدیث و مویار غار مات
باشیر شرم ز ایم درین عهده وجود	گر کی که اندرین کلبه می شکار
در ما در کجاست حقارت نظر کن	تا انتظار دوست جهان انتظار مات
در آتش ذوق تیغبار سوختیم	شع رخت بکاست که شانه دار
غم می خوریم و هیچ شکایت نمی کنیم	ما را چه غم ز غم که غمت عکسار مات
بی کلشن وصال سر سبز نیستیم	بنمای آن حال که باغ و بهار
گنم که گیت قاسم ای از روی جان	گفته که عاشقیست که زار و تزار مات

ایضاً

زنگ ز زنگ خنجر کرد و نیامد خرد	گند زنگ ز زنگ این دو کو بی خرد
زنگ ز زنگ آواره آواره بود	قول و فعلش همه در راه خدا و ویرا
زنگ عقل و دل و جان که اگر زنگ نهی	زنگ آواره بد کار همه زنگ خطا

که تو رنگ رزی عاقل و دانا با سیت	چون با جنس در این که نورست و صفا
رنگ جان رنگ لطیف در اینم در	که همه نوزده ایت ز جینش سید است
نفس انار نه مایه کزست و عین	چونک بر خاست همه کز و ضلالت
این بگفت و شنیدیم ولی سیتین	کار باز اهد خود کام نمی آید راست
جان ز جوان تو آنچه الما که شنید	دل بدر تو در اینخت که آن عین است
دل و جازای تو ایدیم و فراغت کشیم	تاسی در درخت سیت فاعین بقا

ایضاً

من اگر تو به شکستم کوش موورت	بیش در بای کرم تو به من محوورت
چون غشیدن و الطاف نمودن گرت	چون کرد که این واعظا موورت
یار از یار جدا نیست نشاید گشتن	ز اهر شد ازین خسته نبایت دورت
سر که او بانگ انا الحق ز دم یار شنید	سار عالم شد و بر سر دو جهان مشورت
گر به شیر عفت گشته شرم باکی نیست	بر که شد گشته شرم عفت مغفورت
عالمی را همه آشنه و سیران بینم	سند در کار تو که مخلص اگر ز دورت
تاسی سخن اعطاس کن اندر یار	سج شک نیست که طاعات چنین برود

ایضاً

دل

آنرا که قبله اش رخ جو شیدا نور است	او افاضی اگر گنبد همه روی کاوت
عاشق بیار و اصل و عاقل بهانه جو	صوفی بر غم و اصل و چون حلقه بردت
واعظ گو که عشق روانیت در طریق	پنداشتی که ملک دو عالم شترت
زین شتر عداوت با اهل دل کن	شرعی معین آمد و عشقی تیز ترت
آنرا که عشق نیت درین راه غافل است	استور راه است اگر خود غصفت
زاه بزده با ایل و صوفی با عفت د	عارف درین میانه جو بکبریت اهرت
جان در سماع عشق تو مست و جاده	شوقی سوره آمد و عشقی قلذرت
با و صبا جو بری تو آورد در حسن	جاننا فدای در ایچنه روح پرورت
بر جان قانعی نطنسی کن ز روی	ز اینجا که آفتاب صغیر نورت

و ایضا

ملک عاشقان از استار است	حیات صادقان باروی یار است
کسی کو نزد جانان تحفه جان برد	سوز از روی جانان مبرشار
خو امان میرود آن شاه خوبان	سرسخت و حشمتش در شمار
بگنجی جان و دلها صید کردت	که بر عاشقان میر شکار است
دشمن اندر میان جعد کیسو	جو روی در میان زنگبار است

بیا یکدم مجال من نهند کن	دل پر خون و چشم اشکبار است
بکن جندا تک خواهی جو بر من	که جان در د عاشق بردبار است
بیا با عاشقان دستی بر ایشان	که سنازی در میان غم بر کنار است
نظر بروی جانان دار قاسم	که دار الملک عالم بی مدار است

و ایضا

از هر جوست ذکر حال تو خوشتر است	عشق تو منزه آمد و عشاق مظهر است
هر جا که باد بوی تو آرد بهما شوقان	جاننا فدای در ایچنه روح پرورت
ذرات در سواهی تو در رقص حیرتند	تا سماع عشق ترا بنور دیگر است
در آرزوی روی تو آیدیم زیر پای	از فوط اشتیاق اگر بجز اگر برت
جنین گو که لاف کرامات و جام می	عزت نگاه دار که این سسر ازانی است
ز اید که دم ز جو و قصور جان زند	لاغر سکار است اگر خود غصفت
با ساکنان دیر و صوامع بگو که کار	بر صورتی که هست میان شیوه در خور
تا چند طعنه بر سخن عاشقان زنی	دل جمیع دار که این سخن از جای دیگر
قاسم غایتت درین راه بر جت	جرات نمود ز اید و چون حلقه بردت

و ایضا

حسن

بجم و بحسبونه چه اقرار است دو عاشقند و در عشق در کمان و کمان سزار جان کز این یک عجزه حسدند سزار جان و دل و دین برای یک عجزه مقام چون برست شاه را گویند خطاست این که فلانی چنین روایت کرد مید جلوه ذرات کاینات شود جان دوست کزین راست گردیست برون زده و صفت قاسمی جان تو دیت	بزر پرده مگر خویش را خیدارت ولی تصور اینچنین پندارت میان عاشق و معشوق این خیدارت بدا و عاشق میکند که پس کفارت چنین شریف سری را چه کفارت بیا بیدار بینا که وقت دیدارت دلی که جلوه خورشید را طلبکارت که هر که عشق نوزید نقش دیوارت جمال روی ترا جلوه های بسیارت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

چند کز است

ایضا	
امروز بر حال به از وی و پیر است آفاق بر آفتاب خند بر خور است در جلوه ذرات جهان مخفی دید است ز ناله دل از غم نیز نگند که آن یار است جان و دل آفاق یک غمزه بر وی	عالم همه بر غم بر سار او پیر است یا نور بجلی که ز سلطان نصیر است در جلوه صفت شاه بی مثل و نظیر است در رفتنش واقف اسرار ضمیر است خوشش حالت صیدی که بدام تو ایر است

عاشق بر سر است

جلوه

ای طالب دیدار برود دیده بدست آرد قاسم جو خطا رفت بیا بچرخ سوار	چون واقف اسرار شوی خیر کز است کمان لطف و کرم توبه ده و عذر بدست
-------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------

ایضا	
بگذر از ره صومعه کمان دور و دراز است چون بانگ نمازی شنیدی تو درین کوی از حسرت و ز نار و ز سجاده و تسبیح هر جا که بود حسن بود عشق ازین رو احصا ای پادشاهی تو سر کز نتوان کرد من باز سفید تو ام ای مقصد و مقصود ای چشمه و خوبان نظری کن ز لطف	بنشین بدر میگذه کین خانه در است گر گوش تو باز است همه بانگ نماز است مستود دنیا ز آید و باقی همه نماز است مخود پریشان سزاران ایاز است عاشق همه اوقات بدرگاه نیاز است جستم همه اوقات بدرگاه تو باز است قاسم غم عشق تو در سوز و کداز است

ایضا	
اگر در منزل کز بوست یار است ترا کردی دل با بوی نیت دلاکر عاشقی بگذار و بگذر اگر تو ترش خوانی ترش بر خوان	بر جای بی که هست او یار غارت بر روز همه درویش است که عاقل در میان کیه و دار است همه عالم پر از نقش و نگار است

کو اسرار حق باطن جاہل	که فی اهل نظر اهل نظر است
ز خود بیدون هر نام کم گویدی	که آن یار کرامی در دیار است
مرا هر کس که میزندست کو بی	که قاسم است جسم پر خوار است

ایضاً

دل از غصه بجز آن تواند شورست	ذوق جان دارد و خوش در طلب مراد است
تو بسببی و یقین با دل و جان نزدیک	آن در قیبت که از جمله دلدادوست
عاشق است اگر حسد و اگر شینیت	بند است اگر کسب اگر مغفورت
عشق زد و کیت از مات باید آید	این حدیث است که در درد و جهان است
من اگرستم اگر نوزم با کی نیست	عشقم اندر نظر دوسوی جانی بر طورت
دو جهان نوز شد و نوز شدم سر تا با	مر که خود نوز شود مرد و جهانش نوز است
نظری از تو اگر بر دل قاسم آید	قاسم بر خسته هم ناخوشم نظرت

ایضاً

که دیر سونات بود که صواب است	هر جا که مست پر تو روی تو جامع است
ذرات کاینات که آیات حق است	مجموع در صحیفه انسان جامع
وصف جلال حق و الهامی سلطان	مست ازین سماع کسی که سماع است

خرو

مرد ز نه ناطقت باوصاف آن حال	او که جیل است که در جمیع است
پر شد کنار و دانم از در شاموار	از بجدل که از صدف جسم جامع است
بنیاد صبر و مطلقم از پنج بر گفتند	بجان جاگنداز که تحت وقایع است
قاسم وصال خواهد بود که رقیب ریز	یار رب تو عالمی که فیضت و طامع است

ایضاً

کرد و منکر و دل دوتی عظیم است	چون در دنیا و شد دل بعد از آن سلطنت
در راه عشق و وحدت چرانیست و جبر	امید در کجند جرای رسن و نیت
بعد از وفات دانی احوال جان جباشه	بری دوست در حقیقت بیار در نیت
بی پایه محبت کانت اصل فطرت	این زهد ما ستیست این علم با نیت
بعد از حسد ابی تن احوال جان بدانی	خیرت اگر حیدت شرت اگر نیت
کز به و علم داری رسن خدای داری	دروقت جان سپردن با تو ندیم نیت
سر پایه دو عالم عشقت بیش قاسم	خوش وقت آنکه جان فر در عشق سلطنت

ایضاً

عادت با بان جرای نیت	که روح القدس جایت را نیت
اگر جرد و شوار است خوش باش	که امداد از کرمهای کرمیت

در حدیث است

تر عاشق باش نظر عاشقی ورز	که عاشق بر هر اطاعت مستقیم است
غمی گزوات روضه سازد	بجشم سربین عشق آن غنیم
دلی که عاشقی بی رنگ و بوست	موازش دل که شیطان چهرت
ولم را عیسه در کاه تو جاست	مدام این دل برین در که قیم
بیا قاسم ز نستی تو به کن	که سلطان تو تو آب رحمت
ایضاً	
خودست دل مست و جان	بسودایت روان تا توانست
ز حد بگذشت مستیهای ذرات	فلک مست وز زمین مست زمان
بیا در باغ و شور لبستان بین	حن مست و سخن مست از جوان
شباب ناب طاز را چه گویم	کز دلداده است و دستان
دلی که مومن از آزاد آمد	چه در کعبه چه در درخشان
ز دینی تا بعبت بی که به میثا	مسره ده کاروان در کاروان
جهان مست و راستی نبیند	جهان اندر جهان اندر جهان
درین دریا که عالم زنده است	ز تلسع آبروی کران
ببول قاسمی این سکر عاست	خودست دین مست و دکان

نصف لاکان تا کنان

ایضاً	
ولم از عشق تو مست و جان	جهان مست وز زمین مست آسمان
سینه عالم خرابات تو آمد	جهان اندر جهان اندر جهان
کلهستان دیدم اندر عشق تو	کل زرد و بسید و ارغوان
طلب کردم بر جایی رسیدم	ز شوق تو مکان و لاکان
چو اندر صومعه رفتم بدیدم	همیشه از تو وقت صوفیان
سز کردم شهر جان رسیدم	درین ده کاروان در کاروان
چه شور شامت در عالم بیکار	که فانی مست و ملک جاودان
عجب شادی قناد اندر جابجا	سینه دلداده کان بادستان
ز کعبه تا در تخته رفتم	همه ره بود مست و در روان
جهان را سیر بپیمانه دان	همیشه چه عجزت و چه عدوان
همیشه قاسمی ذرات مستند	ز حد لاکان تا کنان مکان
ایضاً	
چگونه کردم و دل حسنه غنیمت	لطف فرما و کرم کن که مقام گرامت
تا که آشنه زندان و کینه کاریم	عفو کن الله که لطف تو عالم

سفید جان

وزندیم

دست رازنده که در اجر جای هست	ساقیا لطف کن و باد بهر کس برسان
از تو تا خفت محبوب قدم یک است	لطف کن یک قدم از سستی خود بیرون
هر که شده کشته است شیرین بجای محبت	بیش تیغ تور و آن جان و سر اندر بازم
دل و جانها همه جیران شده کن دم جود	دم آن دوست و رازنده جاویدان
هر که او عشق نوزید به عالم عدست	قاسم از شیوه تحقیق عیان میگوید

ایضا

صفات عشق تو گفتن نشانه محبت	بر جا که رسد عشق شاه محرم است
که علت حدیثان نفعی معنی قدمت	مرد بر پیش که رسم که بازگردانند
نخچه آتش کف آرم اگر چه جامت	بدان که جام تویی بچو جسم بی جا است
جیب کنت مرغان که آسوی حوت	رقیب خواست که آزار من کند و چه
ندای او شنیدن نشانه محبت	ندای دوست جانمانی رسد و ایتم
بگوی عشق رسیدیم عاشقان همه	بیان صومعه دیدیم طاعت ساز
حدیث زاهد خردین گو که کم کسبت	شراب عشق میخوارگان مجلس ده
پیش مردم عارف رقیب کا کف دست	رقیب واقعه عشق را میداند
همه حکایت دل منتضای آن رقت	قلم بر بنی قاسم زدند روز راست

ایضا

توساخی جانبخشی و عالم همه جا است	نوز با ده کوشین تو عالم همه جا است
از جام تو یک جرعه بر باد که زمین را	کز زانک نصیبیت هم از کاس کس است
هر چند که ما عافی عشقیم درین راه	بر جمله ذرات جهان لطف تو عا است
و اعطای کوبه رقت بس پرده بندار	سودش کند پند که در بند عا است
در دور رخ یکدل مشیار ندیدم	و انگس که نه نیست درین دور کدا است
در کشتن عثمان بیشتر چه حاجت	یک عمره از آن ز کس نخیز تا است
گفتی که سلامی بنویسیم بیا سم	از ذوق سلامت دل و دار سلام است

ایضا

بوسی صفتار که درین طور تمام است	از دور تو مستد کردی ز دوست
آن خالی سیه جانب آن ز لایق	و صفش نتوان گفت چه دانست و چه دانست
هر جا که تو باشی سخن از شاه دوست	چون راه هدایت همه از ذکر دوست
از جزوه زیباست ز لطف برانداز	چون نور هدایت همه از رفیع خلا است
زاهد زهی ناب عین نام شنیدست	اوست خیالت نه سرست و است
از طبع جان بوی طعانی شنیدست	ز عشق همه اینست که بر خوان کاست

و می گوی

یک نام شیدت از ان یار کر است	زان نام کان برده که سلطان است
یک بوسه نکویم که یک غم از ان جستم	انعام کن ای دوست که انعام تو عانت
قاسم سخن از ساقی و میخانه وی گوی	زیرا که ترقی همه از در دوست

ایضا

غم تو بر دل بر جان ابر غم است	بنام گمشد این غم ولی غم نیست
زود درد تو مستقیم و فاش میگویم	که پیش جو غم زندان چه جای جام
رقم برندی ما ز دستم بروز اندل	چه جای زنده و زنده رقم از ان قلت
بند دوست امروز زاده از دست	که حال و وضع خود استوار است
دوروزه صلت ایام را غنیمت دان	بیاید دوست بهر که وقت تقصیر است
وگر حادث و عجزت به صفت عشق گوی	که عشق لعل خورشید مشرق است
چو کینس نزد تو خون نمی گرید	بیاید بر سر ز قاسم دی که در جود است

ایضا

آن ماه دل از روز که محبوب جانت	باقت ولی در پس سپرده ز نمانت
خوایم هستی گویم زان زلف جو غم	دل در خفاست و زبان در دوانت
در کوبش یار کر ای گذری کرد	جانا که ان غم ز زمان جام در است

معنی

سر که بختی آتی سبزه دیدی	بجا بود دل آنگ در پس حدانت
این خوابنده هیچ ندانست چه حاصل	که شاه نشین آمد و کور شاه داشت
از جام وصال تو بهر کس که رسدی	چه جای زبیر و ن که سلیمان ز داشت
قاسم شبای تو غزل گنت و صیغ است	هر چند صیغ است ولی کل است

ایضا

ای ساقی جان بخش که در جام تو جانت	بچرا کن قدح باده که دل در خفاست
آن سرور و آن وقت بر جا که دلی داشت	جان و دل ما در پی آن سرور و داشت
آن شاه دلروز که سرایه حسن است	هر جا که روان شد دل و جاناناکر است
دلمان کوشش شد جانانما سر روشن شد	آن ماه دل از روز که شمع جانت
دل خواست که با عشق بر آید بجلد	هر چند که گوشتید ولیکن توانست
جام دل با بگت آن سرور روشن	که جام سگت ولی دوست است
ساقی بر آن جام ز شفت طری کن	قاسم که ز رانت و جهان در گذر است

ایضا

تیرگم که دم و در ایس ازین جام جانت	منت از دوست که این جام بر جامت
گشتش جان و دم از غم تو خرم شد	گنت و دلمار شو غم که انعام است

نگار است

کنتش عقل و دل و دین ز کفم شد میساست	کنت این نیز هم از غایت کرامت
دل و جان را بودم ندلم مانند جان	امدین قصه خدا عالم و علام
قصه ما بر صوفی توان کنت در ک	زانگ این صوفی ما عام کالانعام
حق جاویدی من از دم تو ز بد بشدم	کوی بر دم ز جهان یار جویم نام
قاسمی حاصل جان و دل و دین بود امد	مرد و عشقت بجان حاصل ایلم

ایضاً

بند راست سوا لی و نر آن حدت	که بر اصل لب رشک عینک نیست
خمن نیست ولی عشق سخن یکوید	چون همه عشق شد اینجا همه جا جای
هم تو راه توان یافت نیل مقصود	بوی شک از حق و بوی من از دوست
مستان کرد چندی که ندایم جنب	تا ز منشی شناسیم که او در چه فست
در ره عشق وفا کز خطری پیش آید	چاره از پیرسان جو که او تو نیست
چند گویم علیکم برینق الا سیعلا	خواه در لذت جان نیست که در فکر
بند برسی که نماند آن یار کجاست	خلوت یار کرامی همه در انجنت
شیره عشق با سان شوان و ز زید	عشق در آتش غم سوختن و حسنت
قاسمی بوی و بشنید و دل از دست داد	با یک بیل همه از شوق کل و یا

شریت در وقت سستین است	شریت راه خاتم سلین است
شریت شیوه مردان مردت	شریت شاه راه سستین
شریت حکمت مردان راست	شریت قصه جبل البین است
شریت از امور اعدا است	شریت شارع علم البین
طریق شرع را خوف و خورشیت	و کربا شد هم از ذردان دینیت
با سخاقت پیشی کن دین	ترا که فکر روز و آبین
ز قاسم این سخن را یاد گیر	ولی کور است و آن راست بین است

ایضاً

آن ماه شب افروز که در پرده نهانست	در برده نهانست ولی برده در است
روشن توان کت که حبیبیت که آن	بانام و نشان آند و بی نام و نشانست
مسکله همه امیت که در عالم تمیز	آزرا که دو اخوانی درد تو سمانست
با خواجه حکایات نمایات مگوید	کو عاشق جان نیست ولی عاشق تانست
در در افکار اقاقت توان کرد	کین ملک قدم نیست که تهر حدانست
در راه خدا در این باش که هر جا	چون مرد این آمد در عین امانست
قاسم بحقیقت دل خود هر که بداند	در نزد عشاق بهیر همه دانست

ایضا

هر امرای تو از اینان با ناست	کو حکایت سامان چه بای سلامت
اگر ز جام تو جانم سسره برسد	مرا جز رو ملامت کشیدن آسانست
سادت سرکویت بوصف نماید را	اگر بگوی که سلمان زود سلیمانست
اگر پیش تو خارست یا خشک چه غیب	پیش دیده عارف جهان کفایت
اگر تو عاشق و نادانی بین میدان	که غیر عشق خدا جمله کردستانست
بشی بخلوت عشاق خوش در او بین	ز شام تا سحر ز نای ستانست
دلم با نغم سوخت قاسمی خوش باش	که هر چه دوست کند حاکم است

رسد
وافانت

ایضا

بگویش سر و کفنی که بای کو با ناست	بگویش مثل گلبنی که مست و حیرانست
و اگوی که آسته باشم دم در کش	فغان من محمد زان حرم مست قانست
بیا بگوی خوابات عشق تا بسینی	ز شام تا سحر سسره بای ستانست
و که باز جنای یار قفسه کوی	که خلق او همه لطف و عین احسانست
بیا بچلپس عشاق بی تقاب ای دوست	از آنکه روی تو شومست و عقل پروانست
منور فکر و جان خویشتن داری	ز کوی عشق که ز کن که جای شیرانست

ایضا

جو درک بیچگی را امان نخواهد داد	خاک کسی که دلش با جریب و بیانست
بخند تو خلق آروی زردمانسکر	کیست بر عهده قلمت و نمانست
مرو بر پی روی دیوان که راه با باریت	بیا که عشق خدا خام سلیمانست
ر بود جان و دل عاشقان مسکین را	ترا که سر بر جشم است و زلف در شانست
قلم برندی قاسم زنده روز است	بیا بگو که قلم زنت را چه در مانست

ایضا

فروغ نور ز رخ آفتاب تابانست	ولی جو که از چشم خلق بنمانست
دقیقه ایست دین عشق مست عالم سوز	دین دقیقه نظر کن که جای احسانست
اگر چه آتش نرود آفتاب عظیم	پیش چشم خلیل خدا کلمات
ولی که دم زنده از باد ای منسوری	ز پای دانه ترسد که مست و غانست
کسی که روز سیاست ز سر ندارد باک	حال با در ترا بشن که رود دیدانست
که ز جام تو یک جرعه بر حریفان ریخت	که شام تا سحر بگو خوش مستانست
جراغ روی تو در سسره ای دیده من	حدیث روشنی شمع در شبستانست
ز غیر دوست حکایت نمی توان گفتن	جز ذکر دوست در آید چه جای افانست
کمال عشق دسوی کسی که جان قاسم داشت	از آن صفت که کشندی سزا جندانست

لایضه

سده حواکلت وار غوانت	بر جای از ان جانان نشانت
بر آینه حسن دست پیداست	همیشه جان جاهل در گناست
دل آسن برسد از جداست	جرسها در نفسیر و در غناست
بر کس این فغان نامه از دست	درین محل ز جانان صد غناست
در او صدر محل تا به بسینی	که صدر مجلس صدر جنانست
اگر در پیشان سازد عشق	ازوشنو که درد کاروانست
تو از خود در جابی و در آن دو	عیان اندر عیان اندر عیانست
به رجاعاشقی بینی درین کوی	بسک روحیت نامرکراست
که از کان آبی درنی بقیین دان	که سرشانی کدی آید زکناست
که او شاه و درویش تو انکه	کسی کو شد این اندر امانست
بیز از عاشقی در دین قاسم	سده عالم فزونست و فغانست
لایضه	
در نوب با باد و باحت و طلائت	این با دوزخخانه اطلال جلالت
این بار چه آشنید که در نام تو	آن خواجه چه دیدت که سرست صفا

جانب خفا هم در است از با بد

یار

رگی

این فکر خیالت و خیال تو

سر که بخنداره نسبی تا تو تر باشتی	فکر تو خیالت خیال تو محالست
اینجا سخن از عاشق و مشوقه و محنت	اینجا سخن از نشانه آن بجز نالست
ما بیشتر از آدم و حوا و حیوانیم	از ما سخن سال بر سر این چه سواست
در شیوه شیرین تو عالیت که قاسم	گشته و چه ان شده بکن مال جرات
لایضه	
رو بیابانت و شب تاریک بایم کت	عشق و بیاری غنبت شکل اندر شکلست
ایچنین در پادشاهی توان رستن در	سهم عمرت و عمرنا زمین مستعملست
سخت حیرانت و سرگردان آید از ایند	دل بدان لطیفی که ذرات جهانرا شانت
زاهدان که قضا می عشق را مشکل شوند	آشنا و اند که ما را این سخن با غایت
صوفی خلوت نشین را که غنبت دلست	که بصورت نمی نماید حق معبوسنی با غایت
ناصح از درد دل کی خبر دارد که ما	در میان موج دریایم و او بر سالت
گفتش جان و دل درین باختم در کار تو	در بنم گنت قاسم صبر کن کار دست
لایضه	
دل از زلف تو آشته و سرگردانست	جان بیدار تو شد دست ولی حیرانست
عشق دریای محیلت تحقیق بدان	جدول دست اگر قزم اگر غمانست

ولی دارد منکر

بمن از دورخ و فردوس گویند سخن	سر کجا اوست را جنت جاوید است
غافل از دوست باشید و بنفست	در نماخانه وحدت قری بنیاست
میش مستان طریقت سخن میگویند	سر که او سر عشتت تین شیطانست
عاشقت این دل شورید از من در جنت	پس عجب بنود اگر بی سر بیجانست
قاسم از جام دیدار غم او باکی نیست	نزه و جامه دیدن صنت سنانست

ایضا

در دو تو که سر مایه ملک دو جهانست	است نه گند که در ادر دل و جهانست
شری سحر بر آتش عشق تو کجا بند	من نیز بر آنم که سحر شکر بر آنت
در حلقه کیسوی تو کان مایه سودا	سر جان که جوی قیمت خود پدر گرانست
یک لعل ز چسار تو در خانه کعبه است	یک تار سر زلف تو در دره نغانست
ز از دوست که آنجا سحر نیک و دین است	زین دوست که اینجا سحر آشوب نغانست
گفتم که هر حال دهمسره وجه که دیدیم	چون ماه شب چارده روی تو عیانست
یکسوز زرد از ناز برین گنت که قاسم	آنجا که عیانست چه حاجت بر بیانست

ایضا

امشب شب آینه و فردا رمضانست	تن در ذوق بان آمد و جان در طربانست
-----------------------------	------------------------------------

بر بند ز رخت و بشاره دیدار	تن طالب نان آمد و دل طالب جانت
آن خواجه عزیزت و شریعت	آزاده و حی نیست که صید جانت
در سینه از آفت که بر سوزده اوراق	هر چند که ناشی ز بند بر سر خوانست
من بنده شوقم که بر اقیقیت سبک بود	پروانه عشتت ولی شمع جانت
چون جلد نوی غیر تو کس نیست تحقیق	سر جان که شناسا شود اینجا جانت
رخسای تو چشم ترا کور ابد کرد	رو و سحر خرای دوست که این سر بر گرانست
گویی تو شده مانع راه تو در گسسته	چون ماه شب چارده آن دوست بیجانست
کز زانک شراب از خم تو خید کنی نوش	در دیر جهان قاسم با سیر نغانست

ایضا

ای بی خبران صلیت کار دانت	جامی بکت آری که عالم کدر آنت
سر که قدحی خورده ازین غم دل افروند	سلطان زمینت سلیمان زانست
در مجلس عشاق همه شور و قیامت	در محفل زاهد همه امن و ایمانست
این نوبت شادیت که لطف و کرات	آن خواجه ندانست نه اندامه که ندانست
خود با که توان گنت که آن آمد و دل افروند	هم روزن جان آمد و هم همسیر جانت
سر کس که در آید و بدانت تحقیق	هر دم سحر بین آمد و شاه آمدانست

و کرم است
معه دانت

سرکه که زمین بیاو کند آن کل سیراب	بادوست بگوید که قاسم نکرات
ابيض	
در دیده صاحب نظر آن کشف عیانت	کمان ماه دل افروز پس چه نمانت
کز آنک بخت روی این زه کند سود	سر سود که بی دوست کنی عین زیانت
هر جا کرم روی تو بینم همه حال	کز خانه کعبه است و کز در صفانت
زاه پند امروز تو در ملک اسپنا	در کوه ماه نوره و آشوب صفانت
آینت در آن حسن زیبای تو مادم	هر چیز که آنت دلم عاشق آنت
دی رفت و بهای همه بر لاله سیراب	دستمان بکند چاره که امروز خانت
گویند بقاسم که ازین عشق خدر کن	بجای ره خدر کرد و بس کن نتوانت
ابيض	
در نماخانه وحدت قری بنمانت	که سمو جان جمانت و سمو جانانت
بج جانیت در زوج محل خالی هست	عقل حیرت زده در شیوه او جرات
بیشش با قاعده اینست و سلم دایم	سر که ایی که ز کوی تو رسد سلطانت
دلم از دست بردی و حبه آن ادی	داستان من شودید ازین دستانت
که سبذ نامه نویسم صفت مشتاقی	اشتیاقم بلا فاق تو صد خدانت

رسم آشفتگی و وصف پریشانیا	بی خطا جین نزارف ترا در شانت
قاسم از شیوه سودای تو شودید	دل سود از دهر با عشق تو جان در جانت
ابيض	
هر ای سوخا و پزند جانت	در بنیت آن جلال زمانانت
کنیم جان شای جان چه باشد	نه شای جان که او خود جان جانت
ز امید وصال بایرستان	درین زده کاروان در کاروانت
بیا که عاشقی تا باز بینی	دلم را کاسمان لاکجانت
عجایب دولتی دارم که دایم	دلم بادوست سر بر شانت
دلم رابر و جان بخواب ز من	بیتبنت این که سرتی در بیانت
مرا تنها مین در راه تو رسید	دل قاسم جهان اندر جانت
ابيض	
بر ما باز سیکد ری این چه عادت	در حال مانمی نگری این چه عادت
در آتش زرق تو بجاره مانده ایم	پس فارغی ز جاره کری
بر روی دوستان در دولت ستند	با ما بین که در جبهه دری
دایم تیغ بجز دم خسته بسکنی	ایام غم شد سپری این چه عادت

دی آدم بکوی تو از بس روی تو	نمان شای زمین جویری این چه عادت
فی الجمله غسل و جان و دل و دین برده	آخبر بین چه جمله بری
بر قاسمی نظر کنی از کمال لطف	ای جان جو صاحب نظری این چه عادت
ابيض	
دستم برت گیر که دل تو بر کار است	باز نگاه دار که جان یار غارت است
بر جان و بر دم نظری کن ز روی لطف	باز از نزار است و دل بر مشار
اندر مینان تنم ای جان نازنین	تو یادشام روح و دم پرده دار است
الطاف می نایبی احسان ز حد گذشت	جان شرمسار عاقلت بی شمار
کنتم که سوز دارم آتش چه حالت	کنتم روشن از دل آتش شار است
کنتم که عقل گنت که قاضی کن نجان	کنتم که عشق گنت که دار ای یار
کویند قاسمی که دم از عاقلی زان	مسرا عشق باش که یار و دیار است
ابيض	
کرد برفت سکن جانها بکوی است	گر عشق رفت چه غم در بسوی است
در جان ما ز بر صفا شبنمی مانند	ما خوش دلیم کاب سعادتی بکوی
تا دل جلال روی ترا دید لایزال	در فکر ذوقش نذر چه در فکر روی است

عسری باز روی تو کرد جهان گشت	آست بود و باشد در جنت بجوی
آشفته گشت و خفته بعد باره جان زد	باز از گناه نیست جود است روی
کشتی فاش از خود و یکدم با نگر	ای آرزوی دین مرا آرزوی
قاسم شراب ناب جلا نمانا کشید	محتاج قطره ایست که اندر که وی
ابيض	
شقای جان را جیت کز من از دست	کنون که خون دم خورد جان و دل برد
فغان من همه زانست کان جیب تلو	بزار پرده درید و سوز در پرده
بگو نباض عالم با جناب مفتی شهید	جسود غفلت های زبان چو دل برد
غلیظت و خرابم ندانم ای ساقی	که جام با ده من چسب صاف یار است
ز ابر عالم تسلیم برفی بار	از آن سبب نفس زاهدان چنین سرد
جان و دل نشش را قبول باید کرد	کسی که در ره تحقیق گرم و دل زنده
بباز قاسم سبزه با جناب جیب	که جان و دل سبزه ای عشق پرورد
ابيض	
بارم کنی بر جگر ریش رسیدت	صد گونه بلا بر من درویش رسیدت
در تو بگر بس رسیدت و لیکن	المنت فکده مرا پیش رسیدت

که جان

لقلقه های

من ناله زیکانه ندارم که دلم را کیشم همه عشقت و نیاید جنت را نوش دو جواز اسمکی کرد فراموش ای عشق جهان سوز کجا پس که دلم را کرنا که کند تا سم بدیل کنش عیب	سرخم که رسیدت هم از خویش رسیدت تیسره ای که در بردن ازین کیش تا بردن من لذت آن پیش رسیدت صد واقعه از عقل به اندیش بید است در آن ناله که در دوش رسیدت
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا

دل چه دیدست که دیوانه آن یار شد فته و شوز و قیامت زرو انبار خاست این همه سهره و فریاد و فغان دلی من چگونه که چه افتاد دلم را که مدام به نادانست وجودت و ندانم که چه صفت عشق تو کنم دل اشفته بماند بدل قاسمی آنکه به بیستی جاوید	جان بهوشید که بماند اسرار شدت کمر از خلوت جان جانب یازار دوست خود را رس برده خود یار شد کعبه بگداشته و جانب خار خفته خلوت ماطف ز ناز شدت کوه صد پاره شد و سنگ با قرار سگواران شده و قد بر خوار شدت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا

روی زمین لعل به خشان شدت جسر عده قلزم و غان شدت

زنده باشد سکی آفتاب کس نشیدت از دیدت این هر که ازین جرعه چیدت سحر گر نظری ست بین حال ما حسن و وفا سر دویم خستند جان و دل قاسمی از شوق دو	عقل درین واقعه حیران شدت مورچه را که سلیمان بنده او چسبند و وفایان شدت تن همه جان جان همه جانان کار جهان جلایان شدت نوب پر مشرق و غمان شدت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا

دیدم ام تا بر رخ آن گلزار افتاد سر کسی را اختیار می ست در عالم مرا ست و جبران و فرام از کمال حسن گفتش غمغری زلفه خواهم از غمت از کمال کسیر با محبوب سویم نگریت کنتم آنچه جز بریشانی ندارم هیچ کار گفت تا سم بر سر خاک ذلت پیش من	اشک سرخم و رخ زرد اسکار افتاد عشق او بر سر دو عالم اختیار تا در چشم ز کسینش در خار افتاد ز آتش عشق توام در دل شدار گفت ما را چون تو سر جاسه هزار افتاد تا بر با زلف مشکین تو کار چون تو بسیار بریشانی در کار افتاد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا

ای خواجه درین کوه چه عیشت و چه بود	بخت تو بلندست و زبانانسانه بود
ای خواجه کویستی و ندانم که چه هستی	مستی و ندانی که کلاست که بودت
این چیست که خودی شناسی بحقیقت	عزیزت بیایست و علی رغم حسودت
ای فاضلکان از در میخانه در آید	از فضل کویید که ایام شودت
این قصه بگوید بدزدان طریقت	سنگاه بیکرید که حسنگام رونودت
باید که بدانشند خلائق بحقیقت	هر چیز که میتند نودت نبردت
از دولت و صفت بشت در روز سیه و	در مجلس باز فرزند رود و سرودت
با صوفی حسنه را بگوید که غم نیست	دل که چه سیاست ولی خفته بگودت
آن یار جزیند است چگونه جویم	قاسم جزنی حلقه که این در گودت
ابيضه	
جاودان سر که ترا دید به عالم نشاد	عاشق روی تو از سرده جهان آزادت
دل درین قاعده در سر بندد عاشق	زانک این قاعده است آمد و بی نیادت
سعد با عشق سخن گویم و از روی شوم	شادم از عشق که این قاعده تصاد
سکی روی ترا تصدده اقصا دانم	زهد و تعوی در ریاضت حضرت نهادت
ملک آفاق بر میومدم و غایت دیدم	هر چه حسنه ذکر تو بردت به عالم بادت

عشق کویید بر حال حدیثت صحیح	عقل کویید ولی آن حرا حادست
حسره از صحبت شیرین مرا می برسید	این همه جور و جناب بجز زادت
دایا جور و جناب در دل مسکین کردی	کز زاموشش کنم جمله میبینم یادت
قاسمی راز تو بر سینه بجاشد بر کو	که درین گوشه در خواب آبادت
ابيضه	
باد صبا بگفت پرده ز رخسار دوت	جله ذات را بعبده و پای سوت
حاضر دلدار باش حافظ اسرار باش	فقه جویدی بدان پیش رو فقه اوت
قاعده کارین شیوه دلدارین	این سکی نمیشند وان سکی پودت
در نظر یار حاضر و شیار باش	واقف اسرار باش هر خدا در سوت
جیت بسو جان با با ده شراب خدا	جام می کسب یار نفسی تو بنوست
مختر عشق چه بالا گرفت عالم غوغا گرفت	خودت تصد پاره شد چه جای رفوت
سر زحمت برآر در طلب یار غار	غیر نجای سهره دار زانکه غیور است دوت
عشق هینت دست جام لباب بت	با ده بخوید از زانک عت سوت
بوی محبت شنید شد بجهان نابدید	قاسمی اندر طلب در بدر و کویکوت
ابيضه	

خواجه

ایضاً	
برای جان می آید از باد صبا این بوی بوست جست بود اوقت شدن از عجب ازل جمله عالم باید است ما آینه ایم باد تا با جان ما واصل گردد دست خدا این بر نیست اورا سجده کردن لاجرم من ز غنای کهن هرگز نسام چون در جان بر پیش دست دادن نمی با عظم	مشک را این چه نباشد گشت کیسوی اوست انگ چون آینه با ذرات عالم در بوست گر نباشد آینه شاد چه داند کونکوست با در راستی ز جام مانده از جام و سبوت سر بر پیش آنگذام چاره من از شرم دوست دوست تشریف غم ساعت ساعت تو تاسخی در دو عالم خود همین یک آرزوست
ایضاً	
عاشق برک مایل و عاقل بنا نه جست سر کس بقدر سمنت خود راه می رود و اعط بر دوستی عشاق دم فزن راسی ز خلق با حق و راسی ز حق بخلق امیدوار باش که او کان رحمتت حجت گو که از سینه اسرار و تقصنت تاسم جناب و صل نیاید بسج حال	غازی قیل دشمن و عاشق قیل دوست این یک بنوی کشان دیگری بوست پستی ما ز باد بوی جام و بی بوست یک راه دیگر است که از دوست هم بود غزت نگاه دار که آن شاه شاد دوست حیلت بجز که با همه ذرات بود بوست مردل که او توفیق آرزت و آرزوست

ایضاً	
دل ما صد جان طلبکار است ز سی روی روشن که در رویا بیک جزو شدند صد جان شهر تو شادان ز عشقی دوز و عشق شاد تو مصل صفت مانده زار کل برقصند ازین حال ذرات کون نشاید که آزار جویت دگر	ولی در حقیقت طلب کار است ظهورات خوبی ز انوار جو گویند بازار بازار است تو بخوار او سی و بخوار ولی بجز زانک کل کلزار است که هر ذره بر آت دیدار دل تاسیخ را که دلدار است
ایضاً	
در سودای دلم سودای اوست تیر اعظم که شمع عالم است من نیسیدانم ز حال دل که هست چون سفید با طریقت ره نسبد سر که فانی شدند طبع آب و خاک برای جان می آید از باد صبا	در دل و جانم نشانی اوست پر تو ای از جسمه زین بای این قدر دانم که دل بر لای اوست در حقیقت خارها حسه های اوست این قبای عشق بر بالای گفتی از عشق سر ساری اوست

ز عشق

قاسمی چون واقف امر شد	خاک کوشش جنت المادای او
ابيضه	
بر بندگی من که دایم در سرم سودای او	قیمت هر کس بقدر سمت والای او است
من زانی می رسد از طور موسی را چرا	این همه فریاد مشتاقان را استماعی
فتنه آن چشم مخورم که از مستی و نماز	در میان شهر در هر گوشه غوغای او است
ای دل اندر راه عشق از خردن غم مخور	بایشان عالم دولت غمنا می
عقل اگر در بزم مستان لاف شیار می زند	با وجود چشم می گوی که پرورای او است
که بجای مرسی می رسد زان هم مرسی	در فاسدیم شوکان هم زمر همای
از تو شنامند قاسم که تو شناسک سباد	لا جسمم غمنا می عالم بر تن شنای او است
ابيضه	
دل من شیوه شیرین تر از در دوست	هر کجا شیوه شیرین دل من بنده او است
عاشق روی تویم از همه دور در حال	قصه روی و ریاضت سخن روی برو است
زاهد از ما طلب شیوه زهد و تقوی	توبه و تقوی ما قصه سکنت و سبوت
دینداران را عشق نیست نمی بیند را	دیده بکشت که به بینی ز سمانا سنگ او است
زاهد از راه برون رفت ندانم جنت	چون برون رفتن از بزم راه و راه عادت

خطاب بنده

سخن از مردم جاہل نتوان کرد کوشش	نیست واقف دل جاہل نیز نوزد کوشش
قاسم بنده دل و دین همه در راه تو بخت	خود قصه باره شدای دوست چه سنگام تو
ابيضه	
عصه عالم باید است باید اید دوست	جله ذرات چهار رو بدن روی بخت
ست و دینارند ذرات جهان بر طور عشق	در دل بر ذره صد آتش از سودای او است
حسن عالم گیر او سر جان نوعی جلوه کرد	این کوبه حبیبی وان در کوبه که دو
ناصحانین شش بخوبی و به کوبی کن	آب روی ما زیزی آب و نه آب بخت
عاشقی و زاهدی با هم نمی آیند راست	زاهدی و عاشقی افسانه است کعبه است
عشق را که در خالی خود بجای نداشت	پر شدیم از عشق حق نمی تواند انجامه است
قاسمی از جوج وارکان کوشکایت میکنی	جوج وارکان عاجز اند این کجایتما از تو
ابيضه	
زید ای چه بنانست آن دوست	سهم جا و سهم جا و سهم او است
زجوی تن بجز جان رسیدم	مرا این دولت از خود تو جوت
یکی را لذت از وجد و ساعت	یکی را راحت اندر نفس بلبوت
کسی اسرار همه فزانه اند	در که اند هم از یاران باوت

مشو ز سید اگر داری خطایه	که سلطان کریمات و خوشتر
بیک جلوه مشوقان ز جانان	که مر ساعت ظهور دیگر از تو
جهت رسانی ز طوفان قاسمی را	که در پای جهانش تا زانو
ایضا	
نی توان خبری دادن از حیثت دوست	ولی ز روی حیثت حیثت همه دوست
بیا که وصف حال تو میرود بشنو	بیا که قصه صاحب دلان زوجه بگو
با برویت نتوان کرد اشارتی که مدام	ز ترک چشم تو ترسم که متوجه چشم
کینه جو غم زندان تا در یاست	ز حد که شت حکایت چه جای جام و بخت
جهان اگر همه لب کرده از کرامت	ضیبت چنین مقلد نباشد الا بخت
ز جور دشمن وطن رقیب و سوزن وقت	مرا که جامه بجهد باره شد چه جای وقت
بوقت رفتن قاسم کو در غم و بگو	که میرود بعلی رنم خصم دوست بدو
ایضا	
بیار جان طلبکار را بجزت دوست	ببین که با همه ذرات کون رود در دست
تم برندی مارفته است روز ازل	جز غم جسد که چون رنم چنین گفته دوست
مرا زخم تو یک جو غم تمام بود	بیار رطل محبت چه جای جام و بخت

برصل جور سیدی تو شاد و خوش باش	جهان و جان بپوش ده که دولتی بیکوست
رقیب گنم که از یار میکنم مشکوه	رقیب قصه غلط کرد و ما جو با او
ز پایا قاده ام ای یار یک نظر فرما	مرا ز جور تو ای دوست این نظر فرما
بطلعه گنم که قاسم ز عشق تو به کند	طریق تو به ز عشاق رسم ناینگوست
ایضا	
بر آه آفتاب طلعت دوست	که ذرات جهان زار و بدانی دوست
اگر نشنستی از اینجا رخنه چه بود	از و شنو که او دار و نرسند و
غلام روی آن جور شهید چشم	که عالم لعنت زان روی بیکوست
چه خوش فی مالدان حکم بود	که شور عاشقان از ناله او
اگر صوفی نذر و عشق قافاست	اگر فلان باشد مت قوفوست
بجوی عاشقی گنم که در کن	که سر جافتن بینی درانی گنم
تو سر جوی که خواهی کرد بر من	مرا چون تو بردن عادت و خنم
ز حسن قصه در باغ گنم	سیمی شسته فاخته در باغ گنم
بیا قاسم شراب باستان	ببوش و بجهد کن در حضرت دوست
ایضا	

عبار

ای دل و دلدار من راه بوصل از جبروت سر دو جهان نام تو قصه و بیخام تو ای بت و دلدار من کعبه و زمار من ای صیغم جاوه ساز جاوه برود و لنگوار مرشد من یار من سر من انار من ای گل و گلزار من نوش و نخلزار من ای دل دار العیار و قصه این کار و بار ای سینه یار من ای شه ابرار من مایه اقرار من کلین از نار من ای بت خو بخوار من گل و گلزار من ای صیغم گلزار قاسم زار و زار	ای بت عیار من راه بوصل از جبروت جرعه خود جام تو راه واقف اسرار من راه بوصل از جبروت راست بگو کج باز نور من و نار من راه بوصل از جبروت صاحب اسرار من راه کج زانیت راه بوصل از جبروت ای سرو سردار من قزقم ز خار من راه بوصل از جبروت گریم یازار من راه گوید در استار راه بوصل از جبروت
ابینک	
آفتابیت جات که جهان پر تو است آجال تو بدیدم خوش و خندان شتم بسنده از دیدار تو شتم ز به ۲	سده از نیمه روزی بیان روی کو است شده شب کز دل تا بسوی یار من است ۳ که که دیدار ترا دیدم بکنج در بو است

دلم از درد جان آمد و جان حیران شد گر ترا دیدم تختین خداین باشد سر کجا عسر بده قایم دوایم بیسی قاسمی رو بجز آرد و رقیبان بگذار	ساقیا با ده بهر بیما که همه جا سحر است کل و کلزار سود دیده و دلدار است یقین دان که سحر عده و عده جو دشمنانند بهم تا زسد دوست بدو
ابینک	
دردم را شتیاق تو زاندازه در گذشت سر دل که با سوی تو رفت از جهان برود بر طورشون تو سر دل که باریافت در کوی عاشقی که دو عالم طفیل است از لذت حیات جهان بهره ور شد یارب چه سگر که ندانند عاشقان بر خاک استان تو جازا نشا کرد	از باد او قیام و ایتم ز سر گذشت جای بخش و مشکبو چه نسیم سو موسی صفت ز عصفه طوطی بگذشت انگس قدم نهاد که از فکر سر سر دل که از حقیقت خود بیخبر گذشت از لطف یار ما که رشیر و شکر قاسم محنت تو ازین محنته گذشت
ابینک	
در شرح آن حال میاننا ز حد گذشت در نقطه دان تو کان سزنا ز حد گذشت	در حسن یار چرت جاننا ز حد گذشت کس را نش یقین و گماننا ز حد گذشت

دل و دلدار

روی تو هر کس

نار دیده یار را بقصور حکا سیت از عین حسن دهر بی نام و بی نشان زین پیش بی نقاب مرد در میان شهر ای یار جان که بر سر بازار عاشقی از فکر چشمال تو نماند اینست شهر وقتت تا قورین شود آن یار قایم	استاد در زبان و زبانها زده کز یک جلوه کرد نام و نشان ای دوست اخذ که فغانا زده کز شاد آمدی و شادی جاننا در ملک لایزال امانا زده کز کز شدت فراق تو امانا زده کز
ابینک	
باز شوری بخت زو ازین کوبکشت بر کشت از من بدل حکم خون شد باز دیر شد مشتبه از آنکه بدیند آن صوفی با سینه شمشیر پهلور دید سعد در جبهه زیبای تو دید این دل ساحان در عجب افتد اگر شرح دهم در سجوی سز زلف تو آورد و مسبا	سوی ما سوز شد ام و ز کز منیو کز قطره ام قطره چشم آمد و از رو دیر دید آمد و از کوبه باز کوبکشت مکش یار که انامیه ز پهلور سرجه بر خاطر از اندیشه نیکو کز آنچه بر جانم از ان عشق جادو قاسمی بوی تو بشنید و بران کوبکشت
ابینک	

نکته دیدیم

عمیل نیست ترا در جهان حسن و ملاح دم بسوخت ز خمرت تنم که اکت چهر گرم بخت نشانی درم ز پیش رانی ز فیض خوبی تو کلشن صورت و معنی تسلی ز تو در اندر غمت و کین عنان و ناله جاننا که شدت از سر کردن تو باد شاه جهانی بسیل عشق تو دانی	عجب لطیفی و صبحی بخیر باد صبا تصنا بر کز رقیبان چون که نهاد کلا مطیع رای تو باشم بر چه دست صلا ز نور روی تو روشن حال صبا تجلی ز تو جازانه ار شد و شهادت بوصل کوی که ای جان رسید وقت طریق قاسم بسین شکست کی دانت
ابینک	
بخت صحبت برین بر امان نجاست دم غیر جناب تو سبج جای ندارد بخود دنیا دم ای جان تو برب حضرت جانا سخن قبول کن از بابیا بخت اعلی ببینش که جهان مست خوابش خرد ای جا اگر نه سخن تو باشد چگونه راه برد برادرش که عرض کنایه خسته دلانت	باستین ملات ز آستان کات بخت شام ز اوقات بخت صبح و صلا در اجسمن و دلال تو عشق کرد دلانت پیر ببال خود آنجا که بالنت و بات من و تزاری و زاری ندیم خیل خیانت با سنان هدایت ز آستان ضلالت کنایه قاسم بسیل بلطفت دلانت

ز غیرت

ابینک

ای پر تو جلال الهی جلوت خواهم ز لطف جود تو شکری کم دادا که کاینات ختم شوند از کجی کجاک وصف تو بر صحنه دلها نوشته اند چیران شدت جان و دل عاشقان کاشی نفسن رو صد کاروان زنی جان خدایستی ز قاسم بجاروی	وی فیض فضل نامت ساجی جلوت ای هم ز جودت آتی ای جان و دل تو بشت و نمانگی بالا تر از سبید و سیاه نشاخته کسی با می جلوت که در شد طریقت و راهی جانا که ایست تو شای جلوت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ابینک

با عشق ز تسبیح وصلات توان گفت آنجا که کند عشق خدا غارت و لدا عشقت که آن بر معلات یکبار ای جان خیرت نیست ز عالم خجرت که عشق و سلاطین سببی با نیر سودا در حبه و صافش همه در موج فایم	جز با دانه کلونک صفات توان گفت جز ذکر نه سس و سالا با تو سخن از حبه معلات توان گفت با تو سخن از عالم اعلا با عشق ز سر راه نیر سودا اینجا ز مر سینه و در با شوان گفت
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

این واعظ ما مرد شریفست فاما زبان با ده جرات که بی رنج خوارست جان و دل قاسم سکی غرق و صفاست	با او صفت با ده حبه شوان گفت زبان با ده حرات که آرزو با او سخن صوفی و ملا شوان گفت
--------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------

ابینک

در حسن و جالی که تو داری جوان گفت بر صفحه دل ای دل و جان از غم و شاهی خود را سک کوی تو شمشیریم و تو مارا در دل همه غنهای تو داریم شب و روز دل داده و سودایی و زندهم جوان کرد از یاد تو شکست و لم چون گل سیراب کارت همه از دل قاسم مسکین	سر وی صحنی لاله غداری جوان گفت نقشی که نکاری حبه نکاری که از سک آن کونشاری جوان گفت در دل غم ما سبج نداری زیبا و دل افروز و عیاری جوان گفت در خاصیت با ده بزاری ای دوست بین تا بجه کار چه توان گفت
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ابینک

اسرار تو با خاطر سنیار توان گفت در غار جهان عاشق بایدیم و تراریم سیدایی اویند از وجه چنانیست	این کج نه کنجیت که با ما توان گفت در غار جهان قهنت آن یار سرخش بنها خانه اسرار توان گفت
----------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------

چون جگر بر انداخت بخارین کره بوی	با او سخن حسد تو در ناز تو آن گشت
چون قطره ز دریا شد و او گشت بدیا	با او صفت قلم ز خار
خواججه بخنان مست خوابت که از تو	با او سخن مردم شیار
قاسم مکی دست عشقت درین راه	کرد صفت آن یار ز دیدار تو آن گشت
اصناف	
چشم مرستند با بسکامی گشت	دید صد زاری را و بصد زاری گشت
سخن شد جبهه ز دم بر شک کلکون	که در ایار بد آن جسمه کلکاری
بار بار ناز تو گشت عجب می مانم	ز آن شکر خنده شیرین که بر لبی گشت
گفتش یار منی گشت که اغیار نه یار	اندرین شیوه مایار با اغیاری
چرم من جیت بر پریشان واکوید	که در اساقی از اسپر به شیار گشت
چشم تو ز تر دیدم و یار شدم	که در از کس مست تو به یاری
ز اول عشق دم داد که قاسم هر اس	آخه لاله مایار بدلداری گشت
اصناف	
نایمان در ناخت عشقت ملک جان نما	آتش سردای عشقت در دل شید گرفت
در بلا افتاد بود این دل که گرفت و	چون با لافست منت کار و بالاک گرفت

عقل مصنی کرد از اوصاف عشق چاره	عشق در بحث آمد و بر عقل دشمن گشت
پر تو ز تجلی حسد دی را بهره داد	عقل استغنا کرد و عشق استغنا
آتش در او ای این قناد از نایمان	شعله از کوه طرافت داد و در کوی گشت
انیات ای سیکر در زندان اینی	عشق شوریدت و عالم بر غوغا
قاسمی عاقبت نیک او قناد ارضت	عاقبت بر خاک گویش مسکن و ما و گرفت
اصناف	
نوک جیل یار جبار از فرو گرفت	عالم گرفت یک بوجه ملوک گرفت
جان گشته شیند از آن حسن نکال	سوزی ز دل بر آید و شوری او
فارغ شد از سلامت راه فاکر	هر دل که با ملامت عشق تو جو گرفت
روشن شد از لواع اشراق آن حال	آن نور را که نیر خورشید از او
می خواند کل نوصف جمال تو آیتی	عشقت جگه گشت که بر او در گرفت
اوصاف یار عشق سخت از خود شنید	اقول از شنید و با خبر بود
اندر میان این همه زندان باد و شمس	چم بود جان آدم و جام جسم او گرفت
دانی میان عارف و زاهد جرف بود	این راه اعتدال کنیز و او علو
قاسم میان خاک در شمسواریافت	چون بازیافت باز رجبت با گرفت

اصناف

عشق مار اسرار فن آموخت	عشق مار اسرار حله بود
عشق مار انرا بار حسد دید	بار دیگر حسد از بار فروخت
عشق از ما نرا عالم ساخت	عشق در ما نرا عالم سوخت
دین و دنیا بر خست جان و خود	عشق چون آتش فنا فروخت
سرک انداخت در جان سزای	قاسمی عشق و عاشقی انداخت

اصناف

سرک سواد وصل تو از جان ما ز رفت	سرک سواد وصل تو از جان ما ز رفت
یکبخت نشد که از غم عشقت ز جگرم دل	سیلا بهای نیامد و فریاد ما
قلبی که نشد دولت در در ترا بخت	بس پاره ایست که طلب کیمیا ز رفت
عاشق نشد ولی که نیامد اسیر غم	سداق نبود همسر که تیغ بلا
کنفی سگ منت فلان محرم شدم	سرک چنین بیالسنه در مع ما رفت
روزی دل شکسته نیامد بگوی تو	با تخم نه ز درد که با صد دوا
اوزان حسد بر او تو قاسم جان و دل	باشتری بیالسنه در بهار رفت

اصناف

جان نبوی وصل ما را از کعبه تا بخت رفت	دل یا چشم او در کعبه نرسید تا رفت
زاده او در چشم مست یار از با دود کو	دور ساقی باد باقی نوبت افسانه
سخن شد کل در جگر چون خون بسیل را بر بخت	تا جو در خون آن شوریده دیوانه رفت
گشت درویشان بید را و دین بیکرانه خواست	گر مین راهی شد از ما یار درویشانه
از زبان شیخ روشن میشود بر عاشقان	عاشقی که سوزش به بار سر پروانه رفت
چشم مستش عاشق از در سماع آورد در دل	راستی را در سماع عاشقان مستانه
بعد تو بدرفت قاسم کاسه دردی پرست	بر سر بیان نیامد در سیر بیامه رفت

اصناف

دیدمش دو سر که سرست و فرمان میرفت	جام بر کف طرف مجپستان میرفت
باده در دست و غل خوان و عجب عبده جوگی	از نماند خانه واجب سوی امکان
سخن از روی دل از زبیر دم میگفت	قتله از شکن زلف پریشان میرفت
کس نه اند صفت لطف و خو امیذن او	آب چو آن که بر چشمه انسان
آبجانی با دشتی زد که ایان در شش	من بگویم چه بگویند و جسان میرفت
چون من آن شیوه رفتار و ملاحظه مندم	اشک خوین ز دل و دیده بدانان
قاسم از پای در اقاد جوید آن شده را	کز سر پرده کان جانب ایمان میرفت

اصیانه

تری دارم که این چشم نماند اوست	دل و جان عاشق آن زگرستان اوست
من از آن بزرگویم که بچ دلدار است	شع جانست و جهان عاشق پروانه
فتنه عشق غریبت نشاید گشتن	در دو عالم همه جا فتنه و افسانه اوست
دو جهان مست خوابند ز جام ازلی	دو جهان در دو جهان ساقی و میخانه
جام آن بایر من ز حد و نهایت گذشت	ز سگ تا بساغسره و میخانه اوست
ما بینید از تو ندیدیم بعالم دگری	زلف دلدار که امیدت که در شانه
که پرسند ترا عاشق فرزانه کجاست	قاسم سرخوشه دل عاشق و فرزانه اوست

اصیانه

صبا جلوت بگویش چمن که خندانست	میان صحن گلستان خوش مستانست
چه حالت سخن که سر کران شده است	چه بود سروسهی را که پای کوبانست
چه حکمتت که ز کس پیاله میدارد	چه نسبتت که غنچه بشکل کجاست
چه بود لاله میراب که سر مستت	بگو که زلف سخن از چه رو پریشانست
شراب جت ازل رختند بر عالم	فروغ باوه زده است کون تا بانست
بصورت دو جهان ز عشق ظاهر شد	کنون بر بخت انسان رسید انست

دو خنب

بهر کس که در این کتب است

چه باشد انسان چنانچه می از است	چه باشد انسان سلطان ملک عرفانست
چه باشد انسان آینه حسدای نایب	چه باشد انسان در آت کفر و ایمانست
بسیار ساقی از آن باوه سبک و جان	که در دم دل ریخت است در راحت جانست
بگو بناصح ما پیش ازین حال کوی	که قاسمی همه حال مست و حیرانست

حرف الجیم

ای دل جویش آید غمی از آفرج آن می هیچ	بر خوان بیش صباران کاه بصیرت الفرج
که عاشقی آوار شود صداتی بجا ریشو	که صباری غواره شود
در راه ما باش و راه در راه در کاه و بیگانه بود	در عصمت آن شاه رو کاه بصیرت الفرج
باغم بساینی آن آن نازده ما می جاودان	در گوش جان خود بخوان
ما جان بجانان اده ایم ز مرد عالم سادیم	از بهر این استاد ایم کاه بصیرت الفرج
که نیست آید ز حمتی بر جان خود نه منستی	از حق شناس این حمتی
قاسم اگر جان یافتی از بوی جانان یافتی	در بصیرت بان یافتی کاه بصیرت الفرج

حرف الیم

من دستوق و جام باب اصباح	بکش بر من این درای مفتاح
در دسته از گرم بکشای	در دسته را تو بری مفتاح

چه بگذرانم چو در این کتب است

ماوشتی در راه دریا با ر	خطری نیست لاج فی الملاح
خطری نیست از جوی ترس	لیس فی البحر غیر ناساح
قدتی دیگرم تصدق کن	کما زوت زوت فی الافراح
یار مست و با ده می نوشد	در خین دم صلاح نیست صلاح
در خین حالتی بختوی عشق	عیش جاننا مباح کشت مباح
پیش مستان گرفت نیست که ما	مست عشقم در صباح و رواح
مستی از ده کز کشت که دوست	جام در دست و میکند الملاح
بر دام دل شکسته دلان	ساختند از ملاح صد ملاح
جان هر کس بخت است انا	جان قاسم بختی لار و اراج
حرف الدال	
ساقیا نور صبح روی نمود	باده در جام کن نمش نمود
کرد در دست توان کردن	محبوب را بر غم خشنود
چون نمود آن نکار روی بمن	من بگویم در جبه روی نمود
دین در باب عمل دانش خیر	مذنب اهل عشق نحو وجود
بینم چنان فرو نماند	سر زدن عاقبت نمود

چون دویی از میسان بر داری	جز یکی نیست شاه و مشهور
آه ازین واعظان خانه حیات	داد ازین صوفیان جا که بود
زاهدان مست ورد و اورا داد	عاشقان در شهود مست بود
چشم او قصد جان تا سم کرد	یا دوستان که داد باز رود
ایضاً	
فتنه در خواب قیامت خسته بود	چشم نیدار تو خوابش در بود
تا جو کل از پرده بیرون آمدی	در گلستان علم شد با ملک بود
بر سر بازار جان مست آمدی	مست چرت ماند جاننا در شهود
آب رحمت ریختی در جام ما	تا بر جانب بر آمد بانگ بود
آفتاب علم آرا جلوه کرد	منبسط شد در جهان ظل وجود
سور و غوغا علم شد در کاینات	آفتاب از جبهه مستی گشود
کز خطایی رفت باز از کرم	قاسمی باز آمدت از سر جود
ایضاً	
فردی خستی باز در جام وجود	بعد از شربانی که سوختم بود
ازین جام تا سبزه خوردیم	سرم در سجودت و جان در شهود



درین جام دیدم بین القیین جه غیر و کجا غیر و کونتش غیر دل سوخت در عشق و من ساختم بین سوز و ساز که چون ساخت گشادست قاسم ز بازار بلبل	نودست غیر تو عیسی نبود سوی الله و الله مایه الوجود درین سوختن ساختن داشت تم را جو جنگ و دل را جو عود جو ساقی سرخ و حدت کشتود
البیاضه	
بین دولت محبوب عاقبت محمود شراب نابض اندو و الجلال کریم حدیث نوشتمو جلوه ای نومی بین قدید خواره شو که قدید خوار پیشوی بیا بجای پسستان بین چه حالات بیا که کنت باقی من از حسد احمق اگر تو طالب ایسی درین طریقه بدانی انسان راه طلب انکار و سبکت سزار جان و دل فایسته فدای تو باد	در فسانه بیست و سه تو باه کشتود سزار دستل بود و سزار جان افزود جو در بران دروازه جهان کور و کبود زبان کنی و کسی را زبان ندارد سود ز می سماع اغانی ز می شراب و دود که زین جبابه و من قریب نشود تشانه جره زردست و آه در اولود بیش جلد ذرات در کوی سجود که کان بخت بلند می طالع مسود

البیاضه	
جناب حضرت محبوب عاقبت محمود بیا که عمر عزیزت وی شود نابود کسی که در ره عشقت نکرد ترک وجود بر او سبب نیاسود و شب می نشنود بهر از ناله بر بطن از این غم عود خطاب کرد جان پیش وارد المود بده بقاسم میکن بر غم شیخ جود	تویی که در هم ایستی و غایت مقصود را که طاقت جوان نمائده است ای یقین که بیخداست قدر عمر عزیز را که خیال خیال تو بار غار آمد بیا بجای پسستان عشق و خوش شنود شبی خیال بر قلم خیال آمد و عقل بیا ساقی جان با ده مصفا را
البیاضه	
زلفت شب قدرت ز می سایه جود در بادیه محنت جوان شب تاریک در بادیه و زاویه جز دوست ندیدیم از مسکن جانها کل صبر برک برآمد از حسن بویده شود این عشق جهانسود یک چشمه ز تو داد و صد جان و دل ازنا	رویت مدد درست ز می طالع مسود بی نور زخمت جان شد در راه بصود این راه به اپنتم و این بادیه بخود با سنبیل سیراب تو بر برگ سخن سود اینجا بشناسی صفت شاه و مشهود برند با قبیل تو سود از دکان سود

چراغ تو امر در نشد قاسم مبین	آست چنین باشد و با بود چنین بود
ایضاً	
بچشم و بچگونه چنین فرمود	که انصاف بخت ز جانب ما بود
که در آینه جان جلال خود را دید	از آن سبب که شو شاه است مستور
بلی جناب ازل داد داد موجود است	که مستدای جودت و منتهای خود
شتر انجان عشقت این جهان و درو	نزار منهن سنان نزار بیت و سرود
ز عکس جت ازل عشق ما سونیداشد	جل عشق ز یک رو چند از روی نورد
بخت از تو و جان از تو دین و دل از تو	تویی که بخت بلندی و طالع پیچود
بوم راه و در خویشتن کوشنا س	که نیم چشمه نیرزد جیب ناموجود
غلام منت آن خالصم که در عشقت	کینه جو غم جانش نزار دریا بود
بیا که قاسم بجاره باد به بیاشد	بعذر انگ همه سحر بادی میبود
ایضاً	
سرمایه سعادت آورد یار بود	و زانی بسعی ما کز از گاریک کشود
دردت بر جدت که این در جاره سانه	با جان آدمی مثل آتش است و دود
رندی که ره بکوی خرابات عشق برد	جان از دست بخت ایام در بود

بگشای رخ که در شدت اسطارا	تا جان بران جلال فشانیم زود زود
از حال عشق عقل ندانست شیده	خود انرا بار بار بدین حالت آرزود
با عقل خواجه کون بگوید کای سلیم	سودای یار و آنکه فکر زیان و سود
شیده آوردند و عاشق و دیوانه گشت	سر کس ز عشق با دنی قاسم سخن شنود
ایضاً	
عشقت خاک بر دم و گنیمت که یادود	ارجم نماند غیر تو کس نیست در وجود
طاقت ندانست نور خود پیش ما عشقت	خود از راه تجربه بسیار آرزود
زلف تو جعد شده همسبز و تا دانه ایم	چیزی ز شب کم آمد و در روز در فرود
کز زانک یار پرده عزت بر افکنند	جان زار و آن باز چه فکر زیان و سود
یک ساغوی زخم بلا گوش کرد ایم	سودای یار جبهه و دستار ما بود
جاننا سب که ایسی در یوزده میکنند	زان جان سر زانکه محبت در شود
ای جان ما زین هموای تو زنده ایم	قاسم بستیوق تویی خواند این سرود
ایضاً	
برکن در جهان دوست بختی فرمود	جله ذرات جهان محشده از زمین شود
پر تو فیض تو در عالم امکان در تافت	گشت روشن همه آفاق ز می پر تو چود

بخت عشق ندانی و گریزان کردی میل کنی همه در فکر جهان آمد و پس بجز ابات جهان آنگه بر بینی روشن در صف مجلس ستان فکر ناپسند سردلی از دو جهان رو سب را می کرد عقل میکند که من همه ام موجوداتم قاسمی در ره او عاقل و افرده باش	از ترا آتش سوزان بگریزی چون دل که از فکر جهان رست بگنجی آسود همه جا جنگ و جفانه همه جانانه اغو در قیامت و قهوه ندور کو عند و نحو ما سودای تو و سپر تو و شکر و دود عشق آمد میان کنت نم اصل وجود حاصل غریب باشد ز زبانی بی سود
ابینک	
ای عشق تو در دو جهان مستعد و مستود بجز در بستان جهان سکه قدرت سازم همه در مجلس غنای تو چون افعال غنم اندوز ابواب سعادت آفر نظای کن بدل عشق زده یکبار نی نی جو ترا بر دل من بجز در دست چون شد بیضا امی تو راضی دل قاسم	در طرز عدم گشتن مان وصل تو بود سیاه سرشک دره بر روی زانود سوزم همه بر آتش سودای تو چون کس جز بیست پنج آیات تو نکشود کا در غم حبه دران تو یکبار بهر سود با حبه تو دشادم و با در تو خوش بود سودش همه چندان شد و خسران کنی سود

بگذر

علیه الرحمه	
صد بار فکر کردم و صد بار از نمود زیاد جان مانسمه از درد دوریت گر منغ یار نیست بس این دور باش سستی یار یار شادی جان بس است اما از آنک عاشق سجاده آیت دل مست چهرت که تپه کار چیست از دیده دور و دوران میکند مدام	بجاری گشت جاره زیانت عین بود گر نیست آتشی زبکجا خاستت بود گر نیست آتی ز چه شد جا نما کرد عاشق چه قدر دارد اگر بود اگر نبود زین روی بود قیمت آینه را فو جان غرق منت که آن یار بود قاسم بیاد وصل تو میخواند این سود
وله نور مرقده	
علم القرآن ز اثر حسن بود مخلص ایجاد و در آت کمال از ازل بر سپهر نیام تا ابد کز عنفت راه باطل می روند جنگ میگوید عشقش یار کرم نهی کز حق نبود آنگاه دل	یعنی انسان بود قابل در وجود روبانان دار این سودا و سود سبحو انسان کو بری از خست زوجت دارند تر سپا و جود عود میگوید انغنی یا و دود لم یزل انما سجده لالتقود

نام سیم در این شعر است

اصغری

مت ایزد که وارستم غیب	قاسمی محبت در عین شهود
ایضا	
ز شوق روی تو از جان و دل برآمد و بنیمش که همه مست خواب خوش باشند	چه جاره سازم در مان حسن خواب بود من و خیال تو و ناله های درد آلود
فراق دوست یکبار پایالم کرد اگر چه روی حق اندر میند است	کجاست دوت جاوید و طالع مسود مفقد و مستحب جابجه کسب و مینود
بیاز صحبت سستان حق کناره مجوی نشان حق طلبی رو بنوع انسان آر	ز میان کنی و سیکه زار زبان دارد به انگ قبله سر واجد است هر بوجود
ولی بذب قاسم ز معرفت دوری	نمود بود شناسی و بود درانا بود
ایضا	
دل آینه صورت و معنیست عجب بود فی فی جو صفا بود همه کز نماند	کان شاه ماروی درین آینه نمود در آینه جان صفت شاه و مینود
در راه تو عشاق سراسر پای ندانند حاجی زره کعبه شیمان شد و بر گشت	چو عشق دولت عشاق ز می غنود چون باوه نریود دره با ویر بود
و انظار بر این قننه که سر کز نشاند	در در عیار و الی قلب ز اندود

دیگر سخن از شع و ز پروانه گویند در راه غمت قاسم جاره شب روز	باز اهدا چون نه ایازت نه نمود اندر طلبت از بهر رو کوی بگو بود
ایضا	
آب حیوان که سکنز طلبش مینمید بود آب حیوان چه در زنده جاوید شدن	روزی جان خضر گشت و خضر شد شنود بشنوای خواجه که در عین شهودی شنود
در ازل سابقه سخن قننا گفتند دل با شیشه حسن جها کینه تو شد	عوتسا الله خداوند کریمت او بود آ جهان ست و جهاندار جهان او بود
من که از بودن و نابود ذواعت دارم چون مین گشت ترا طاب و مطلوبت	میش تا خفته کویید ازین بود و نبود طلب آنجا بر آمد طرق آنجا مسود
قاسمی از سر عالم بهوایت بر نخواست	علم الله کریم جلد تو بودی مستود
ایضا	
کسی که شیوه حکمت گرفت کوی بود بر پشم مردم عاقل زبان کویید ار	بجکنت حکایت نه کار سعی وجود که غافلان حسودند و مسکران حجود
ز پیر و متغان شنود که نیک میگوید جهانیان جهان آب خضر طلبند	کسی که تخم کلوکاست تخم بند زردود و یک قوت انگرس شود که روزی بود

مرا که بود بنودت و مرد و یکسانت	چه حاصل است ز افسانهای بود و نبود
ز روی لطف و ملامت را بخود بنامی ده	بجاه و مروت دندان عاقبت نمود
سزای جان و دل قایمست فدای تو باد	که آفتاب یستی و شام و سهند
ایضاً	
که با تودی محرم اسرار تو ان بود	بر یک و یک فانی از تو ان بود
با بروی تو محرم محراب تو ان گشت	با چشم خورشید ساکن خوار
با روی تو بر مذبح اسلام تو ان رست	با زلف تو در حلقه کمان تو ان بود
با شعله عشقت می تو حید تو ان خورد	با محبت حکم تو شیار
که بر کسب بیار خود آیی بیادت	صد سال با بنیاد تو چار تو ان بود
یک آه که از جان بوی تو بر آید	حنا که بگویند حسد نیدار
با حفظ تو در دوزخ سوزان سیران رست	با یاری تو رافع اعینار تو ان بود
آن بار که از شدت او کوه ابا کرد	با قوت تو حامل آن بار
در بادیه محنت جوان شب تار یک	با زور دخت تو فکسار تو ان بود
با مله تو نیز خورشید تو ان گشت	با قطره تو گلزم ز خوار
که بر کسب باز از جهان جلوه گر آیی	فکاش سنت بر سر باز تو ان بود

که در عده دیدار تو در صومعه باشد	تا روز ابد در پس دیوار تو ان بود
با حکمت تولدت اسرار تو ان یافت	با جبر بند تو سالک اطوار تو ان
با معرفت حسن تو مودت تو ان گشت	با نقد عمت مالک دنیا تو ان بود
مشکین من از شوق تو شد قاسمی آری	با طیب برالات تو عطار تو ان بود
ایضاً	
چون حسن دلاویز تو در جلوه گری بود	کار دل بچاره من برده دری بود
در دور دخت یکدل شیار نندیدیم	این شیوه ز خاصیت دور تری
ای جان و جهان نسبت یاد تو جانم	چون باد محسوس بر رخ گلبرگ طری بود
جان و دل و دین بر دهن عشق تو سیماس	در غارت عشق تو چنین جلد بری
هر جا که نظرش کرد در دم روی ترا دید	این نیز نعم از غایت صاحب نظری بود
در مان وصال تو فدا آمد و دیگر	هر جا که کردیم همه حید گری
گفته که قاسم همه از زهر زند لاف	بچاره خود از سمعت این قهقهه بری بود
ایضاً	
کیسوی تو هر چند کند ز بلا بود	خوش سلسله بود که در گردن ما بود
هر حال که در حسن مودت دل داد گشت	با روی تو بی شایسته روی دریا بود

عشق

آتش

از دولت و صلت فلک اندر همه حالی	با عاشق میکن تو در حال تبا بود
در حالت بجان تو دل من سوخت و لیکن	چون قدر وصال تو ندانست نرا
این میل جان بیشتر از واقعه بحر	اندشوق کل روی تو با برک و نوا بود
جنت طلبند زاهد و ماکوی تو بسیار	بگر که تفاوت ز کجا با کجا
بسگفت کل روی تو از گفته قاسم	چون در نشستن خاصیت با و صبا بود
ایضا	
این عشق و نودت از لطف خدا بود	این جلد غایت نرماند از با بود
جوری که ز تو بردن غم بدیده یافت	بر شکل با بود ولی عین عطا
از روز اول عاشق و شوریده و سستیم	این سینه هم از سابقه لطف شما بود
در حال انما الحق زود شد بر سر آن دار	منصور که در حلقه مستان خدا
هر یک دو پسه کاهی بودیند و بر فتد	گرمست خدا بود و کرد مرد سوا بود
سرفتنه که بیند این راه خطه ناک	ز نماز بر سینه که جنت و جوا
دایم دل قاسم بر کمرهای تو شاد است	شان تو همیشه گرم صدق و صفا بود
ایضا	
تا جاندار جهاندار جهان خواهد بود	دل عاشق آن سرد روان خواهد بود

ه درین دیر معنان بر نیاز آمدیم	سر ما خاک روی بر معنان خواهد بود
من رانی در الهی چه سخن میگوید	تا تو پند انشوی یار نمان
و اعطای قضا قلیلد بیان روز وصال	میش مستان سخن از عین عیان خواهد بود
تا ترا از خلوت غمنازم جلوه نشوی	دل منسره زمان جاهه در آن خواهد بود
تا نه نیم رخ ز پهای تو شادان نشوم	سینه بر سوز و دلم در حقان
تا سخن سر بندای تو گذر و وصل	سر ما بر تن ما بار گران خواهد بود
ایضا	
مقام و پسر کوی یار خواهد بود	که بر بهشت برین اختیار خواهد بود
بد جا که نشینم دی ز رفقت تو	ز خون دیده و دل لاله زار
دل ز دست شدای دوست و شکم کن	که در سروای تو زار و ترار خواهد بود
را بسجکس امید نیست در د جهان	ولی بلطف تو امیدوار
بدار اگر برسی خوش سلیم باش و کس	چه جای دار که دار ایسار خواهد بود
ترا که مگر خوشی و عاشقی سگ نیست	که جایگاه تو دار ابوار
بیا قاسم ازین مکت جهان بگذر	که دار ملک جهان بی دار خواهد بود
ایضا	

مرکبا سیکزد دوست فغان خواهد بود	فاطر اندر پی آن سرور روان خواهد بود
جیت این نور بجنگی که جهان را گرفت	اول و عاقبت کار همان
سر بازم بهوای تو که مسکین تو نام	عاقبت مصیبت کار در آن خواهد بود
دل اگر روی ترا باز نیند میرات	و ایام سفر زمان جا در آن
دین و دنیا بنهم عشق تو ادم بر باد	هر چه آید اگر سود و زیان خواهد بود
ورد جانم صفت قاتل و بالای سات	دل چنین باشد تا جان و جهان
در مقامی که حدیث می و مشوق فرست	تا ابد با یکدیگر و حسد آن خواهد بود
عاشقان نوبت ایمان و شناسد آن	این هم از دولت آن پر فغان
عشق میکند که تا هم بجه کارست دین	خیر خیر که خاطر ز کفر آن خواهد بود
افضل	
اول و آخر جانان آمد و و بس	اول او بود و با خرم او خواهد بود
بعد ازین در بر ما عسر به جو خواهد بود	سعد را از همه دوروی به خواهد بود
در قیامت که ز جانان همه بران طلبند	حجت جان من آن روی گو
بکنند خاطر من صبر و تحمل دارد	تا ترا جور و جناب عادت او خواهد بود
تو ازین تو به شکن صورت تویی با	صورت تو به ما سنگ و سب خواهد بود

بجاریفت

سزا جیت ناعوف و شیندی خوش پیش	که میان تو و او یکسر بر خواهد بود
میش تا هم سخن روی او را ممکنیت	هر چه باشد سخن روی بر خواهد بود
ایضا	
روی زیبای تو چون شمع صفا خواهد بود	دل آشنه نامست بلا خواهد بود
دارد آید دل من محسود کند که یم	سر بلای کسی که رسد عین عطا
هر که روی سبیلی بخداوند رود	راه آشنیده تسلیم وفا خواهد بود
در قیامت که سراز خاک طبره ایم	دل شوریده دست تو
که دلم را بر رضای تو جسد باره کنند	دل با بر سر تسلیم و رضا خواهد بود
دل مالک تو آمد بگرم خوش در پیش	مالک الملک تو سی ملک ترا
قاسمی غیر خدا دل شوان داد کبیس	هر کجا هست خداست و خدا خواهد بود
ایضا	
دگر تو ز خواست که ز کی کند از کور گوید	دنگ او راست نشد دست و چهره افروزد
خیم اگر تیره شود صوفی تا تیره شود	که درین کاره سمانت که از خیم پالود
زان شرابی که از روزنده شود جان	ساقی جان و جهان بردل می پیور
جهد و انما ستمه شد جویدند این حال	که صبر حاجی سجده آمد و جانها بشود

سخن

تخصی

باد و از خم آبی خور و جندان می خور	که تر با زردانه ز سبک وجود
بخرابات جهان داله و سرگردانیم	کس نداند که چه اقامت و چه حالت
قاسمی راز شرباب آبی درده	ساقی امروز علی رغم خود ان حسود
ایضاً	
خدمت انگیزانند که با دم داد	باد و از جام دلکشادم داد
بهر دفعه خمار رنجوری	جام در بسد او معادوم
گفتش تا اینم نوزدهم می	حیدر کردم و یک با دم داد
مستی و عاشقی دستوری	جودت عشق در نهادم
چون راز راه و مسلمان دید	بجده سورا بیسادم داد
جله را داد و مرجه لاین اوست	سلطنت را بنوع آدم
هر چه دادند جان قاسم را	دولت عشق مستزادم داد
ایضاً	
سایقم باور داد و ما دم داد	با ده این بار مستزادم داد
چون من از با ده سرگردانم	حسرتی داد و در زادم
عاقبت هم خودم خودم خسته دید	نارادی بدم دادم داد

آتش در میان جانم زد	شور در عصه فوادم داد
چون سرم گرم شد ز با ده شوق	سرسیم و انیشادم
گفتی است که در ازل برت	تا ابد یک یک میادم
قاسمی حضرت خدای کریم	سز و حیدر را با دم داد
ایضاً	
یکن سلیمان بیوران که داد	سریر سلطین بدر بان که داد
صفات کامل حسد او نند را	بدست درخ و در بخان
گرت رنگ و بویی از ان یار نیست	بجو رنگ لعل در خشان که داد
همی ترسم که این جام را بشکند	که جام سلیمان بیوران
اگر شیر را می حیثت بدان	که این زور شیر و پیکان که داد
حیثت اگر از جسد میایی بگو	که در ابد بر یایی عمان
بجو بوی و سلی که جان پرورد	بس از فرقت پر کفنان که داد
سینه حسن و لطیفی که در آویست	بجو راست قاسم بانسان
اگر داد و دیده حق باز کوی	فلک را همه در و مر جان که داد
ایضاً	

یبرید
می آرد

ما شید ایسان بودیم وستان داد
گفت دهر عاشق بر که چه خواستی من
باد بوی زلف مشکین تو آرد بین
که مرادی بایدت در نامرادی زلفم
گفتش اندر نهادم چکس غیر تو نیست
از دوری ورن نیست ره کرد این ای
قاسمی نام ترا جان و جهان گشت ای

زادنی الطیبر ز نه حسن او چون
گفتیم ای جان و جهان آنچه خواستم
شاد جانم ز بوی باد جانش شاد باد
یافتند از نامرادی عاشقان کج مراد
گفت زشت باد و خوش ای عاشق من
یا طریق جذب باید یا سیل اجتهاد
سیر او چون بر سیل علم الاسما داد

ایضاً

نزارشکه که سلطان عشق جاز داد
بر پیش وصل تو از حبه و ادب کردم
سوی وصل تو جانش و دوز آرد
نزار سال من این راه بر بر بودم
بحسن و لطف و انانی و سر غم
موز و وصف توانی و کاه کاه کن
بداد قاسم چاره جان شیرین را

نزار نجد و مسالی نزار حسن بر شاد
نزارشکه که سلطان وصل دادم
که باشد انگ نباشد پیر روی شاد
که نارسید سر اسر بر استان داد
که خانه ایت نقش و یک بی نیاد
که گفهاست درین عهد خراب آباد
باز روی وصال تو هر چه باد آباد

ایضاً

جام در پای صراحی سده نهاد
این صراحی داد بد بر شاد
باد خورند و خوشستان شد
یاد وصلت گشت جبات عدل
بی طاعت عاشقی مهر و نیت
غیر حق کفستی که نبود معتمد
آخسر بیدم دین عشق لم یزل
فیض خم را در صراحی با برین
قاسمی سرگشته سودای است

گر ای میکرو از بر شاد
باطن خم دادان بخواره داد
بر دوازی شاد و می از سر داد
پیم تحب دران نقشه پیش نهاد
یا ذوار این گشته را از عشق داد
غینسه ناموجود و اگه اعتقاد
صد نزاران جان و دل کردم داد
وز صراحی باز در جام داد
یا آبی یا ملاوی یا مساد

ایضاً

پیش از دمن دران جی باشد
جو یاز اشکم باز ساقی
که آینه احسان شاست
اگر نبود که همه که در اند

زمر بگذر سه و سامان جی باشد
در ایما نه در بیسان
زمن تاوان جو تاوان
که محسن کیت یا احسان جی باشد

بچه دهنه ای که از این کتب
معمود می شود و در کتب
معمود می شود

جو واجب را بطوریست فطری جان بگریست از درد تو فاسم	بغیر از عصبه امکان چه باشد که بیش از تک او طوفان جانش
ایضاً	
از باد و گلگون قدریست بگوید مار اجسبری نیست که مسان خرابیم	در شد جز با قریست بگوید گر ز انک شمار اجسبری
در دروغان نیم شبان در شب تاریک ای زاهد حسد در کمن منخ من ارعش	جز بید معان را بریست بگوید که تیر بار اسپری
عشتت که ببابی جهانست تیرت در عشق تو دلما همه چون اشک که مند	جز عشق کسی را بدویست بگوید دل گرم تر از من در کوی
آن در رخ و زلف تو غارت که دلماست در باغ لطافت که چراغ همه دلماست	در دور و نقل نظریست بگوید تیرین مشدی بر بچی
در همه جهان دل نکو ایم چه میوه هر بادیه بحسب ما ندیم شب تاریک	که یوسف زین کویست بگوید که تیر به ششم را سحری
در کشتن فاسم که در شست خواست بلا بجزی دل جویست بگوید	
ایضاً	

دلدار من از خانه بیزار بر آمد که با تک تنای بشنیدند روانما	تا که بر کوه جبهه خا بر آمد صد نود و سیج وز زمار بر
دعوی بی تیر و فرود رفت بخواری علم همه روشن شد از ان نور یکبار	بعضی زنی که کل غار بر آمد گفته که آن دل سپر عیار
کنیم چه خوشید حال تر عیانست کنیم که تویی غیر تو کس نیست با علم	صدق ز دل نومن و کنار بر آمد این نوزم از یکله عطار
خوشید رسیدنت ز این پل من تا ز دل تا پسم دم اقرار بر آمد	
ایضاً	
آخای شوخ جهان عشوه کری با ما بند در عت خسته دلان عشوه خود خنده ام	با بردای تو مردم خدا را پسند نفسی برسدشان آوین در چه دهند
آن ال نوسه سرد و جهان آزادست عادر دایم ز شامی هوای تو بین	که بزنجیر سر زلف تو اقادا ببند که که دیان سر کوی تو چون محشند
روی چون ماه تو خایم ز می طالع سعد بر ایسران سر کوی عت چون کدری	تو چون سر تو جویم ز می بخت بلند نظری کن ز سر لطف که اهل نظرند
کنیم از خویش برینم بویوند شدم کنت احسنت ز می تا سم نیکو بیدند	

ایضاً	
کاسی درون پرده نخت نمان شود	کاشی نوا پرده بدو عیان شود
کاسی درون برده جهانی بهم زند	کاسی بیرون برده جهان در جهان
که در طریق عزت ایمن زمین بود	کاسی درون کوه الم زمان شود
کاسی ایمن در سپه و خانه بود	کاسی ایمن خانه دردی کشان
کاسی عیش برای دلم از غم نماند	کاسی بحسن و لطف کل از غم نماند
اولی نشان و جمله عالم نشان اوست	که در نشان ناید و که بی نشان
که پرندم که قاسم سگین من بکاست	روم ازین شرف جوهر آسمان شود
ایضاً	
بسودای تو خوش جایم و دشا	ببردت آرزو مندم و معشاد
جو عالم را بباری نیست خوش باش	بیای خور که بر باد است بنیاد
مادم وقت خوش دارد بجای	که ساقی را در امش وقت خوش باد
ندارد لذیبه از نذکایه	دی که فکر عالم نیست آزاد
بجس ارشاد می فرمایم عشق	ازین بهتر چه باشد حسن ارشاد
ز دست خوب رویان او خواهم	آهی داد ازین سگین دلان

امان

ایضاً	
اگر افتاد قاسم در ره عشق	کاست تا یکی آخند جرات داد
ایضاً	
ساقی مرا ز باوه ناب نماند داد	در روی درو او ولی در میان داد
زاهد صباح که در خوم میست رود	ساقی که که رطل کران شبانه
در کوی عشق یار که آنجا جای نیست	مغ دل مرا بکرم آشیانه داد
جایز آخند بنور ز نام و نشان عشق	ازین عشق و منب و روز تو جاز آستانه
بپس خردند لذت اهل زمین و زمانم	زان باوه که عشق تو اندر زمانه
بی کار و کار خانه بد این دل میانم	سلطان عشق از کرم این کارخانه داد
قاسم ز در دوست از انست و شاد	کین موبت بز راه گویان داد
ایضاً	
بسیار سعی کردم و بسیار اجتهاد	عشتت بر چه هست و کبر چه هست باد
یک نذر بوی عشق بر سو که با درد	مونس زمین بر آمد و صوفی ز اعتقاد
چندین هزار نوز نبوت که آمدند	کت در آمدند ز خلقان درین
یک نذر عشق اگر جلوه کرد شدی	فترات کون اشک کنی بعد داد
ای جان دل جان نظری کن ز روی	بی تو نه خواب دارم و نه صبر داد

ای عشق دل افروز که جازا حاسیت تاسم طریق عشق چنین است جاودان	از جودت این همه زیاده داد از بس بران جفا و زده او آید
ایضا	
درین باشد ازین جارسوی کون و نسا تو شاه و جهان اگر توی واقف وقوف نیست کسی را ز نقد جوهر جان درین دیار چه آموختی ز دانش دل بیا و ترک سوس کن عباستان پند مزید باش که زانجا رسید هر که رسد همیشه حال ال تاسی چنین بودت	برون رویم بسره دو متاع خود فراد ز حسن خویش کرم سخن استعداد مگر که غصه کند نقد خویش بر نسا درین مدارد اندوختی برای رشا اگر چه راه مخوفت هر چه بادا باد ز آستان ارادت بر آسمان دراد بر و او سفنم عشق او و نسا
ایضا	
ای دل و جان گرامی تنبای تو شاد عقل و دین بر دی و دل بر دی و مطلبی حالیانند به نثار تو و جدی داریم ملک جاوید به نثار تو دیدیم امروز	سرگزین جان من از درد تو خود میاد شرط تجرید به نیست ز حی حسن شاد بعد ازین تا چه نند کار ز ما ز انبیا در که کشتم ازین جارسوی کون و نسا

روز و شب در طلب چاه و نان مصط تشنه آب بابت و جاوید شود تاسی کشت تبین است درین راه دلیل نه حکایات عوارف نه دلیل مصدا	خواجده را کفر معاش است نه تکریم معاد هر که از دولت در دو تو نباشد و نسا نه حکایات عوارف نه دلیل مصدا
ایضا	
بنده بسیر معانم که جاویدان باد غرض ازیر معانم در شد راست ای دل ساقیا با چه میاور که شراب تو دام سردی را که بشاق نیازی باشد این همه سستی جان از اثر صحبت او سبزه بچید ز عشاق کبری ساهند تاسم از لذت دیدار تو جان نوبانت	جاودان باد و سرش بیز و لبش خندان آید پر معان سجده که کستان بجو الطاف تویی غایت بوی بایان تا به در ابرش مشعله عرفان جان او قدس و دلش حجت جاویدان جان من جان و دم جان تو علم توان و آید اعطای سهر و بی سامان باد
ایضا	
سوز که بیم ازین آستان کون و نسا مبارکی چه بود آنک یار بیش آید رشاد حیت خدر کردن از موانع وصل	بر آسمان معانی مستند بارک باد به شیوهی لاجت برای حسن و نسا وصال حیت رسیدن بر آستان دراد

ایضا	
بخت و جوی تو بودیم در جهان فنا ده بدست سوا غمان نفس تنیس اگر بگشت حقایق رسی دنیا لگ نتین که جان و دل قاسمی کتاب خدا	باز روی تو رشیم سر جواد اباد که تا شود ز تو راضی دل صلاح و که بر زمین حقیقت نماند بنیاد زهی صحایف روشن زسی بیاض و سود
ایضا	
سر که در دل و جان عشق و تولا باشد سر که او فخر اسرار معانی کرد سر که اوست ز جانات وصال شود سر که ستودی مستی طلبید در ره عشق سر که او روی ترا دید زستان تو شد سر که در راه حسد اادی مطلق کرد اینچنین مرد که گنستم بکه روز مصاف سر نیسی که ز کوی تو دزد در عالم بر سر کوی تو ماعتسل دروان کم کردیم قاسمی وقت امروز غنیمت میدان	دل و جان نظرها نوار بجلی باشد لاجم بیت دلتن مقصد اقصی فارغ از جام جسم و باوه حر باشد این حکایت که از علت سودا تا ابد شیفته و والد و شید باشد هر سم جان و دشتن مهدی همدا شکری را بزند کرتن تنها باشد گفتش بوی گل و عنبر سارا این سم از خاصیت جودت صبا تند امروز بر ارنسیه خود ابا شد

ایضا	
کرمی بس دلت جانب سلی باشد روز محشر که بیاردم کس دست اویز یاری خوردن ماییت کسی در عالم یار را چهستم و او ایام قمش نا کاسیت عاشق روی تو گزیند و اگر شیرینیت روز محشر که سر از خواب کران بر دالم قاسمی قفسه عشاق ندارد پایان	خاطر آشتی آن زلف طیب باشد جان ما را سوختن عشق و تننا کمترین جرعه ما بگشته دریا باشد با کالی که همه صورت و منعی بند موی تو که و امن و غنچه باشد خاطرم را سو پس نور بجلی کمترین شیوه او فرو نمنا باشد
ایضا	
طو رسیدن چو بود سینه وانا باشد لذت جان طایفی خاطر فارغ بگفت آر من ندانم که چه حال است بر جا که منم روز محشر که سر از خواب کران بر دالم بوی عشق تو را زنده جاوید ان کرد دل بد لارده و جان کرامی در باز	دل عاشق چه بود چشده دریا باشد دل عاشق ز جهان فارغ و یکتا خاطرم شیفته آن قد و بالا باشد جان من شیفته عشق و تولا باشد این سم از خاصیت محبوس عیسی تا ترا قاعده عیش منما باشد

جلد

فاحم از عشق کوه صفت بر یکانه دلان	مکن عشق سمه در زود نما باشد
افضل	
تا یکی این دل من و الله و شید باشد	تا یکی در سوکس عشق و فنا باشد
دل و جان رفت ز دستم چکن در زمان	مد جان و دل از غم نماند
آزمانی که قناب از رخ خود بکشایی	در دل و دیده ما ذوق و تماشا باشد
سر که گیسوی ترا دید دل از دست براد	در سویدای دشت مایه سودا
دایم از حضرت غوث طلبد این دل	جام صبا کشد و جانب صحرای باشد
توبی خواری با از غفلت مکن	دایما جرعه ماخوشه دریا
باده نوشیدیم و بد مستی بی حد کردم	سر کجا باده بوشند ازینا باشد
جام او زنده کند جان مرا جاویدان	این هم از نشانه آن جام صبا
از شرابات خدا زنده جاوید تویی	باده کرد در دو کصافی و امضا باشد
برسی زود بپسود و مراد دل و جان	گر ترا از طرف عشق تماضا
زود باشد که با یوان مسالی برسی	ستت چون طرف جانب بالا باشد
نیک و امانده را می که بوقت مردن	دل و جازانم تسبیح و صلوات
لاجر باشد چون تکلیف درین بحر محیط	سیدانین خاطر ما جانب بالا باشد

گرستی دور فتم از تو کجویم زمان بشد	سمت تا بجز بانگ و علا لا باشد
سر دل رو برسی دارد و سیلی یکی	قاسمی خاک ره هندی هندی باشد
ایضا	
سر که گیسوی من صبا علی باشد	تبله جان و دشت زلف جلیبا باشد
عاشقی را که بخت زده عالم یکدشت	میل جانش سمه با تصد اقصا
عاشقتم نامه و زاری مرا منع مکن	سر کجا عشق بود سرکش و غوغا باشد
گر در اجانب جنات نباشد میلی	آن هم از خاصیت جو دوت صبا
گر در ارجین جنت زده کس برند	خطرم مایل آن ماله دارا باشد
دل من بحر محیط است غم بود از و	هر کس موج تری تا بشیرینا
دل که آشته آن زلف بریشان نشود	دل نباشد مگر آن صحنه صبا باشد
در محبوب ازل از سمه رو آوردن	پیش مستان خدا حسن توانا
قاسمی دولت جاوید جده باشد در آسپا	سر کجا باده ازین جام دنیا باشد
ایضا	
تا یکی خاطر من و الله و شید باشد	در بیابان عشق بی سرو بی با باشد
در بیابان تنهای تو صد جان بگوشت	راه عشقت کبری میل و حجابا باشد

دل و طاب حسنت چه شایسته گشتن	حسن عشقت که او حسن جنبان باشد
دو گردان تو ازین عشق که این عشق خدا	ناگزیرت که اندر همه استیبا باشد
رو در چشمه که سراز خاک طبع در ارم	جان و در اسوس عشق و تو را
کز تصنوت جان مست با ضاف بگو	عشق و ستوری دستی چه تن
عقل اگر عفت اولی بود از قول حکیم	عشق اولیت که او عفت اول باشد
جان شیرین همه حال باید دادن	خاصه با در تو کان حسن او را
کنم از عشق چه راست بعقل ای دل	گفت قاسم ز نثری تا بشیر با باشد
ایضا	
در قیامت همه کس طاب و جویا باشد	دل و طاب آن عشق سفا باشد
عشق کان جان و دل و دین تو باز است	عشق نبود مگر آن طایفه کسبری
در جهان کشته و آفاق سراسر دیدم	ذات انسانست که هم اسم و تنبا باشد
هر که جان و دلی مست بجانان نرد	راحت جان و دشمن با در حرا
من که بر خاک سرگوی تو شوقی دارم	سرگوی تو در اجنت ما و ابا باشد
دل و دین روز من جان طلبد چون سازم	هر کجا عشق بود جمله ازینا
چند گویی تو ازین عشق بلی عقل مدام	مثل عشق و خود پیشه و عقبا باشد

من ندانم که چه حالت گیر بسته جان	دل آشفته آن قامت و بالا باشد
در جسمی که بر آند سراز خواب همه	قاسمی بنده آن چسپرو جان با باشد
ایضا	
مست مستور ندیدیم و کرمی باشد	ای یخنین نادره در ملک جهان کم باشد
پیش و قصه بجزیره بترانیست	مرد عاشق بر ما علم احکم
رزا سراز خدا را توان گفت کس	جز از ان یار که رایح که کرم باشد
ای یخنین مادم که گفتمت بکس می ز سده	گوان یار که او بچرم و محسرم
نظر جمله ذرات شود در دو جهان	مطهر رتبه طینت آدم باشد
راه حق و طلبی جان و دل و دین باز	راه نیکوست اگر عشق مقدم
دی از دوست دیدند و نمنا گفتند	سدم راز خدا شد که برین دم باشد
بگذر از جان و دل اندر تو حید و فنا	تا ترا قاعده عشق مسلم
جام عشقت مصفا ز کذورت قاسم	ای یخنین جام مکر لایت آن جم باشد
ایضا	
نظر ذرات و صفت آدم و عالم باشد	جام چرم که شنیدی دل آدم باشد
در ره عشق فنا باش و سلیم و تسلیم	بد از ان دعوی عشق از تو مسلم باشد

دل که با عشق و محبت نبود محروست	دل نباشد برترین خانه ماتم باشد
عاشقی را که بود در صفت مستوفی	جان او را از خدا جام و مادام
صفت بخت بلندست و نشان دوست	دل که در آتش سودای تو خورم باشد
اندین راه میدان طلب درد کشند	شیخ را داعیه آنک معتم
منفی و صوفی اگر چند سپهند انا	صوفی صاف بترین است که اسلام باشد
در ره عشق فاشوز فنا فانی شود	بعد از آن قاعده عشق تو حکم
قاسم از ساقی جان جام بابستان	سر که جام عظیبت عظم باشد
اصیانه	
که ترا میل دلی سوی دل جان باشد	جان فدای تو کنم قصه آسان باشد
دل بتادی بدیم جان و جهان در بازم	کردم عیب ترا لایق قربان
سر که جازا بهوای تو بناز دباری	زین سبب عاقبت الاثر ایشان باشد
که تو گویی رسد جان کرامی بگذر	چاره نیست که جان بنده فرمان
سج آرام نیارم نشی دم ز غم	تا دم در غم تو واله و حیران باشد
راحت جان خود از دوست طلب کن یقین	سر که جا دوست بود راحت و ریحان
قاسم از گوی تو بشنید که صد جان بوی	کین مساعیت که در دور تو از آن باشد

اصیانه	
کردم عیب ترا لایق قربان باشد	اثر محبت نکو غایت قرب آن باشد
بی که از دست تو زوشم همه نوشاوش	کمترین حسد من قلم و قلم
کت مستی که خوابت بهمان آرید	کنم ای جان و جهان دوستستان باشد
نفسی محنتستان جو به میدنا جار	زود بگریزد اگر رسم دستان
که برین سببی که غلیبت و دلیر	رو به مات که از میشه شیران باشد
نشاید دل من کج وصال تو بگاست	سر که گاست ملی طالب و جوان
سر که ای که در جی بسر عده از جام تو خور	بر سلاطین جهان حسد و خاقانی
جا که دست اگر حسد و کر عثمانت	بنده است اگر بود در و سلمان
قاسمی لطف ترا دید دل از دست مباد	بعد ازین مسکن او کوی کیرمان باشد
اصیانه	
تا دل آشته آن زلف بریشان باشد	دل شوریده من واله و حیران باشد
روی جازا بتوان دیدن زخم کشتن	که دولت آینه نیز عسرفان
سر تو حید تو ان کت مشیاران فی	بتوان کت اگر مجلسستان
سر که دورست ز معنی تجیبت دیوت	که بصورت مثله بر سف کنان باشد

ارضغبین

ما بود ای تو خدای جهانی بکشیم هر که از کوی تو بگریزد و جنت طلبد بر دل خسته فاسم ز کرم رحمت کن	حاجیا زاجه غم از خار زخیلان باشد عین فاحش بود آری عین شیطان کین تاجت که در ملک تو از آن باشد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------

ابضه

عاشق را که دل از عشق بریشان باشد یار باین رخ غم عشق عجیب بخواست چون در ایام سگی سرش دستی کردیم در قیامت که سر از خواب کران بردارم بوصالت زنده صفا صفا صفا آدمی زاده که او منقش در جان گوید هر کجا نور جمال تو نه چند تا سپهر	بیر غم نبود که بی سرو سامان باشد بوج این بر همه نورو در جان در مقامی که همه شویش مستان باشد بجالت تو دلم واله و حیران اگر کش خاصیت لعل چشمان باشد نشود مرغ ولی دشتن در جان سرفرومارد اگر چو نه رضوان باشد
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ابضه

نه از خطاست که در ابروی تو خیزد قیامت بر آن و نقاب زلف انا بنفشه که بطلافت شده ریاحین است	تو نماز نیستی و نماز تو نمازین باشد نقاب چون بکشای قیامت این بر پیش سنبلی زلف تو خوبرویان باشد
-------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوای درد را صحت نمی پند ز شوق روی تو صوفی روان برآشاند میتم که شسته خلوت بجا تو انجم بود بر چه کرد نظر فاسیج جمال تو دید	هر که مصیبت کار من درین باشد بجای دست اگر کش جان در آستین باشد هر که جسم تو از گوشت در کین باشد خسین بود نظری که پسر مین باشد
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ابضه

هر که اندرون پر زار باشد دلم در عشق بگریزد قیامت زبون کرد و ازین عشق جگر سوز چو زلف و روی او بیند ستان هر که عمل اگر جانت کرد دل نباشد دل زمانی از تو خالی از آن شربت که فاسم کرد تریب	ز عشق آن بت دلدار باشد در آن وقتی که گیسو در آید اگر خود حیدر زگر آید باشد همه شب تا سحر زینار فدای آن بت عیار باشد اگر در خفته و ز تار هر که در کلبه عطار باشد
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ابضه

ارنی و ن ترانی ناز و نیاز باشد که در روی بدانی ای مسدن انانی	تو دیک رو عارف این همه ناز باشد بیرون ازین دو منزل دریا می آید باشد
-----------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------

درد ز ابروی تو ز حسن جانان	گر دیده بصیرت فی جلد باز باشد
گر حرکت شریعت در جان بود و دینیت	در عالم حقیقت با برک و ساز
سر مایه حقیقت عشقت در طریقت	بی عشق سر جبهه یعنی امر مجاز باشد
روزی اگر برینم دیدار و لذت ازش	آن روز را بگویم غم سرد در آن
قاسم نیاز نسندی دارد بر آستان	سر مایه فیض سیران سوز و کد از باشد
ایضاً	
کسی که روی تو بیند چگونه شاد باشد	مید عشق تو ای دوست ما در آید باشد
مرا که قبضه جان روی است اولی آخر	ببین که خوشتر ازین مبداء و مصاد
سواد چشم مرا کرده قبول به شری	که جبهه خیال تو نوری درین سواد باشد
ز من نام نه تو من چه جوست جلد نویسی	که میل جان موفد با بخشاد
سایه چپس ز من خوشتر از این خودین	بر قفس آید ازین حال اگر جاد باشد
نمین که عاشق صادق سخن عقل گوید	وگر بسو بگوید ز اعتراف
بدر دای تو قاسم نداد دل بکنده چون	کدای کوی ترا عشیر ازین نیا د باشد
۲ ایضاً	
باز دست عشق غم را که جان میکشد	باز جان سوی حرم غم سلطان میکشد

باز در غمت ز وحدت ز جام موفت	روح پاکم چه عجب چون حسرتان میکشد
باز جوهرهای انسان را ز کج کنت کنت	لطف محبوب انزل در رشته جان
با وجود ملک معنی هر زمان خط عدم	کلک سخت بر سواد ملک فغان میکشد
باز بر دیوان بی باکی و دل و جرم من	دست لطف لایزال ملک غزوان
باز از لطف غنا باس فضل لایزال	جان ما را بر سر بر صدر انسان میکشد
در ساری و صل جانان قاسمی را باز داد	ز آنک ز دست او که بردن با بر جان
۱ ایضاً	
دل جاده من ز نعت جوان میکشد	با بر جان ترا هر دل و سر جان میکشد
تشبیه وصال تو خجاست و دم	کاب صفای زاب چشمه جوان
با در جام دم ریخت بجدی که بر سر	جسد فله جام و آفرینم و فغان میکشد
پس ضمیمه اگر از جو بنیلم چه عجب	با بر جان ترا در ستم و ستان
ناصحان سکر عشق و نین چشمه انجم	فلک که تو تا موطن ایوان میکشد
گر تو عاشق شوی ای خواججه بیدارم	دست ملک تو تا ملک سلیمان
قاسم از نسندی دیدار تو نوری دریا	خاطرش با طرف روضه رضوان میکشد
۱ ایضاً	

آن یار چون تراه شد فزین جاننا شاد شد	این مثل هر کرد از صفت در حلقه آستان نشد
قاسم جویند و سوسه در محنت و محنت	هر احدی در سل گشت هر موی بران نشد

ایضا

آینه سبب گشت که روی تو میان شد	روی تو سبب بود که آینه نمان شد
از شرم رخ گشت نمان آینه آری	چون حسن ترا دید که مشهور جهان
یک لعل ز رخسار تو ناکاه در حشید	جاننا همه زان حالت خوش تو کفایت شد
با حلقه کسوی تو هر کس که سری داشت	در عاقبت کار ز سود از دکان
از نور تجلی تو هر کس که حسبر یافت	در لذت دیدار تو از بی حسبران شد
هر حلقه سود از دکانم من مسکین	مشکین که زلف تو ناممکن جان
قاسم دل و دین خواست که در راه تو باز د	از بخت نکو عاقبت الامامان شد

ایضا

نغمه الفتیه حال در رس بجای رسید	در وصف حق ز بهر سخن گشت نه شنید
خط از جوهر داشت ز معنی نداشت جان	نقش جهان بید و ولی جان جان نبرد
هر خطه تجلی نو برسد ز یار	این راه عشق جمله فریدست بر فرید
پند از ما حجاب شد اندر طریق یار	عشق تر رسید و پرده پندار ما درید

کر مشربلی نداری قفل تو محکمت	این قفل را نیافت کسی در جهان کلید
از حق حق طریقت پاکت و روشنت	روشن شد کسی که درین روشنی رسید
حیران روی تست جهانی چه قاسمیت	سبب سواست اگر شاه اگر عبید

ایضا

خانه ما رو صند شد چون مقدم رضوان شد	دید روشن شد جو بوی یوسف کنعان شد
قصه عشق ز نیرین را کجا بنمان کنم	کین حکایت از سودا صده تا صمنان
بیش ازین در شهر جاننا قنیه بودی نزال	شده این گشت اکنون سخن سلطان شد
ساقیا تا که سستیاران کنوی بعد ازین	وقت میشانان برفت نوبت تستان
ساقیا ما را پیالی ده قدح که فضل یار	حالت بجران گذشت و در آستان رسید
جند کوی و اعلا آفرانده اشتر می یار	نوبت جان در گذشت و نوبت جانان
قاسمی تا جنب می نالی ز در دل بکو	در دم بگذشت اکنون نوبت دران رسید

ایضا

در دگر نوبت در مان رسید	کار من از عشق بسیار رسید
سگر خدای است که از لطف او	یوسف کم گشته بکنان
دیو ازین عرصه کنایه گرفت	کو کبک ز سلیمان رسید

کنعان

این دل من در طلبش راست رفت	راست جز شبه حیوان رسیده
درد سوری داد فراق حبیب	عاقبت الامر پایان
بر دلم از غصه بجز آن او	مخنت و اندوه فراوان
تاسی از غصه ز غم رست	شاد بمان موسی عمران رسیده
ایضاً	
موسی بگوه طور بنور عیان رسیده	توفیق و وصل یار غنا و غنا رسیده
شادند اهل عالم و سکام شادیت	کانه روزمانه حمدی آخسر زمان
آسوده ایم و خاطر ما شاد و فرست	چون فیض فضل یار جهان در جهان رسیده
ترخداست آدم و ابلیس کور بود	هر سر که سر بسید بکنج نمان
سزی که کاینات بجان طالب بیند	منت خدا یزاکه بار ایگان رسیده
مانا گمان بکوی خرابات سر زدیم	چون جذب یار بر دل مانا گمان
بشیند سر که گوش دلی داشت تاسی	کلبانک وصل او که بگون و گمان رسیده
ایضاً	
از افق کرمت صبح سعادت دید	مخججرات شد شام حقیقت رسیده
صورت صیبت جلال عالم جانرا گرفت	صورت سلطان عشق باز علم برشیده

بک غشش میزند بر دل حسد تارده	کشف روان میکند معنی جل الو برید
ساقی جان میدهد با دوه بکام مدام	طوب دل میزند منسره دل من پی
برسد باز از عشق سرد کسی کرد کو	شادی عالم بداد محنت و نامم فرید
در خرم و وصل یار خسته دلی باریافت	کز همه خلق جهان در ملامت کشید
راه بود حجت نبرد سر که نشد در طلب	جله ذرات را از دل و از جان مرید
قفل در معرفت پستی بی حاصلت	سر که ز خود نیست شد حاصلش آمد بکلید
وصلت اندی یافت تاسم و ناگاه یافت	ز تانک بستمی از اسم علم برید
ایضاً	
ریختیم ز جبه ز گوشت مراد مرید	مگر در اینسه دل جمال جازادید
جمیل بود و محبت جمال خود و ایم	نزار کونه کل از بوستان خود می جید
زمان زمان ز خدیجه جهان جان جزیت	که عازقان نروشد تازه رابعدید
اگر بنا بر محبت رسی بسوز اسنی	میان آتش عرفان قلاذ تملید
خلاف نفس و سواد در روان آمد	نمرد و راه بود سر که زین جهاد جمید
سعادت و جهان یافت زنده شد حیات	ولی که ملک دو عالم فروخت عشق فرید
امید تاسم بیدل وصال جانان بود	نزار سر که جانش بین داد رسیده

بجام

گفت انمرا در مرید

خبرست

ابینا	
نغمه چشم زده دیده و نور خورشید	بزدوشن همه حال مرا چشم آید
روی زیبای تو خند و رخسار دیدم	بی نصیبست ازین نور عیان جسم آید
سرمه خاک رود در گشای خراب بود	واعظ افسانه منبر ما که نمائی جاوید
قدح با دود بدست ارکرت دست آید	خوشتر از تخت فریدون و زنجیر آید
تا یکی در سوس قهر مطلقا بودن	قصر جازا تو بدست آید و جو قهر آید
راه را اهل طریقت مشت رفته اند	توزانت بنشینه میان گل آید
گشت بجزان تویر خاطر قاسم مدود	این چنین قهر مدود عالم که آید
ابینا	
دل ز دار و خانه در دست و او دارد آید	جشم جان از خاک پایت تو تیار آید
زاهدان از دولت در دو غافل ماندند	این سعادت از رحمت جان آید
روز و شب در دو جنای تو می خواهد آید	راستی را دولت بی منتها دارد آید
خسته تیغ عنت را کی بود رسم طمع	در دمنده عشق تو در مان حسرا
بار بار در خون نشسته این دل ز تیغ عزت	باز در خوش نشان که خون بها
جان که ای سگند در دو توین نبود آید	گر که ایی رحمتی از بادشاد آید

ابینا	
آفرین برمت قاسم که از ملک دوگون	سب خاک سرگوی ز آرد آید
ابینا	
تینات جهان در میان هم آید	ز آسمان بزین از ذره آخور آید
مهر بر عت خود در جهان کون و فساد	کمال خود طلبند از حسد ای خود جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان	کمال حیوان انسان که اوست اصل نوید
کمال انسان باشد بلوغ خیرت حق	که اوست اصل مرادات و مقصد آید
بتول قاسم اگر باز دانی این اراد	که گشت قهر جلات ز قهر و جسد آید
ابینا	
در پس آینه جیت باز نماید	در رخ آینه رو بروی نماید
در پس آینه حکمت و معانی	در رخ آینه در تمام نماید
که طریقت در حایت عشق آید	در طبعی است در امان خداید
یار دین مجلس است جو که ندیدید	زنگ ز آینه نای دل بزود آید
جو که بلانعی عنبر با ذکر دید	در ظلمات حجاب در جه بلاید
با یک زنده بر در سیط بیا تین	ای گل وریحان شاد اصل زاید
درین دیوار بجو سیه متعبد	بر سر کردن جو آفتاب آید

مخلص

تقاید

تقاید

درد عشاق این کجایش برشید	در خور ز یاد آنک کم ز کم آید
قاسمی از وصل یار لذت جان یا	در طلب آید مگر که اهل صفایید
ایضاً	
دل با باد طلب کرد و شکر این برشید	برسد چون برسد ساقی اجل درید
ز آن زمانی که ترا دیدم و دانستم باز	دل و جانم بوی تو را غبار دید
دل با ساکن در گاه تو خواهی بودن	غرض دار که بجا ره سعادت بشید
کرمی باشد اگر زنده جاوید گشته	دل عشاق که در عشق فرزند دو چید
عاشقات همه بر خاک نهادند چنین	چون ز میثانی تو صبح سعادت برید
کردل ابویست غلبی هم دل مات	دل تا که رسمه عالم بویست برید
قاسمی قصه بجز آن توان گفت بکس	که چنین قصه جهانم توان گفت و شنید
ایضاً	
از پیرنغان که خبری است بگوید	از یارده اگر با حسدی است بگوید
تا چند قامت که خیزت ره عشق	که رسیدم تنهار سپری
پران ز پر عشق شد این جان با دوست	جز عشق اگر بال و پری
در بادیه محنت بجز آن شب تار یک	جز سیر نغان را ببری است بگوید

جز هستی عشاق که آن عظیمست	در راه محبت خطری است بگوید
از خطه امکان طرف حضرت واجب	جز در راه غار بگذری
قاسم رخ و زلفش همه دورست و تسلسل	در دور و تسلسل نظری است بگوید
ایضاً	
با سخن از حسرت و سجاده گوید	از یار پزار شیوه ستانه بگوید
در کعبه بر جوار جنت رو بهم آرند	در دایره وحدت حق روی بروید
از تیر بیان فضیلت جو که شستید	جو و اصل محبت و شوا اصل چوید
یک منزل دیگر ز لب جوی بدریاست	در جنبه دریا طرف جوی بچوید
که عاشق یارید درین گوشه امید	که کلین عشقتید درین دوضه بروید
که حاضر عشقتید بجز عشق مدانید	که عاشق یارید بجز یار گوید
از کس مهر آسید که در خط خدا مید	خود را بشناسید که ز پیا و گوید
پروان ز شمانیت اگر صورت و معنیست	ز نهار که از جانب پیوده پیوید
قاسم ره تولید خیالت و می است	در باغ جهان کلین تعلیق پیوید
ایضاً	
در مجلس از سخن یار گوید	با حضرت آن یار ز اغیار گوید

در قلم توحید همه عشق فنا مید	از جوشش آن قلم ز خار کویید
در در راه ارید ندانم که چه دارید	ایمراه خدا جویید
در چرخ صفار قس کنان مست خدا مید	از کردش این کند دوار کویید
این خانه عشقت در وقت بهمان	مان این سخن خانه بازار
گردند خواباتی و تلاش بر میشد	از واقعه جبهه دستار کویید
از قاعده کعبه و تجانه کد کشتم	بما سخن از حسرت و ز تار
گرشته و آشفته دستیم و موبه	این بی ادبیا بر آن یار کویید
قاسم سخن عشق بر جا که کشیدند	اقرار بسیارید و از انکار کویید
ایضاً	
از خم صفا جام می ناب بیارید	گر شمع ندارد به شتاب بیارید
مخواب دل و جان رخ آن ماه مجازت	روی دل و جان جانب خواب
آن زلف پریشان همه آیات مکتوب	هر جا که حدیث است درین باب
مانشند بیایم درین بادیه عشق	آخر جزئی زان کل میراب بیارید
هر کس که شود در درامایه در مان	نی بگذر اگر شیخ اگر شتاب
از بر دو و اجام صفای من آریید	تا خیر و اینست با شتاب بیارید

قاسم می توحید حیات دل و جاست	جای دو سپه دیگر زنی ناب بیارید
ایضاً	
از خم صفا با ده چون قند بیارید	بانغم نور و زونا و نوبد بیارید
هر چند که پس نادر و نایاب و غیرت	ای زنده دلان یک دل در سینه بیارید
نور آرزو چه لطیفست ولی موجب صفا	آلوی بخار را بر قند بیارید
در دست دوا می ال بخاره دروشین	از پسند کویید ولی بند بیارید
و الله و مین الله ما رو تو داریم	از بر قلم مصحف سوگند بیارید
در جام محبت نه خمارت و مستی	از چند کویید که هر چند بیارید
قاسم می تبیس همه حید و ز وقت	جام می توحید خداوند بیارید
ایضاً	
هر که احبده عجمی داد بر کرد ایند	هر که داد قدح زیر و زبر کرد ایند
قدح دیگر از ان شاه قدح میدانم	هر که از ان قدح دادی داد همه
بند آن می صاف دلاویز تو ام	که مراد نفسی اهل نظر کرد اند
شوی ریشیده شیرین تو در شکر آقا	عالمی را همه پر شکر و شکر
روی مایه کی داشت برایت برسد	روی را از خوشی رشک مگر کرد ایند

سعد جا ذکر جاست و جلالت کمال	ورق عشق تو هر حسنه که بر کرد اینند
جان حیات بدی یافت دل از بجزان در	هر که جازا بر تیغ تو سپر
بی دل و دین شد و گشته و حیران آمد	هر که از دایره عشق تو سر
در میان تمشای تو کریان شب و روز	قاسم از دیده بسی لولو تر کرد اینند

ابيض

باز ز جسم با دای نایب بر آمد	ناله زار از دل ز باب بر آمد
بست نقابی بران حال دل افروز	نور جانش از ان نقاب
سستی شد بجای راه جو رخاست	از در و دیوار آفتاب بر آمد
محبسان جان و دل زد دست به او نه	یار بسیار از احتساب
حسن تو یک جلوه کرد در عالم	تا لاله حیرت ز شیخ و شاب بر آمد
عقد گرفتند از الوف با حاد	کار جهانی از ان حساب
عشق جو بر جان ناتوان نظری کرد	بانگ بستند از ده خواب بر آمد
صورت حسی ازین میان جو رخاست	قشر برنگ سعد لباب
قاسمی از دل بست دست که آن بایه	بر سر بازار بی حجاب بر آمد

ابيض

یار بسیار از کاینات بر آمد	نزه و میهات از جهات بر آمد
صبح و صباش دیدم از همه جا پس	هر طهر فی بانگ الصلوه
زلف خوشش سایه گر طلفت چو شید	نفسه ز کنار سوسنات بر آمد
جلوه ذات کشت زنده جاوید	آب که از حشمت حیات
فرض منزلت این که عین ترقیست	ماه تین از تزلزلات بر آمد
یک نظری کرد دوست جانب امکان	شان منقل ز مجملات
لمسه نور قدیم یافت ز کیوان	چله مرادات محمدات بر آمد
معنی این نکته چیست که بشناسی	ذات بوصف تینات
شیوه شیرین او جو دید بر یکبار	قاسمی از صبر و زینبات بر آمد

مبین

ابيض

چون ماه من از مشرق انوار بر آمد	کام دلم از لعلش دیدم بر آمد
آن ماه دل افروز جو بنمود جانش	کام دل و جان جمله یکبار
چون نور تجسنی خداوند عیان شد	منصورانما الحق کو بردار بر آمد
آن نور جو باد آورسن رفت یکبار	آتش زنگ گنگ خار
هر دم سفیدی در دوزخ می تاشنی	از خانه سفید کرد و بسیار بر آمد

دوسه و تنگه ذکر تو برت	صدق ز دل حسنه تو ز نار بر آید
جازای حج داد دل قاسم سکین	از طسوفی بانگ خریدار بر آید
ایضاً	
امروز بار دیگر آن ماه دلبه آید	شادیت جان و در اکان کشته آید
باز آمد آن قیامت وان فته و علامت	چون شاه این ماه رو با جام مسافه
دایمی نهاد و دانده آن دلبه یگانه	آدم جسد بنامه در دام دلبه آید
عشق آتش سوزان عشقت در حین آن	دل در میان مرد و محکوم و منظر
ره بسته نیست ما را بگشاده است آن	بستی در میان نه سگند آید
عمل آسویت حیران عشقت بی زغالی	بگره طبع عقل ترسان عشق غنچه
با عشق باش قاسم که عشق و سوزوستی	سم دل مویده آمد سم جان غنچه آید
ایضاً	
آن ماه دل افروز که رشک تر آید	در پرده نمانت ولی پرده در آید
کلهای بیاتین همه نایب جو بلبل	چون حسن تو در سخن جن جلوه کرد
سر جا که حسنی رحمت جلوه عیان کرد	بالا بخری دل جری لب شکر
یک لاله ز دیدار تو در ملک جهان	صدق ز دل حسنه تو ز نار بر آید

و شور

صد بار بکشند در او غم عشقت	صد بار از ان بار در کزنده تر آید
بر تیر که از شت تو آید تحقیقت	بر سینه عاشق جو شند و شکر
هر جام که خوردم از ان خبیب دل افروز	در باره که جودت او بیشتر آید
شاید که بدینی و بستی کند میل	جان که دو عالم بر او محسوس
یاران همه در حیات خوش مت سما	کز یار عشق کرد قاسم خیر آید
ایضاً	
باز آفتاب دولت از بام ما بر آید	عکس حال ساقی در جام ما در آید
دیدیم آنچه دیدیم در ضمن عالم دیده	از دولت وصالش بچران سر
عقل اجتهاد کوبه نقل استند جویده	این عشق لا ابالی از سر دور تر آید
محبوب جان و دلها تر دیک است آن	بستی ما درین ره سگند
دانی که بی طعانی از حیثت باک و حساستی	اول قدم درین ره فرود قلند تر آید
بی آن که روز آخر از دولت کینت خوشدل	آن جان که روز اول از ما و من بر
بر در شسته بودم در انتظار رویش	فیض حال جانان از بام و در آید
بانس کشنت لا ابار و حج کنت انا	این نمون و موند و ان کز و کافر
سر باختم بود ابر رفیق اعلی	این بود قاسمی را سودی کی بر سپهر آید

ایضاً	
غافل دولتم ترا کل بر آید	قیامت شد که کل بر سبب آید
مواظف گنت تا نکست این بود	که عشق از مرد و مسلم برتر
کسی که عشق غرت یافت شاکست	سرکش بالای جنج جز آید
جال عشق را هر کس که بخت	بجوهر از دو عالم بر سر
نیاز جان سرستان مشت	که جان عود و محبت جز آید
که شست ایام جوان جای شکرست	که دوران وصال و ساغر
صفت حسن تو بیکت تا سم	فغان از بن سیدل بر آید
ایضاً	
وید صبح سعادت که یار باز آید	نزار شکر که آن عکسار باز آید
دم که بر سه کوی تو زار یافت دی	با خیار شد و بخینار
خرد ز جور و جنای تو از سر کویت	بمختم رفت ولی سرسار باز آید
روان ز بیم فراقت که بخت جان وصل	جو لبه بود جو شیر سنگار باز آید
پریر دیدم و گستم سلام داد و علیک	بمخند گنت که آن سوگوار
خود بر ادای عشقت گسند که زید انا	عظیم شد شد و در بار باز آید

کسی که راه وصل تو برد در ره عشق	جو صمود رفت ولی جن نزار باز آید
نزار شکر که ایام وصل خواهد بود	که شست نوبت دی چون بنار
جان تو که مدد اشطار تا قسم را	که این بلا بر هم ز اشطار باز آید
ایضاً	
یادم از خلوت غرت سوی باز آید	عکس خود دید به روی گرفتار آید
در جهان قصه فریاد بگنجی بر خاست	ناگهان محمد جو بنود بازار
جیست این نور تجلی که جهان را بگرفت	یار خود از پس برده خستیدار آید
بند شیار سبوبر در بخانه کشم	روز عفت بشد نوبت دیدار
میش ازین عالم تا یک ز جان خالی بود	یار ما که در ظهور این همه اظهار آید
من بگویم ز لب لعل تو ای جان و جهان	قسم هر کس کم و قسم من آزار
چون در آتشندی دیدیم از زمان داد	بخت در خواب شده دولت بیدار آید
تا سخی از دو جهان دولت دیدار تو جاست	هر کجا نورخت دید با تو آید
ایضاً	
جشم بیدار در نوبت دیدار آید	دوست از خلوت جان جانب باز آید
قصه در پرده بگویم که آن شاه وجود	خویشتن را ز پس برده خریدار آید

تبر

زندهاری

علم نعت مضمون زکیوان بگشت	که چنین است و موی پسر دار آمد
سکران در صف انکار تر ز گردند	سنگ ازین واقعه در موطن با قرار
قل ترا دیدی بی شورش و مستیها کرد	کل ترا دید ز سودای تو کل زار آمد
دل و جان دو جهان زنده جاویدان	حسن آن دوست جو در جلو بیکار
قاسم از مردم بجز بزنهار شدی	سر که ز نهار ترا دید بز نهار آمد
ابيضه	
شاد باش ای دل نوبت دیدار آمد	سرنگ دار که آن نوبت دلدار آمد
یار از خلوت جان جانت باز رسید	کل تنظار شد و شک بخوار
مر که او وصل تر یافت جان تو ایمن شد	و آنک بجز آن ترا دید بز نهار آمد
ای دل ای دل چشمی نشین در رقصی	صبح صادق بد مید آن است عیار
مر که چسپار ترا دید مسلمان شد و باز	و آنک گویی ترا دید در صف گنار آمد
دل آن خواجه که انکار طریقت میکرد	روی زیبای ترا دید با قرار
دل که او مسکر ز نهار و جلیبایی بود	دید زلفین ترا عاشق ز نهار آمد
سخن ز خجیت بزبانها افتاد	دوست از خلوت جان جانت باز
مر که زلفین ترا دید دو عالم بز جنت	قاسمی روی ترا دید حشر دیدار آمد

ابيضه	
بردم با عشقم عشق بنایت آمد	آخر ای جان و جهان وقت غیبت آمد
سخت آشته و دل داده و حیران بودیم	شکر کین تهنه بجزان بنایت
ای دل از تنی بجزان چه می اندیشی	شاد می باش که از وصل جانت آمد
ست امید می که در بار بوی صلیبش رسی	جون دات رآمد نوزده ایت
دل جاهل عشت افونند نخواه که رویه	گر همه ملک جهان صحف و آیت آمد
نوز گل ز پر تو رخسار تو در عالم تافت	دم ز آیات زین وقت در آیت
جان قاسم بجز سر جهان نکند	کوه رقصان شد و ابواج بنایت آمد
ابيضه	
شوی از شیوه شیرین تو پند آمد	آدم از خلوت غرت بهما شاد آمد
لعنه از رخ زیبای تو بر عالم زد	این همه نور عین ظاهر و پند
قنه عشق تو گنستند که وسی با هم	کره ازین واقعه حیران شد و شیدا آمد
موسی بطور ز سودای تو دیوانه شدند	این چنین واقعه بر طور بختی آمد
این در از غیب گنا دند روی درویش	شاد باش ای دل جان وقت تو نا
گفت درویش بخون که بگوید که زویت	گفت او را در دم سبلی و بیلا آمد

غمت کر چه

سرکه در احسن تقویم بود اول حال	آخر قضا او تم رد و نا آمد
سرکه خاطر از ایام کبر ذریعگی	صیقل جان و دلش طاعت سلا
قاسمی چون زنی عشق تو شدت در خوا	کترین جرعه او جنبه دریا آمد

ایضاً

باد از رخ ارادت سعادت آمد	وقت ایمان شد و سنگم شاد آمد
او آن یار بخلوت سخنی کنستیم	سز این گشت با جیت ارادت
قصه جلد جبار اسمه کفی دیدیم	عشق بر جلد از ذات زیادت آمد
بعد ازین رقص گمان برد در خانه ریوم	بخت آوارون شد و ایام سعادت
مگر گردیم که از عشق حکایت بکنیم	مگر عشاق همه خارق عادت آمد
و یکبار نسبت و انساب گوید حدیث	عشق نقریست که او فریادت
چون نقاب از رخ زیبای تو نا که بگردد	قاسمی در صف نشان سعادت آمد

ایضاً

روی سر کس که بانه از مراث آمد	بعد از آن نوبت موسی و مناجات آمد
یوم بیض و نسوة و جوه گفتند	معنی نفی گویند که اثبات
روی ناخوش توان گفت که زیبا و گو	روی نیکو چه توان گفت که خجاست آمد

ماجیت

یاورش

نکنیم

عبادت

نکوینید

سرکه دید آن رخ نیکو بر ادی بر سپید	روی زیبای تو چون قبله حاجات آمد
دل با ساکن درگاه تو خواهد بودن	غشش دار که از بر مرعات
ز به و تنوی دورج جلد مقامات نکوست	لیکن اخلاص یقین مخلص طاعت
قاسمی قصه بر تیب که باید داشت	اول اهل پس آنکاه تجیات آمد

ایضاً

از کف ساقی جان با دو جو در جام آمد	جان بیمار در وقت سر انجام آمد
روی بنورد و همه گشته جبار از دود	شاد باشید که آن مادی اسلام
و اعظم اسوس صحبت مستان دارد	در بندید که آن عام کالانعام آمد
آخرای دوست نظر کن بدل خسته من	دست بچر شد و نوبت انعام
دانه خال ترا دیدم چیران گشت	عاقبت در سوس دانه درین دام آمد
دل از آغاز سوا های تراسی در زید	شکر چون عاقبت کار با انجام
خاطره قاسم جبار نکو خواهد بود	کز پی و سوسا نوبت انعام آمد

ایضاً

بری عشق از نفس اد صبا می آید	شادانم که از و بوی ولای آید
باد از کوی تویی آید و با خوش و قیتم	غم دانه که شدت و صفای آید

سقا ق

بادی آید و بر روی تر جان می بخشد	راحت جان من رند که آید
دل هر کس طرفی دارد و میل و موسبت	دل ماست که آراخت
یوسف از دیده یعقوب بنا که کم شد	نامه از جان و دلش و اسفامی آید
نیت میشد کسی جلایاران مستند	کز در میسکن کجا ملک صلا
قاسمی دور مشوزانک ز نزدیک دور	سعد جان نه مستان خدای آید
ایضاً	
روی سنبل ز دم باد صبا آید	خوشدم هر چه از ان یارهای آید
عشق می آمد و سرست و فغان کنست	بر حد ز باشت که آفتاب و بلا
حکمتی است درین حال حکیم که دم	تیر دلدوز تو بر سینه ما آید
عالم از نور تجستی اتی پر شد	از دم و ویس قرن بوی خدا
جان فدای رخ آن یار که انفا که او	بر سه صند مستان به صفای آید
سر جیبی که گنئی بر دل جبار من	از جنای تو ام بوی وفا می
دوش آشته بکوی تو رسیدم گنشد	قاسم یدل حسیران ز کجای آید
ایضاً	
بانگ مستان خرابات فدای آید	راحت بشنود صدق و صفای آید

دل بازنده شد از کت باد کسری	بوی یوسف ز دم باد صبا می آید
روی بر خاک نم چاره در انم از شوق	آزمان کان شربی روی دریا
سر کسی بر سر کوی تو ز مستی آید	جان ما از سر تسلیم در صفای آید
یار با این دل شوریده چه طالع دارد	که بلا اسمت با جانب ما می آید
دیچ پیا چرخه ایم و شفای طلبیم	برسد آن یار که ای بد و او
بده ای قاسم بی دل بستان درده	سرجه آید همه از پیش خدای آید
ایضاً	
طریق توبه و تقوی شکستم تا جبریش آید	میان مجلس مستان شکستم تا جبریش آید
میان زاهدان بچوسم ز دم روز کی جنبی	بجده از ان زندان شکستم
کنون در مجلس زمان برای کاسه دردی	نزاران شیشه تقوی شکستم تا جبریش آید
مرا کوی که این تقوی جاب باه دست ما	ز قید توبه و تقوی بر شکستم
مشال شمع اندر سی بال آسا شکستم آخر	کنون چون جوت سرگردان شکستم تا جبریش آید
شرابی داوود مار باغب پر شور و پر غوغا	کنون محمود آن جام شکستم
طریق توبه و تقوی شکستم بار با قاسم	بهری این می آید ز دم شکستم تا جبریش آید
ایضاً	

بیرا

صدیق مرغ جان اسرار گوید	ولیکن با دل شیار گوید
بشیمان کرد و اندر آج کار	که سنج کج را با مار
سخن از عشق گفتن نار و آیت	بشرط آنک با مقدار گوید
چرا باید سخن گفتن مگوری	که چون شنید از آن زینار
ولی در لغت آن کور مغرور	که غنچه اینبار عمار گوید
چه گوید قصه آن کور شرک	که او انکار را اقرار
مخبر گفته باشد در حقیقت	حدیثی را که یار عمار گوید
سخنهای تقلیدی زوغنت	اگر یکبار اگر صد بار
بیکر در عارف گوش مینوی	جمل چون قصه کفر گوید
عجب حالی که یک قطره ازین	حدیث قلزم ز خار
چو عاشق است شدنا جاز و کام	حدیث خانه در بازار گوید
درین میدان چه جای سر که صوفی	حدیث از جنه و دستار
نیک برست این لولو شوار	اگر غا اگر عطف ر گوید
چو قاسم در بقای او فاشد	سخن از واحد القهار گوید
ایضاً	

دل از قصه حیران جگوید	ازین جوان بی پایان چه گوید
سخن دارد اندر سر و لیکن	ز بیم شنه و سلطان
سینه صفت احسانت آن یار	کسی احسن از احسان جگوید
بر گوید نشانی ده از آن وصل	دل از جنات جاویدان
و میان جمله استان خرابند	در و دیوار و شادان جگوید
را از دل سینه برسی چه گویم	کسی از خانه ویران
چو قاسم شاه شد در جهان عالم	ازین جاء و ازین زندان چه گوید
ایضاً	
سر که که یار شیوه ناز آبدی کند	عاشق کیس بود که دل و جان نهی کند
فارغ شد از جهان بجات ابد رسید	هر جان موقت که بعشق آمدی
از معنی آمدن سوی صورت بدان که	مستوق است گوید و عاشق بی کند
غافل مشو که مایه ظلمات غافلست	بیا و دوست باش که جازاجلی
بیا و دوست از بد دشمن و غنیم	با خود کند کسی که بهالم پی کند
بیدار شو زرقه غنفت که عشق یار	بعد از وفات قبر ترا مرقدی
حسینت بی نهایت و لطیف بی مرغ	مسکام و صفت که قاسم گدی کند

وله ایضاً

من رند خوابات منامم چه توان کرد	آشنست در سوای جهانم چه توان کرد
بیا و سر زلف جو زنجیر تو دایم	در حلقه سودا زد کانم
یوسته در پیشه سیمنت که در عشق	نور زانم چاه درانم چه توان کرد
ناصح حسبری گوید و بنیام و نشانی	من بی خبر از نام و نشانم
و اعطاهم و عذ و بیدار بسند و	این قصه شنیدن تو نامم چه توان کرد
من است شرابم چه چینهم چه توان گفت	من رند حسدا بامم چه جهانم
بر ذنب عشقت دل قاسم مسکین	چون خوشتر ازین راه ندانم چه توان کرد

و ایضاً

ز ذوق عالم عرفان کجا خبر دارد	کمی که سمت دون افکونم چه دارد
بگو بوا عظمادین خود که میدار	بشرط انگ دلت زین مناع اگر
کسی بوصف نکور راه یا بد اندر دل	اگر بحسن و لطافت رخ تو در دارد
ببج حال خود دست سدر فزونارد	دلی که از صفت عاشق حسبر
مگر بحسن و لطافت پیش خواجه	که غنیر عالم تو عالم دگر دارد
که بنمزد در کز حجت و جلالیک	کسی که با غنم او دست او دگر دارد

بحسن و بدها کیت در جهان قاسم	نزار شیوه شیرین چون شکر دارد
------------------------------	------------------------------

وله ایضاً

بیش اهل سیادت سعادتی دارد	دلی که از همه عالم فراعنی دارد
سعادتی و کرامت کز سلامت دل	بیرین عشق و سودت از ادقی
سعادتی که ازین برترست و نیکوتر	که با وقوف درین ره شهادتی دارد
درین طریق روایت تمام نیست و لیک	مگر معین روایت در ایستی
جو مست جام شدی مست سدا شوی	که جان به شیوه عشق اسداستی دارد
تو سر آیت عشقتش طلب کن از ذرات	که سر آیت عشقتش سر است
چونام دوست شنید از جهان و جان بر	ز شوق دوست اگر جان به ایستی دارد
کسی که عاشق صادق بود جور و آ	بیان آتش دل و جد و طاعتی
دام قاسم سجاده در همه احوال	بوصف روی تو روشن مکانی دارد

ایضاً

جانم از زکس مجز تو جاسی دارد	وز عنایات تو دل بت و بناستی دارد
دل بگویی تو رسیدت ولی میگذرد	طاعتی کرد ولی غنم کنای سی
جان میان بت تین با دین حیرت را	دهوی سطلید روی براسی دارد

بگذار سرگویی تو یقین میدانم حال دل باغم بجان تو چون خواهد شد	دل جن گو من ارقیت کاسی دارد گر چه تنهات ولی قصد سپاسی
سرکبایا دکنم محسن زیبای ترا دیگر از رویه یا قصه قاسم بگذشت	دل بجاره من ناله و آسیت دارد بگذر از رویه و ریای محوشای دارد
وله ایضا	
جانم از دولت درد تو دوا بیی دارد سرگزار و بتوشد جنت جاویدان یا	دم از صیقل ذکر تو صفایی دارد دوزخ آنجاست که رویی دریا آس
عشق سلطان کریمت ولی سلامت دم از غفلت تن نیک بجان آمده است	بر دل حسنه اگر جو رو جنایی دارد جمل ذکرک ز تو آیند جلاست
دوزخ افزه کی و غفلت جلت مدام عاشقی را که پریشان و شویش مینی	جنت آفت که در دل عشق و ولایست دم انکار زن عشق و سوا بیی دارد
گر اجابت کنی ای دوست نیاز دل و جا	قاسم سوخته دل رو بد عیایی دارد
و ایضا	
در ولای تو دم حسن و فایبی دارد عشق مست ندانم که چه خواهد کرد	روی زیبای تو مرطبه صفایی دارد غالبانیت اینک بلاست دارد

دل بجاره من بر سرگویی تو رسید سر بر که که وز دبا و صبا زان سرگویی	من جگویم که چه خوش آب سوا بیی دارد بوستان دل من نشو و نماست
سخت تر ساسم ازین بیرونی شادانم عشق مست بجانم و می می شود	کز وصال تو دم برک و نرایبی دارد جام برکت همه را بانگ صلا بیی
دوست برسید ز اصحاب که قاسم چو	با خیال بایر غم بی سهر و با بیی دارد
ایضا	
سردی درد و جهان چشم و جبرانی دارد سج جانیت که بوی تو بد انجام رسید	دل از دوز جهان بی تو فراغی دارد شنود کمت آن سر که دماغ
ای دل این قصه اجبت ان اعرف	دوست از خلوت جان من سماعی دارد
با ده دارد در خم صفا آن دبسر	سرگرا وید از ان با ده ای باغی
شناسیم که این حال خیالت و محال	صوفی از صبر همه کر با یک کلاغی دارد
سخن حق بجهت پس نتوان گفت آن	عارف آفت که او حسن طماعی
برساند دل و جان با بقا، اتصال	سر که از عشق دین راه جراحی دارد
بچه از و بدقت برساند جان را	دل که از شیوه شوق تو او را غنی
عاقبت از نظر لطف بهر هم برسد	دل قاسم که ز سودای تو داغی دارد

لکی

ایضا

در اسودای او دیوانه دارد	خراب دست آن جانانه دارد
نیدانم چه شانت این که دایم	سواد زلف را در شان
چنان ستان چشم خویش تن شد	که او از خود بکس پروانه دارد
فدای چشم من پر خوارم	که در هر گوشه صد میخانه
سلامی میکنم بر حضرت دوست	جواب من سجد میمانه دارد
که ای معنوی نزد من انت	که ذوق صحبت سلطان
سعی کویند تا سم بت برست	بسی دارد دلی در خانه دارد

وله ایضا

دل از شیوه شیرین تو شوروی دارد	دید از طلفت زیبای تو نوروی دارد
با خیال تو بگویم همه شب تا سحر	دل غم دیده من وقت و حضوری
عاقبت بر سر کوی تو بخواه سر جفت	دل دیوانه که از عشق غمخوردی دارد
دل و اعلا ز غم عشق تو آزاد نشد	علت آنت که در عمل قصردی دارد
توسلیان جهانی و دل خسته من	بجز آب میش تو کو قیمت موری
تاکی از تیره جفا دل من برش کنی	عاشق حسنه در جان صبردی دارد

دل بودای تو در ماتم جاویدان رفت	سر که بینی جهان ماتم و سوری دارد
سعد ذرات جهان مست خوابند ز شش	عشق در جمله ذرات مغزوی
بر سبازیم بر دی تویم جان بدسیم	فاسم سوخت دل عشق و سرادی دارد

ایضا

تقارن سوخی قصه نمان دارد	دلی بجزونه حکایت نه داستان دارد
بلی چه بک عشق رسید یعنی قتل	بغفل آمد و صد شور و صد فغان
بر اصول که کیه و تقارن از مضراب	اصول را بهمان وصف بر زبان دارد
سخن ز مردم جا بل نگاه دارد و لیک	بگو بگویش محقق که جان آن
بیز عشق که کسرم بایه سعادت تست	بهر چه فکری نغز را ز زبان دارد
بکوی عشق و مودت نزار جان بگوئی	میا بگو چه ماهره که فکر جان
دل رسید ز عشق بد و دل جاوید	ز عشق تا با بد شکر جاویدان دارد
یعنی که عین حیات و نور ایمان	که چشم باطن او سر نه ایمان
بتاسمی غمخسری کن زرو لطیف کرم	که در سوای تو روی بر آستان دارد

وله ایضا

دید مشتاقی و دم سیل فراوان دارد	جانم از کس تو روی بجان دارد
---------------------------------	-----------------------------

ابيضك	
بد حال زجانان شيكيد جانم دل بجاره خوابت كه گفته فلان روي از ان كعبه مقصود نشايد تجيد در زما ني همه جاويد خوش ننده شود مردم از با ده پندار سيمت و خوا من جگويم كه حكايه بصت نايد را	جان زجان آمد و سم روي بدان جان روي چون ماده و سز زلف پریشان گره كعبه همه خار ميخلان دارد سايه گر بر خاک غيبان دل است خدا سوزش غفان قاسم از نموش جان سگر خوان دارد
ابيضك	
ابر سوداي تو آن طغنه كه طوفان تخم سوداي تو در بر بين افشاندم ز اهر ايشيوه تقليد درين مزرع واعظ اوستي عشاق ندارد خبري بدمي آيد و از كوي تو دارد خبري دل ما را بصفاد صل تو جان مي بخشه قاسمي كه درين كره در آمد سر بخت	دل ديوانه ما جان بجوي نشارد دل شناسد كه ازين بجز برمي آرد من ندانم چه در دوست جهاي كار در حين معصوم عوزه جاي اشار دل و جانها همه خون تا ج خبري آرد جان ما را بجان جسد تو مي آرد غير آن ز اهر رسنده كه سرفي خارد
وله ابيض	

دارد

ابيضك	
آن خواجه سر بستر ندارد هر چند كه عالم و طبيعت نكده است ز علم و زهد سر كز از شاخ شجر حديث كويد در بجز جا و رست چه سود در ظلمت چهل سیرود راه در بر غناست جان قاسم نيدا است كه رو بستر ندارد در صف خوا سپر زير اسراين سمنه ندارد اما خبر از نثر چون سود ز بخت ندارد از نور يقين جنس جايي كه ملك كز ندارد	آن خواجه سر بستر ندارد هر چند كه عالم و طبيعت نكده است ز علم و زهد سر كز از شاخ شجر حديث كويد در بجز جا و رست چه سود در ظلمت چهل سیرود راه در بر غناست جان قاسم نيدا است كه رو بستر ندارد در صف خوا سپر زير اسراين سمنه ندارد اما خبر از نثر چون سود ز بخت ندارد از نور يقين جنس جايي كه ملك كز ندارد
وله ابيض	
تو آن كنجي كه در ويران كنجد بياساقي در اجاي كرم كن خدا اين عاشقا ترا ستمي داد چو رو باست محل حيله كردار بچه اندد بدان يوسف سيندم در سرديت سر سبز و خوانان تو آن كنجي كه در ويران كنجد از ان جايي كه در امكن كه در كنجسره و خاقان كنجد ميان ميشه شيران كنجد كه اندر معصوم و در زندان كه آن در باغ و درستان كنجد	تو آن كنجي كه در ويران كنجد بياساقي در اجاي كرم كن خدا اين عاشقا ترا ستمي داد چو رو باست محل حيله كردار بچه اندد بدان يوسف سيندم در سرديت سر سبز و خوانان تو آن كنجي كه در ويران كنجد از ان جايي كه در امكن كه در كنجسره و خاقان كنجد ميان ميشه شيران كنجد كه اندر معصوم و در زندان كه آن در باغ و درستان كنجد

جو قاسم با وصال یار سیرت	در اینجا قصه در آن کنج
ابيض	
عشق تو مرا از دو جهان ساخت جزو	ای عشق که انما به زوای دولت سر
مردم ز غنیم عشق ولی یا نعم احسن	از دولت دیدار تو صد جان بخرد
من زنده خرابات مغناجی تو ان کرد	ایست را از لب اگر نیکم اگر بد
از عشق تو منم کند توبه و توبی	دیران شود از سنگ اجل کوه شید
در کوی تو پیوستیم ز منی سبب عالی	باروی تو مستیم ز منی عیش موبه
از غنیمه جاوی تو مستیم در زانعت	از حادثه دایره جبرخ مشید
مطلق سخن اینست که مرغ دل قاسم	جسز دام تو در دام کسی نیست معین
وله ایضاً	
مرا اگر توندانی جیب میداند	دوای درد دلم آن طیب میداند
صنیر با شناسی که زاهد خشکی	لسان فاخته بگلک نجیب
شراب عشق بر آشنکشان مجنون ریزد	برغم خواجده که خود را بیب میداند
که ز بوی گل و یا سمن پیشش چهل	که در لطافت گل عند لب
که ز بوی گلستان برین آن جلی	که بوی حنطه را آب طیب میداند

نثر

مرا بر غم و دلش حیات داد جیب	که دوست زبوت مرگ رقیب میداند
همیشه وصل تو قاسم جان و دل طلبه	که این دعا با جابت تریب میداند
افضل	
حالت جان مرا پر مغناج میداند	انگ یوسته زیند او نهان میداند
سخت پر مغناج از جوان گفت که او	قیمت راه رو و راه روان
بهمه حال اگر نیک و اگر بد با شتم	را از من از نهمه رو جان جهان میداند
که چه خفتیم و ز رفیقیم طریقی بر شاد	یار، قصه بر حسیز و بران
ما اگر بی خبر اینیم درین راه انا	اوز احوال دل حسیبران میداند
چند گویی که چه سانی وجه حالت ترا	حال من که توندانی همه دان
هر چه گفتم و شنیدیم نیست آن یار	همه راه سپرد از نور عیان میداند
عز بگشت بر بی حاصلی و بی خبری	دوست خود شدت عمر که زان
پرسه کوی تر ساکن شود در جان باز	قاسمی صلحت وقت در آن میداند
وله ایضاً	
چنانک چشم تو از غمزه دلسردی داند	سواد زلف سیاست شکری داند
سواد ز کس سست نشان تواند داد	دلی که سحر بین در بصره می داند

تیغ

بجز روان لب ای روی دشنامی	کجا فروشد اگر حرص شتری داند
فدای چشم تو صد جان و دل که در شوخی	تراز شبنم از عین دلبری
ز سوز عشق جانست دل که کس با زکی	بر پیش غنیمت کار کس سری داند
هزار دل بر باید بفرم ای عیسی	چنانک ز کس شوخ تو ساوی
حدیث وصف ز حسن سحر قاسمی گوید	بوجه حسن اگر کس سخن بوی داند
وله ایضاً	
آنها که بجز روی تو جای نکراستند	کوته نظرات و جسم کوته نظر استند
و آنان که رسیدند ز نامت بنشانی	در عالم حسرت همه بی نام و نشانند
در جای خیال تو اگر اشک در آید	صاحب نظران در دوش از دیده بر آید
سکان کس کوی تو ملک دو جهان را	هر چند که عجزند بیک جویستانند
در کوی تو کز پای نعم عیب منم ای	عشاق تو مستند سر از پای بند استند
سرمایه شادی جهان مستی عشق است	آنها که ازین می بخشیدند بد استند
قاسم سرو جان با خن اندر برتوق	شرطت ولی مردم عاقل تو استند
و ایضاً	
خرد بینان طریقت همه مراعاتند	که بیک جوهر نامر نه ستانند

بخشیدند چه دانند

دور مانند ز دیدار تو سود از دکان	همه حسیران و عجب نده که چون می آید
دل جهان همه مستند بدانسان که بر سر	همه ذرات سر اسیمه و سر کرد آید
جله ذرات جهان کافرو بگوشش	همه در شوق تو سرست ترا می خوانند
خلق از ترک کز زبان دهر اسیمه شوند	عاشقانه که در روز اجل خند آید
همه عشاق تو کز لیسلی اگر بچونند	بند حکم تو کز خنجر و اگر خاق آید
عاشقات همه یک نذب و یکین	اگر از ملک بر آید اگر از کاشانند
جان با کینه بدست آرد بگو فاشش	عشق و مستوقه و عاشق همه جا جانند
قاسمی با در خلق جهان انسانست	عاشقان از سره روز ما دره انسانند
وله ایضاً	
اندرین دور که مستان طریقت خوانند	که چه خوانند ولی خوشدل و بر خور آید
طرفه عالیت که مستان طریقت دلم	با در از جام زیر نند ولی کز دارند
سر که در راه طریقت بنیاسی رسید	عارفان بخت بخت کبھی نمیش آید
عاشقان سر بنیادند بتسلیم و رضا	عاشقانه که در بند کسری و کارند
عاشقان از همه قوسه سو دارند	عاشقان از همه رو شیفته دلدارند
همه شب تا بسوزد و دعا میگویند	جسمهای کبی یادت همه شب آید

مستند

و دستارند

قاسمی بان تن عشق بریکانه کوی	عاز فاشند که شایسته این اسرارند
و ایضا	
در هیچ زمان غیر بدل راه ندانند	قوی که مریدند و دوست که مرادند
آنها که کالات جالات تو دیدند	بر خاک همه جهنم تسلیم نهادند
در صومعه و سجده و نماز رسیدیم	قوی نه تو کلین و کوهی ز تو نشاندند
قوی که دل دین بوی تو بدادند	آنجای سحر شادند که از اهل ریشادند
سند بودای تو در مسکن دانا	که اهل بیاضند و کراهل سوادند
این که نماز که نماز درین کوی	بر هیچکس این سر نمائی کشادند
قاسم جز اسرار تو فری بشیندند	سلطان و سلاطین و زیدون آبیادند
و ایضا	
عاشق ترا جصلا جانب میخانه زدند	آتش بود که اندر دل دیوانه زدند
دشمنای تو عشاق ز پا افتادند	مست گشته درستی کف ستادند
عکس ساقی جوهرین با دوصافی افتاد	عاشقان در سوت ساغوب میخانه زدند
عالم آشته شد ای دوست و کربار جود	زلف ییگون تر باز کمر ستادند
سزین که خدمت شمع جلات گشتند	آتش بود که در باطن پروانه زدند

ششان نامد از آن یاد که از عین سحر	طعنهای که بران عاشق فرزانه زدند
قاسمی بنده آن راه روانم که ز شوق	قدم صدق درین بادیه مردانه زدند
و ایضا	
در سواست عاشقان مستند	روز و شب در سوس و مشورت چمتند
تا کجا خواهد رسیدن حال دل	بهر مشکل باید با مشکل پسند
یاد و صلش من جازای کیب	خاک بایش چشم جازا سودمند
سر که رویت دیدنیکو بخت شد	وانگ سودای تو دار و دستند
گفته بود از عاشقان در بنجیدم	تج چون شد یار بستان در بیامند
دور بودن از رفیقان تا یکی	چو کردن بر عجمان تا بچند
در راه او جان و دین و دل سباز	یادوار از قاسمی این سر به بند
و ایضا	
آخای شوخ جهان عشوه گری با بچند	ما بود ای تو در دم خدار اسپند
در عت خسته دلان غوغا غوغا شد مدام	نفسی بر سرشان آی و بین در جودند
آن دل از دوسون سرد و جهان از آد	که بزنجیر زلف تو افتاد به بند
عاز و اریع ز شاسی بوی تو بین	که که ایان سحر کوی تو چون بخشند

روی چون ماه تو خواهم زسی طالع سعد	تد چون سر تو جویم زسی بخت بلند
برایران سرگویی غت چون گذری	نظای کن زس لطف که اهل نظرند
کنم از خویش بریم تو بپوشند مدم	کت احسن زسی قاسم نیکو بپوشند
ایضا	
جنه در مسجد و در صوم غارت کردند	سبب این بود که میخانه غارت کردند
باده کردن شد وزارت جهان شدند	من ندانم که بسا قی چه اشارت
در دوصافی همه خوردند و بخرج افتادند	صورت حال با جیبیت عبارت کردند
که سر و وصل تو جسته و کسی با زینت	گر چه عسری جهان رو تجارت
از می صافی خشنه آمار نما شد	کاسه جند درین بزم ادا کردند
سرگنای کسی که ز ما خسته دلان آمد بود	جاودان از کرم بار کفارت
چه کنه کرده ای دل چه خطرات افتاد	که از ان سستی دمی رو تجارت کردند
در خرابات معان زنده دلان لالاک	سر که ششیا زنده نند زیارت
قاسمی عاشق بچاره بسودای تو ماند	عاقلان میل ز کی و صد ارت کردند
وله ایضا	
دران جرم که تو دیدی کهی بار نماند	خران در آمد و سر سبزی بهار نماند

دوست

ز پای دار و سر تحت قندک کوی	که این کرامت آن غصه پای دار نماند
حدیث شکر و شکایت کنیم در باقی	که رنگ لاله نور بخت نوک خار
رستخار جهان مست عابد و حکیم	رستخار جو بکدشت مست عارفانند
تو اختیار جانمان گذار و جان دور	که بخت یار شد از آنکه اختیار
جو باد حادثه تن را عیار خواهر کرد	خنگ کسی که از زور دلی عیار
تو از جان بوصول تو بود قاسم با	ولی جبهه که آن نسیب بر تو ار نماند
وانصا	
مسکربا شقان که ز صد یک نشان ماند	مستو قدر این که ز یک صد نشانه ماند
تا آتش سوا می تو در دل زبانه زد	مار از زبان جان شد و دیگر زبان ماند
عمری ز حسن یار سخن در میان بود	القصه عاقبت سخن اندر میان
عاشق برک یابل و عاقلن همانه جوی	آن در وصال محو شد این در بیان
براستان دوست نماندند عاشقان	عاشق کسی بود که برین آستانه
از جسم در گذر که همه بال و پر بست	مرغی که او عقید این آشیانه
در نور آن جمال فنا گشت قاسمی	آینا که نور صبح یقین شدگان نماند
وله	

بختیار

همان

صاحب قلاوه اهل تراغ و غلو بود و اخلاک من بمانند ترسم که ز به ما آیم ز سر که شد دمی دست و پا زدیم از وصل دور ماند و از یار بی نصیب که بت شود تمام و کهی بت شکن شود که کج صورت است اگر در سونات قاسم صفات حسن تو گوید بعد زبان	کارش نکو شود اگر شبت وجود بود در راه عشق شیوه سنگ و سوسو تا جگر که غمگین شود جاره جو بود سر جان که در متابت آرزو اقول سحر است باخ سحر بود سر جاکه مست روی دلم سوی او سر سخن زو جگر نکو شد نکو بود
ابيض	
تا کی از جز زمان بر حکم نمیش رسد من ز یکانه سرسم که درین راه مرا دل که در حال بلا ثابت در این باشد یار باین عشق بلا بیست چه دام چه بلا چون نیرم که درین آتش غمی سوزم دل و جان را نبودا دیم هم از روز ازل آتش بود که در حسرت من جانها افتاد	حق بفرماید دل خسته در دریش رسد سر بلا می که رسد از جن خویش چونک معنیش تمام آمد دعایش رسد سر چه بر سر نغمه نیش بلا پیش سخن بجان تو بر جان براندیش رسد را نصیبم از تو اگر رسم اگر پیش وقت آنت که با قاسم در پیش رسد

تیر غم

در پیش

صبح ازل ز مشرق انوار بر مید ایام حجب یار ز اندازد در گذشت سر جاکه که نور رخ یار جسلوه کرد ای دل بیا و همت نه بجز اینان بگو سر جاکه جرد گوش خدا داده خورد دل در حجاب پرده پندار مانده بود قاسم با روزی تو شد از جهان برو	از نور روی یار بمالعه رسید صبحی ز نور آید و روزی ز نور مید آنجا برید راه چند است و با یزید سمرایه یار شو که در دست هم مرید از کانیات بانگ بر آید که بر فرید عسرت رسید پرده پندار مانده است وا حسرت ما که یک کل ازین بوستان بخید
وابيض	
چون ماه تو از مشرق اسرار بر آمد حسبت سخی گنت بگلزار و دریا چین عشق تو جوا افتاد بر حلقه منان شوق که زنی کرد بکاشانه زندان شادانه جهانی و جگویم که چه شادند زین میش که عالم سمر ز اغیار تی بود کنند که قاسم طلب وصل تو دارد	زیاد از اسپلام و ز کفار بر آمد ریحان بجات شد و گلزار از حلقه منان همه انوار بر آمد صدق ز دل مست سوز شیار زین مشقه که گنگل قفا بر آمد چون که در ظهور این همه اظهار در حال و زمان مست دیدار بر آمد

مکو

و ایضا	
آن یار چون کاه بسازار بر آمد از سزانی مشرق انوار بر آمد	نکاه تجلی جلالی اثری کرد از روز نذر روز شب تار
منصور کجا بود و ندانم که کجا بود و صفی توان گفت که از دیده نشان	نکاه بر حلقه بازار بر آمد آدم که انا سخن ز سپردار
جانم سم از کار جهان بی و کر بود چون روی ترا دیدم گم گم	بجسد تمبرون رفت بزبار بر آمد از جمله جنت نوره ستار بر آمد
چون روی ترا زلف تو پوشید بنکاه ما شطرنج دولت دیدار تو بودیم	نکاه علم وصل ز کپار چون نور خورش از در و دیوار بر آمد
وله ایضا	
دل از جور تو بسیار شکایت دارد مدتی بود که اندر سوت جان میداد	وقت آن شد که شکایت بکلیت آید وقت آن شد که دیدار تو جان میداد
آرزوی تو که صد جان کرای از زد اسمه شطرنج اینم ولی که کاسی	در زمین دل من تخم و فای کار بادی آید و ما را خسری می آید

خورشید میسر است از این بزم دل
 درین خورشید از جمله صفای ابرام
 باز آن قاسم دم تو را بر آید

سربا در همه عالم صفت لطیف است که شته دامن این زاهد ما تر نشود	چونک نیکو نگری روی با نسان دارد آسان که سکی ابر به ایت بار دارد
قاسی در ره جانان سر جان باخته است غیر آن زاهد بخاره که سپهری خار دارد	
حرف الراء	
اقول ثبوت عشق پس آنکه جلوس یار آدم که خوش افروش بود و خدای بود	این مکت در این و مثل بر ایستاد آدم تو عسک کجا بود اختیار
این روز جیت حاصل این قصه باز گوئی حق بر عویش جمله ذات رسو است	این را تو سم ندانی و مثل تو صد منار این مکت را به ان ولی سرنگار دارد
تا جبهه ناله میکنی از سوز و درد دل تا جبهه در موافقت نفس راه زدن	خواهی ز درد دل برسی دل بد و بسیار خواهی که جان ز غم بری دست از مدار
در اسطار و عن زدا بسوخته دل عویش اغفلت خدار با تفاق	ندت وصل باره حاجت با اسطار انجاست دار سلطنت انجاست جانی
آخو سپید زبان تو آمد بجز خویش قاسم ز شکر های ایادی پس نشار	
و ایضا	
ساقی بیار باده کلزنگ خوشگوار مایم و جام باده و کلبانک کیر دوار	

اینجاست

سرکس که در دشت تو با خویشتن ببرد روی جهانیان مستی و بیجا بیت طنین حال با همه با کهنه می کشد ساقی رسید نوبت شادی و خوی یارب چه حالت که هر جا که هست در در زاهدان سخن عشق کبر است	در روز حشر وقت حسابت مسر عاشق با خیار ز خود میکند زار عارف کسی بود که شریعت کند شمار جامی با شوقان ده از آن خرمی خوار عشاق در میانه و معشوق بر کنار قاسم حسنه کرد ازین داری مدار
افسانه	
جام حبت این دل بجار و گوش دار یعنی مدار حسته دل عاشقان مست آن یار عافیت نمی بیند حسد جان تو عافیت ز محبوب لم یزل آسن دلی کن جو سپر زانک در جهان خواهی که جانت از غم ایام وار قاسم صبور باش درین درد سوزناک	تا در کیم بگوش تو این در شاموار من زار و تن ترا در دل تا توان زار ای جان غم رسیده خواهی و رسار بر جان خالفا نه خود مایه بدار کس را جان ز تیغ اجل نیست زینار زاهد ز در بردن کن و شاه ز در دار از غیر در که ز دل و جازا بد و سپار
و افسانه	

ببر در آرد

ای جان و جهان ساقی جان رطل کران چون نکند اسرار خرابات بدانی سرای سراز با بسیریند بزمین کنج کتاب سزید ز سترقه مگوید ای جان و جهان برده ز خضار برفکن سخور جو بردار سخی رفت عجب گفت تا بر کسب بازار جهان جلوه گر آید چون عشق قرین نیست چه بجد جوامع جان برد و دل و دین خود و صبر بغارت زاهد نتواند که کند ترک سر خویش یک نهد ز خسار تو در در میان فحاش در جو تو سیلاب سر شکم می کرد در چلیپس آفتنه ناموس بخوانند مادر دو جهان روی قمشا بتو داریم قاسم حسنه کرد در صورت بیانی	از صومعه جازا بر در رخسار این نکند اسرار ز اغیار نگه دار تا دم نزنه سبکس از پرده اسرار سر را توان برده این کو به سپه بار تا جاک ز غم میشد رفت پرده بندار دیوار نسیر از تو نیدیم درین دار خود بود فرو شدند و خود بود فریدار چون در زمین نیست چه تیغ چه زمار فی الجمله عجب جلد برت آن بت عیار در لانه عصفور که دیدت سر مار از لالت و سبیل سینه بر آمد دم اقرار دانند که چه شنودم از آن ابر که بار من فارغ از سر چه کنم زنت دستار رستم بود ای تو از عالم غدار نم ماسک او یان شد و دم ساک اطوار
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نمان

سران بین که بریدن

و دل و دین صبر و خرد برد

ایضاً

شهر مذبت مطرب عشق و ساقی با غار	وقت من خورشید بخت من خورشید جام من لی
بر کج چشم ریخت کور از غمالات قریب	در میان کج غمت کج دارم در کجا
این کور که عاشقی جور زوان میکش	کج با ما دست و کل با جبار و سستی با جبار
یک سخن شنو زستان دیرت یک سخن	گر تو سرداری دین کوی حیرت سردار
جند کوی عاقبت در عشق سر خوریم با	زین حدیث سر سدی هم عاقبت سستی
چون ز عیاران این به بود منصور از اوله	آن رسن جل آمد دار او دار العیار
ساقی جای دوسه در دکه نیک آشتیم	با در جاست جان شاقی و دل امیدوار
باغبان ما بر چه خواستی کاشت آن خواجه	که کوی کاری درین ره تخمهای به کجا
کز آریستان عشقی بجز مینا که کن	بجز کل قاصدش و بجز ز کس جام دار
ای دل اندر کز جان چندین جراب بجز	از بس جان در کد ز جاز با جانان و کد
که پس ازین بر سر خاکم خواهی ساکت	بشنوی از تربت من با لعلی ز بار
اندین ره جز و کل محتاج بکدیگر شدند	عکسبندی می شود تینبیری پر در
چون تو در میدان شتاقان سر باز آمدی	جای سه بازیست اینجا بر باز و رخسار
قاسمی را مکنی جندست کان کس را بساد	در دیاری دوفت در دغوب در دیار

ایضاً

عقلی نیست در حساب و شمار	صد هزار است و صد هزار هزار
بر چند این سخن جو یافت بکنت	پس بی چینی سوی اینجا
آن در کجین به بر روشن کنت	پس بی الذا عشقیر نادیار
لمعه عشق اگر شود ظاهر	سمه مؤمن شود اهل آسار
تو با تو را خوبی کن ای دل	راه کفرت راه استسکار
عقل روشن از دست روشن دل	دل و جاز ابد است بصار
نظری کن ز روی لطف و کرم	که جواز ایت استظار
تو بلفظ شسته شست و روز	کج برداشت از میان اغیار
هر چه هست از برای وقت همه	قاسمی را شمار و استشار

استنصار

ایضاً

رو تو کرد کن دل و لاله به آسار	عاشق با یریم چه جای سر و ستار
در کسکل خار جهان باد و بوشت	ایست کز خامیت کسکل خار
آنجا که رسد عشق خداوند به لعلها	از کجا ز صد ساله بر آید دهم آسار
در غار جهان کان همه بر آید سودا	عاطب با یریم نه وابسته انقیار

سودنی نکند و اغظ ازین قبله دو بود رو عشق بدست آرین دان که درین راه قاسم سبی باید و توفیق ز ما سپنا	عاشق بازاری و تو عاشق بازار سودی نکند ز تو با بسبب عیار تا درین بریکت از قلم ز غار
وايضاً	
بیایا که عشق پریم و عاشقیم و نزار بیایا که ز افراط آرزو مندی بیان عشق تو در این راه استظهار طریق عقل مستند فان و دارا کیه بزم آنک جهان از حضور باک شود مباش غم بگلونه بهار ای دل همیشه خاطر قاسم بود ذکر شامت	بیایا که نذاریم بی تو صبر و قرار مرا دلیت در و صد هزار شعله نار ز جلوه ای تو جاز انرا استظهار حدیث عشق مشبه هزار دار و دار مجال صرف بود فیض غاف و غفشار که در حسنه ان نتوان یافتن کلی بر بار برین حدیث کواست عالم الا کسار
وله ایضاً	
ساقیامت خویشم با جام میع آو ساقی مستم و شوریده نیندام چیت ساقیا باده بیاور که حسرت پریم همه	پیش ما شیشه ای آرونی عذر بسیار جام جمشید بن ده که خویشم ز غار هر دیشیار برین در نگداری ز نهار

تفسیریم

ساقیا لطف کن و باده صافی در ده کار از شیخی و ماصفتی نماید راست چند کن چند که خود را بشناسی ستین قاسمی شنه آن ببار شود کم زن باشی	صاف اگر نیت بیا دردی دردی بن آو چند آن کن که یکبار بسری ز نهار که بسیر از تو درین دار ندیدیم دیار چون تو بری را بچنین حال که آرد بشار
ایضاً	
قصدت نود سید از اسرار عقل در تنی دارا کیه بسط بر حیات باسط بود نیست مکن وجود کفر و کافر بی تجسلی جلوی عیلم بی طاراه عشق آسانی نیست قاسمی سپر کونیا اهلان	لیس بی اذار غیر نماند یار عشق بر مقتضای دار و مدار که گشت دندکافوان ز نهار بی تجلی قاسم و قمار دل و جان نیست واقف اسرار کج با مار دان و کل با خار که نذارند تاب این گنار
وله ایضاً	
غرت عشق بود و غیرت یار بسط بر حیات عرفان بود	که نذارند منکر از ابا ر که گشت دندکافوان ز نهار

مدحای

دارا چون بدید حرف حسین بسوزد در آغوش یار

جهد از افسانای نود کهن	بیش ازین سخن میاروی آرد
نقدیستی فای صرف کند	نقدت بتر تمام عیسار
چون عیادت تمام گشت تمام	تاج بر سر نه و علم بردار
تا یکی بر کنار جسد محیط	تشنه وزار بجو بوی تیار
در سماع فدای دست ایشان	که جهاز ایتت استظهار
قاسمی از کجا وزا به خشک	یا الهی بلای بدوادار

ابيضه

مایم و جام باده و سودای آن نیکار	هر کس نساب که خود گرفت یار
ای دوست استظار منم که بگذرد	در آنه صبر ماندند آرام قرار
که رسید عشق خواستی سودای مکن	سراه عشق باش که نیریت در شکار
هر کس که جان بنازد در ابتلای عشق	در روز خشم باشد از دوست مرسار
جازه دست که جانم بب رسیده	از صبر بی نهایت و اندوه بی شمار
چون سرجه کاشتی هم از آن جنس بدوی	که نیک مرد را می رو تو خیم بد مکار
قاسم در آن مقام که ذکرش رود	از ما درین شمار کیسند اعتبار

وله ابیضه

لاف عرفان نیز ندان جا بل لا غشکار	نقدت نقدت سربا جیتت عشق جیکار
خس اری که ندانی بوی دوزخ از پشت	خار با شکی که کل نهرین نیندانی ز خار
صوفی با طلب چون گوی میگردد بر	مزه گوانید اند ز در شاسوار
صوفی با خواست تا با کج معنی ره برد	در حقیقت کج معنی را نینداند ز بار
گفته بودی تا از بهشت بر بند آن قتب	آقای جان و جهان را درین در آمد
بار بار فریتم بدرگاه تو کس با دم نداد	یافت جان خسته ام در حضرت این بار
ناصحان با سخن از عقل سب کردان کوی	عاشقی فرستد اما از عاقلی در ایم عالم
جانانه در خواب غفلت مرده و غافل مانده	ساعتی بر خیز و در سم ماتم جا را بدار
قاسمی را جام ده ساقی که وقت در صفتت	عاشق از باده فرما عاقلانرا استظار

و ابیضه

در داستان عشق نفسی نمود یار	تکرار عشق کرد نه اران حسنه بار
دستار و خرقه گرو جام باده شد	تا مکنه جمال تو دیدند آشکار
بر دار بی نهار جهان اعتبار نیست	حسن و ناهنجوی ازین دار بی بار
بعد از وفات من چون خاکم که ز سپکنه	از خاک تر بزم شنوی نامهای زار
زینسان که حسن روی تو در جلوه آمد	که از جهان جوشش بر آید عجب بار

بودی در بروی انبار

در شمی خرامی و جانبار کشت است	ز آن زلف تا بدار و از آن چشم پر خمار
قاسم اگر تو طالب راسی و عاشقی	چون جان طلب گشته بد جان و سر خمار

و ایضا

مشکین کماله را جو بر افکند آن نگار	از سر طرف بر آید ز یاد زین خمار
در سلک عاشقان بگرم آن جیب دل	بار اشکار کرد زین لطف بی شمار
امسال نیند عزم تر خدا نشد	چون خوشدست خواجه با فسانای بار
اسرار دوست بر چه شنیدی آنست	ای دل اگر امیستی امانت نگاهدار
در یاد در شنیده امانت دیده	در یای جان دست سخن در شا سوار
بایستد ای تشنه بگوید گای سلیم	بارس سر میا و درین کوبه سردار
تا چند سر بچین بر آری کن حسین	سر را بیل فرور و از دوست بر برار
ای جان من کوشش بجان که بدایین	در آینه صبر مانده آرام بی قرار
قاسم صبد نیاز دل و وثوق و دوستی	مستان چشم تست ز چشمی پر خمار

و ایضا

در دپسری سید به زحمت ریخ خمار	زه برون کن ز در ساقی جان زار
جان جهان طلب ملک عیاض طلب	جان جهان باقیست ملک جهان

در صفت سر کسی رفت حکایت بسی	سج بر سر سخن از صفت یار غار
چون همه جان و دولت لایق آن گشت	دل بر اند بر دیده برین راه ۱۶ ر
چند روی غافل بر سر آب و گلگی	سر زرقبان بر سر ز جیبیان بر آبر
سر کسی و در کوشه باشد و با تو شده	ما و زراق جیب خسته دل و سوگوار
سر دل و در حالتی دارد از آن راحتی	قاسمی و کوشه در دل بقرار

و ایضا

سر که سر شیار درین دیر معانفت گذار	سر سلیم ندار در سرش از تن بردار
من معانی خطه بد برای بین تو رسم	که دلم ابر کرم کرد و چشم در بار
ساقی از روز ازل بنده مسکین تویم	دفع مخوژی با جام ره کن خم آبر
سر کسی را ز شتر ابات خدا بخش رسید	ز راه آمد که مرا بخشش لیکن خوار
سر که منصور شده او جام ناما بحق بردار	چون تو منصور شدی جام ناما بحق
کزستان حقی در ره تحقیق و یقین	باده می نوش ولی کانه مستان
قاسمی در دو جهان بر خور از آن یا کوی	تا نم نام تو در هر دو جهان بر خور دار

و ایضا

ساقی یار باده که تخفت استظار	چون من خمار می شوم از بس من خم آبر
------------------------------	------------------------------------

لاله زان

با عشق با بش سدم و ستم از عشق با بش
از عشق و احسان که زبان در زبان
ای شیخ روزگار که منم و در غافلی
در جان زار با تکسب نظر مکن
ای عقل جاره ساز که ترسیده ز سر
قاسم در این دو کس جهان رفت ورسته

دل در جهان میند که داریت بی بار
سزاه عشق با بش کس شیریت در شکار
بر حسن قد و در اعنه خود ما تکی بر دار
تو مست رای خویشی و هست روی بیار
سزایدت بکو چه عشاق سزیدار
بر تر بش همیشه ریاحین و لاله زار

ایضا

سینه بخواست و عقل آشفته خاطر ترا
عشق خونریزست و من حیران و مستم
آه در دالود دارم چون نسلم آه آه
کنت خاک را از من پوی جیبت نهم
و اعط از حدی بر دیار ب بر کن برده
جان باقی عشق می بخشد حیات از عوی
شاهد آن اندر میان زاهدان بدیدر

دیده کربانت و جان شاق و دل آسوده
تیر ز کمان تیر چشمشست و زلفش تابدا
جان غم فرسود دارم چون کیریم زار
خاک شد چشم روی در شاه راه انتظار
تا به یست اهل عالم کسند بنیان شکار
جان جاویدان نکوتر یا حیات مستعار
قاسمی جویای کل هرگز نیندیش ز خار

وله ایضا

در کمن در جهان جمله نیرست و عشق دور
صفت شیوه اجبت شنید این دل
صفت نور ترا دید و رای انوار
آنجان مست خوابم خرابات امروز
ای دل از نستی خود یک قدمی بیرون
حالت سستی تو خانه دل کرد خراس
قاسم از جنت زد و کس کوه کان شده را

وقت آن شد که ز غم خیمه بچوای سرور
علم عشق برافراخت بچوای فلور
ورد جان و دل انگشت که با نور انور
که بهش از زیایم بکده بخشه صور
تا شود در نشی جرم و کناست بیغفور
مان و مان تا نشوی با پرستی مزور
جنتی مست که آنجا نه قصورست نه جور

ایضا

امکان صبر نیست ز سر کیرم نرسید
مطلب بیایونش و روحانیان بر
از خم برش تههستی که خم می
بیسر نمان در اجزایات ره نمود
چون باز گشت جمله جانها بکوی
جویای کوی تست توانا و ما توان
کونیند قاسمی بکه دادست جان دل

دل رفت و صبر رفت خدایا تو دستیکه
ساقی بیار خم صفا کا سپهر بیکه
دار و صد آفتاب دل از روز در غمیر
در حال سجده کردم و کفتم که یا بخیر
یا منتهی المنا یا یا غایه المصیر
حیران روی تست اگر شاه اگر فیر
سلطان بی نصیر و پهنشاه بی نظر

بسی

وله ایضا

که ایی میگیم زان یار دلبسته	گهی بر بام باشم که بر در
برادل باغ ابات و ایم	بگویم قصه جواب و مینر
سیم زلف میکن تو سازد	دماغ جان مشتاقان معطش
اگر علاج و از از سر ترس	تو هم تصور باشی هم معطش
غلام حضرت یادم که باشد	غلام روی او جو شیشه انور
قندر باش اگر سواد عشقی	قندر را جویش هم قند ر
حدیث عشق گوید جان قاسم	دران وقتی که اقد جان بخنجر

و انصافه

بدای دوست بیابا ده خور غصه مخور	سر که او با ده خور دست ازین کوی چو بر
عشق ما را بجز ابات حقایق برساند	این چنین عشق ندیم در اطوار شب
میش ازین مستط یا ربغنت منشین	جهد آن کن که درین شهر شوی ناهل نظر
دل از دست بردی و ز پا اقدام	تو همه حیرت جان آمدی در شک قمر
من ندیم جو تو خوب برون غایت حسن	از کجا میرسی ای دوست چنین تازه وتر
سرکه او روی ترا دید و دش خرم شد	مگزیند بده ملک جهان یار دگر

عشق و خانه جان آمد و قاسم گفت

و انصافه

کار بی سکار سخت و راه بی سواد دور	دست بی دینار عور و چشم بی دید اگر دور
هر کسی بر قدر حال خود بر انبی میروند	چشم وحدت در شود و جان کز کثرت در خود
چشم جانت که شود روشن بر بینی در زمان	شرح با سلیقه زور و روی با تحقیق نور
میش از باب حقیقت گفته پس رو شست	شرح بی تحقیق و نفس غایت زور است
حاضر اوقات باش چشم حق بین کار	تا جو موسی زده روی باشی درین اطوار طور
در بیابان فاجیران و سرگردان شایع	عنوان زان تست اخ عفو ز نای عفو ز
عالمی را نیست کرد اندر پستی قاسمی	کردی بر چو شد این طوفان وحدت از تنور

و انصافه

اگر تو چسب و عالم شوی و کز عفو ر	بنام نیک توان بود در جهان مشهور
خیفنه زاده حقی بصورت و معنی	ببینج روزه فانی در اشک می مشهور
شراب خاص خدا نوش کن که شست باد	جبه جایی بانک فی زمانی و نمش طنبور
خدا ای یار همه عاشقان زده رو باد	بجو جعفر صادق نبوت طیفور
کسی بکاست به علم که عذر من خواهد	شبت و فخره مستی او بسیم بر طور

توخش نمخته بخوابی و یار بیدار است	قسم جان تو ای جان نداشت معذرت
ز روی عقل عیان چشم قاسمی دیدت	جیب چون در تانان رقیب ازین دور
حرف الر	
از لب لعل تو ام کار بگماست امروز	فکرم بنده و خورشید غلامت امروز
سر که قانون شنای دل خود طلبید	ز اشارات منش کار تمامت
خسرو مصر جهان یوسف شاه پروت	که همش بنده و خورشید به است امروز
بچسب عشق نمانده و بی اندر داده	سخن عقل درین بزم جاست
بیش ازین حالت دل سستی و شیاری	ازنی ساقی جانست مد است امروز
یار چون شد مستمگم تو در کن کلمات	خام ریشی و حکایات تو خاست
قاسمی فاش کن قصه اسرار از دل	سه که دار که غوغای عوامت امروز
ایضاً	
دل در عشق با رواست امروز	ز جانان در سرم سودا است امروز
که ایاز ازین سنی خبر نیست	که سلطان جهان با است
ز انوار تجلی جاش	جهان بر شور و پر غوغاست
دویی را از میان برداشت بگو	دل از کون و مکان کنی است امروز

نه ارد خاطر هم بروای اغیار	که چون پروانه ناپرواست امروز
درین بودم که قاسم راجه شد حال	که کم گشتت و ناپیدا است
خطاب آمد که آن حیران مسکین	میان چرخ عشق است امروز
ایضاً	
در جانی و جان بر تو دار و شب و روز	ای شاه که نام به وای ماه و لغزوز
در کوی تو سپستیم ز می بخت و بلندی	باروی تو سپستیم ز می طالع فیروز
یک غمزه زنده جان جهانی بر باید	جایز اشوان بر دن از ان تا کوک و دل و نو
چون صحت کار بخوراه فانیست	صوفی تو بیا مصلحت کار بسیار امروز
نفس تو به آموزش و خود در بر راست	باراه خود شو مشن قول به آموزش
یک جام اگر از باده وحدت بکف آری	اوقات تو عید آمد و ساعات تو نوروز
قاسم بهبه حال ابرو چه که باشد	سودای رخ و زلف تو دار و شب و روز
و ایضاً	
بازلف و رخ مست به ایم شب و روز	ای ماه و فایبیشه وای شاه و لغزوز
بی شاه و شمیم درین وادی مین	شاهینا جبهه و زلف شمع بر افروز
مار از انزل جام سیع عشق تو دادند	از باده پارینه بد این پستی امروز

خفته ناموس جسد پاره دریدیم
امروز که همان سنت آن دل و دلدار
ایند خجالت دلم را بجز او ند
المنه الله که زستان بر آید
زاهد دهم تو بر زوی تو جگویم
عشتت بل عاشق آشفته تا سم

زاهد تو بر و خسته تزییر و ریادوز
ای جنگ دی ساز کن ای عود سخی سوز
در پیش رخت جاک نم خفته پروز
سکام بهار آمد و شد نکت نوز
از قول بداندیش حکایات بر آون
از بخت بلند آمد و از طالع منیروز

لبیکه

مگر عقل از حد کشت ای عشق آتش بر فزون
با وجود آنک دریا جعه جام منت
با خیال زلف درویت مست و حیرانم
صحت بدست عقل و خانه پر از عشق
زود ساکت کشت و اعطای خفت اندیش
عزت هر کس تقدیر است و الهی او
عشق در زمین بدین قاسمی در سر عشق

سز کجا با بی نشانی مستی مارا بیوز
بر لب دریای حیرت باب حکم سنوز
سج می برسی که چون می آوری شبها بر
بس تعب افتاده است این خفته درین
گرچه اند عقل کان رعنا میداند نوز
زاهد از سایه طوبی و مارا در حسدوز
عاشقان را جایز آمد زاهد از آلا بجز

ایضاً

چو نازین جهانی بحسن خویش ناز
دلم غریب سوای دیار است بیا
گرم برو خنده صدر جهان بر نه جسد
ز جشم مست تو میسیم کامل صومعه را
جو شمع آتش عشقت در دلم میسکن
بگفتم از غم عشق تو سو ختم چه کنم
بوز دیدم محسودی توان دیدن

که بیش ناز تو میرم جسد هزار نیاساز
دی مجال غریب دیار خود پر داز
که جان بجانب کوی تو میسپرد پرواز
در پیرده تنوی بستره غماز
بذکر و فکر توام در میان سوز که از
جواب داد که قاسم برو بیوز و بساز
اشعه طمعات جمال حسن ایاز

لبیکه از غم عشق تو سو ختم چه کنم - وله ایضاً

ایم و حضرت تو و صد سوز و صد نیاز
تو در غمای مطلق و ما در غمهای محض
گفتم که سپید بیازم بر آستان تو
آن یار طهارت و در ایمان مقرر
با ترس تو میباش که عشقیت بستن
تو می ز سوز روی تو دلالت مدام
کونا کرده ایم حکایت زمر چه بود

جواب داد که قاسم
ای عشق جبار جهان جگر سوز جان گذاز
جانها در آرزوی تو ای عشق جبار ساز
گفت که هر چه بباری می باز و کج بساز
در کسوت حقیقت و در صورت مجاز
ایند و آرا باش که وصلیت دلتواز
جمعی بخت و جوی تو در روز و نایز
ایا بشان زلف تو کشت این سخن دراز

وختبوی

بت

نارنج گنت ریخ ندامت سحر روی	گفته سر سبز باشتی و خوش رنگ و مزه فراز
سرکس نیارند کسی شد بصورتی	قاسم نیاز برود بر کاه بی نیاز
حرف ایتین	
کر کسی مست خواست زستانش برسا	مرکز اجان و دلی نیست زجانانش برسا
عشق ایلیان حقیقت درین درینا	مرکه دعوی فنا کرد ز ایماش
دل که از زلف بریشان دم آشفته ز	زود اند آشفگی زلف بریشانش برسا
مرکه گوید که تحت حقیق و عین انساغم	در میان سخن از جوهر انساغش
مرکه گوید که بدان یادش ساسا شد ایم	رو بدو آورد و آرزوی او قاسمش برسا
عید و نوروز جهان جله طفیل است	مرکه دم میزند از عید ز قوباشش
داغ سودای تو دارد دل قاسم	صورت حال دل از دیده کرایش برسا
انضاله	
ز جشم گوهر شینش نشان سودا برسا	سواد ز لعش از آسنگان شیدا برسا
در که مست خواهم ز جام وسای کوی	حدیث تو به و تقوی رشیح و مولا
کال ذوق زستان بیدل و دین خوی	نشان شوق ز زندان بی سرو پا
در از زمان که براند از داز جان نعا	بیاغ از دل لذت تماشا برسا

علاج عقت در از از عنون شنو	دوای درد کهن را ز جام صبا برسا
کال بحسین طرز عادت دل و دین	ز جشم شیوه کرم است شوخ شمشلا
طریق عشق و مودت ز جان قاسم	نشان از پیش از درون دریا برسا
وله ایضا	
از ز حکایت می و پیر زمانه برسا	از زاهدان حکایت شیخ و شانه برسا
اوراد جان همه مستی و عاشقیت	از صوفیان حکایت ورد شهبانه
از با ده تو مست خواهم و بخویم	ایضا نه زمانه ز اهل زمانه برسا
از دست رفته ایم و ز پا او قاسم	از اهل کار قصه این کارخانه
با مرکه حسرت بود سخن از با یکا کوی	در خان عشق را صفت ایشانه برسا
از دام و دانه فارغ و آزاد ایم	مرغ حویض سخن از دام و دانه
قاسم کجا همان سخن تا زبان کوی	از زاهدان سخن بستر تا زیانه برسا
و ایضاً	
سید و سادات عالم غیر انسان نیست کس	زاهدان فرود دل از دور میر اندیکس
سردی در مظهری دیدست این انوار را	آدم اندر علم الا سنا و موسی در بس
سرو صحت را توان کنش تبریکان	در میان مجلس کز نباشد خنکس

خجارت

جمله

دوست اندر محبت و جان بجان واصلت
بشنوای مرغ غریز آشنای شهر قدس
در میان خشک سال معرفت باندی درینج
کز تو مرد روی و ذوق عرفان بید
سر کسی را از جهان ددل سوی می تاش
قاسمی چون روی آینه داری لاجرم

من چه دانم کز چه رو فواید پیدا در پس
چون تو مرغ زیر کی چون او قادی در پیش
بجو طفل مکتب عشقی و میخالی عبس
در خستت ذرد جاز او آشنای ار
این دل مسکین موی عاشقی دارد
روی در آینه داری فکده داری

حرف اشتهین

تو شمع مجلسی در بزم جان باش
مربجان دل ز من استغفر الله
خیانت در طریق عشق کفر است
اگر خاص شنیدی چون ز زو کفر نه
میان مجلس مستان مستور
ترا چون محبتی گوید با آبی
در آتش منزل با بی نشانیت

بیای نوش دید عاشقان باش
خطا کردم که گفتم محبت بان
درین دهه کرامیستی در امان باش
میان بوتهای استخوان
سبک روحی کن اما سر کران باش
بسوی حبه چون میل بر دان
در اول نیز قاسم بی نشان باش

ابيضه

خواجسته مست بین در سر و دستار
بر سر کوی تو هر کس که رسد مست شود
میش رویت نماید ز خجالت خورشید
ای دل ای دل تو بیکس که رسی در عیشت
کر معنی در ره حق دعوی اسلام کند
سر کز نور عین نیست عجب درده دست
کر سخن تنه کند راه روی در عیشت
عاشقان را همه در داز تو و در امان تو
قاسمی گفتند مردم سبکی روی در یار

لطف فرمای وز مانی ز کرم باز آرش
گوی از عشق سرشته در و دیوارش
پر تو روی تو چون می شکند باز آرش
چون در معرفتی نیست عدم بند آرش
کننی باور از و تا سب در زمانش
عشق میکوید و من می شنوم کنارش
چون زمستان خوابت مستم در آرش
سر که بیار تو شد هم تو کنی تیارش
ره روانست که پاکیزه بود کرد آرش

ابيضه

جان سواد او تو شد فاش کن سر آرش
عقل طغی شد و با ما سر غارت دارد
مبتدی را ز کرم حبه صدق زنی
آنک در شیوه عرفان حق خود آرش
دل من خسته ز لاین و کان ابروی

دل بسودای تو افتاد کرامی در آرش
فضل را که که عنایت کن و اکل آرش
منتهی رانده این جوعه ولی خم آرش
کر همه نیز جرحست منه مقد آرش
در چنین حال کرم تو کنی تیارش

یارب این رخ اجل طرفه عجایب بر آید	خورد خون همه کس سرخ نشد شکارش
قاسم از جان حقیقت خبری باز نیاید	مگر آنست بدل داعیه دیدارش

افصانه

بنده از دوست سوالی بصفا کردم دوست	قصه ستر ترا چند بود این سر پوش
عاشقان در رخ زیبای تو حیران شده اند	همه مستندند سوس و لیکن جاموش
صفت با ذره اگر زاهد باشناسد	همه با جنگ و دفا آید بدر با ذره پوش
صوفی با اگر از جام تو شور می دارد	سخن مردم خود بین کند مگر گویش
صفت طالع عشاق زاندازه کند	چون خورد با ده همه ملک و ملک گویش
که تو حق را همه جا حاضر زانظر دانی	آخسر ای خواجسته ای که نداری هویش
با ده ام دادی و دل بردی جانم زدی	قاسمی حلقه بگوشان ترا حلقه بگوش

وله افصانه

دلی دارم ز سودایش بر آتش	دلم گزمت و جان گزمت و سرشوش
چه سازم جاره کارم چه باشد	که از سجدان دلی دارم شوش
کمی که ز حس جانان یاد آرم	ز خون دل شود رویم نقش
که دمی اهل عادتند در سمنند	کمی در فکر ریش و کاه درش

تو تا ز نهار از آن دومان نباشی	که ایشان جمله نادانند و اعشش
بجوی عاشقی بنشین و خوش باش	بر حالت که صافی بهتر از عشش
چنان زد آتش قاسم ز با نه	که در بین حسره و شگفت بخورش

وافصانه

واردات عاشقی که عشق می آید بگوش	عشق میگوید بگوی و عقل میگوید بگوش
در بیابان تنالاف مستی میزند	عقلان صاف میما عاشقان در پوش
تأقیات که گنم حشرش نباید در بیان	راز سرستان توان دانست از مالک و پوش
که سعی خواستی که ستر عاشقی پیدا شود	سجوابی با ملک می زن سجوابی پوش
زاهد و واعظی ندیم زوجه صام می	خرقها کرده کرد و ز خانهای بی پوش
زاهدی دیدم خراب افتاده گفت ز اهدا	سرگردان از طریقت سرخورد از بار پوش
عاشقان چون قاسمی حیران گشتند	تا کی آرد حکم وحدت با ده مار بگوش

وافصانه

بملی خوانان غول خوانند آوش	او بخود مشغول و جانها در پوش
در حقیقت جمله جانها یکت	از حقیقت بر گرفتیم روی پوش
عاشقان در جام می مستغرقند	از ملک آواز می آید که گوش

سالمات را ز میدارم نگاه	دیک مردان سالها آید بچش
بی طلب جسمی نشاید رفت راه	گر نه خرمی چو اسکندر بگوش
خرقمارا در کوه کردن سینه	سهل باشد پیش زنده باد نوش
قاسمی عشق خدرا حریفیت	مستوگیت سر جا باسی بر جوش

حرف الف

بازده صاف و مطربان و ساق صاف	بسه صاف تخمین کن در نیاید در صاف
گفت مشاطه که نفس ما تم حس فرود	زلف او از پردلی در تاب شد کف بافت
ما زین غمناخی نایم ای جان و جهان	غم جو سیل لایالی جان با جون کوه قاف
گر ترا وصت بود اندر میان عاشقی	خویشتر بر با زبانی در میان لام و کاف
یک سخن شنو اگر در راه دین داری ملی	جون یکی باشد همه پس از چه باشد اخلاف
زاهد اما راجه تر سانی جو خود رسید	آخرین شیر خوبی چند داری در علاف
گر گویم حال قائم جیت در جهان دوست	عرق خون دل شود این گو که سکن کاف

حرف قاف

مناهی شدت یوم نواق	کیف الا حال ایضا العناق
در دمار اگر دوایی نیست	که گو پس فارغی و عاشق

دل ریسم زدوت رسم یافت	مدعی ریش میکند زلفاق
عاشقان در وصال مستغرق	بهوس نه ولی باسحقاق
لذت عشق را اینسدانی	که نداری بجهج کونه مذاق
خیز چون شب که شد و روز	نور تو حید میکند اشراق
قاسمی سحر عشق میللبی	در دل خود طلب نه از اوراق

وله ایضا

بنادمان مگو سحر حقایق	که سر کوشی سخن با نیست لایق
ولی که در وصتی باشد توان گفت	بگو ش جان عذر استرو امق
سخن از تو به و تقوی را کن	ز سستی گو برستان عاشق
دلی باید که اندر راه مستی	ز صفت دم ز ند چون صبح صادق
اگر شیار را می نوش با بدت	و گر پستی کن بحث علایق
بخش عشقت درین راه کس ندانم	این خا طس در یار موافق
مگو با عاقان اسرار قاسم	خلایق را ند اند عشیر خاق

حرف الکاف

رنیم و عاشقم و جهانم و جا جاک	با دولت غم نوز فکر جهان جاک
-------------------------------	-----------------------------

غافلان

بی باک می رود دل ما در ره فن
جان مست چیرت که حسینت دکن
صد لاله زار عشق ز خاک سترم دید
بعد از وفات من چو خاکم که زین کنی
ستان جام عشق تو بودند عقل و جان
قاسم سوبی وصل تو زنده است در جهان

چون شوق غالبست چه اندیشه از خاک
دل غرق سببست که عشقت حسناک
تا سوختم در آتش سودای بیار پاک
میرون کنم مهر تو سوز از درون خاک
زان بیشتر که با دهر و انکور بود
یا غایب آلامانی و یا محبتی فدایک

افسانه

چه بود قصه ایلی درین نشین خاک
خدای داند احوال حسن بوجودت
شراب ناب بز جام جلال ایلی خورد
جهان نظر حسن خداست غر و جل
ولی مظهر انسان که مظهر هست
میان ملک و ملک جبری جز انسانست
کمال عفت نهایت قاسمی انسان

چه بود حالت مجنون مست دامن خاک
آهی انت آهی و لا آله سواک
زهی شراب مصفی زهی بیایه پاک
بیش رود خداین عارف جالاک
قیاس مظهر دیگر کن بگو حاشاک
نزار بار طلب کردم از سک بساک
اگر دیل طلب میکنی بخوان لولاک

وله ایضا

بآرزوی تو در خاک میروم او خاک
جهان بکشم و آفاق را سفر کردم
اگر دی نظری جانب من اندازی
بجال خود نظری کن که جان جانمایی
جهان لطیف نظری کن که از لطافت حسن
تو روح باکی اگر حسرت آرز کنی اری
جهان پرست ز نور خدای غر و جل
تو شاه عشق اگر خوشتر کنی داری
بناسمی نظری کن که نیک چیرانست

بخت و جوی تو از خاک بر چه جالاک
ندیده ام جو جبال تو از سک بساک
گذر کنم بزمانی زانم و افلاک
تویی خلاصه آفتد بر زبده لولاک
قدم کعبه اخوان من نمی حاشاک
بخاک پای تو سوکنده خورم زری پاک
در یک دیده را عشق نیکند ادراک
که گفته اند که انده دال من و لولاک
آه ارض و سماهی و لا آله سواک

و ایضا

نور ولایت تربی شاه سلام علیک
مدن احسانی تربی مظهر عرفان تربی
جام مصفا تربی شاه مغلایه تربی
صدر ولایت بناه بنده روی تو ده
حضرت حق او دود و لک ملک شود

شمع هدایت تربی شاه سلام علیک
کاشف قرآن تربی شاه
مقصد اقصا تربی شاه
ضمیم ترار و سیاه شاه سلام
قانع کسب و وجود شاه سلام علیک

آیت محکم تو بی اعلم و اکرم تو بی
عید تو نوروز تو طالع خیزد روز تو
با همه اینها آمده در حفا
ملک نمی پند گفت ترا ای ولی
درج در لافتی برج به بل ایست
سزولایت تو بی حسن نجات تو بی
باب پیشرو پیشرو و اول کس
حیدر صندرت تو بی ساقی کوثر تو بی
پشت و پناه ام در همه عالم علم
قاسم کین تو برده و بر دین تو

جام تو بی جم تو بیست شاه سلام علیک
ماه و اندروز تو شاه
ظاهر با مصطفی شاه
سسروردان علی شاه سلام علیک
انت ولی انولی شاه
غایت غایت تو بی شاه
بر شد اهل سر شاه سلام علیک
خواجده قنبر تو بی شاه
از همه روح محمد شاه
بنده کین تو شاه سلام علیک

و ایضا

ای زلف و خت بی کون ای سلام علیک
کارم همه موزون شد روی دل از اسون
در پانجه ایمن شد و اما سکی خون
دل شاه و فریدون شد از کوه با اسون

ای شیوه تو موزون ای دوست سلام علیک
بر روی تو مست تو نشد
جان جانب کردون شد
در صفوت ذوالنون شد ای دوست سلام علیک

بیچون

ساعات جویمون شد جان جانب بیچون
چون طبع تو موزون شد راه تو از اسون
قاسم ز جبهه موزون شد حال دل او چون

با باده گلگون شد ای دوست سلام علیک
ساعات تو میمون شد
در عشق تو مجنون شد ای دوست سلام علیک

وله ایضا

در توغب ندم ام ای عشق شک
از غم و فکر دو جهان فارغنت
عشق خدا پادشاه راست گو
جرعه از جام محبت بوش
عشق جو شوریده و دیوانه
جو لک مرا زاهد و شیار دید
قاسم اگر مست نه کج مرو

نوری و ناری کبه صبح و شب
عاشق دیوانه دست مشک
عشق ندارد وحدت پروردگار
بازره از باده و اینون و نیک
بجز جانرا بکشد چون نینک
ساقی جان باده دهبی در نیک
از تو کس می شنود این عذر نینک

حرف اولام

فاطمه آشفته و جان در مال
بی توغب مضطربم روز و شب
بسل شوریده دل افغان کن

رو بنمای ند خشنده فال
مرغ دلم حسنه ز نذر پرده مال
موسم سحر جان شده و آه وصال

و صل بزاید دل من رسید	یا فتم از حجب برسی کوشمال
کل پس پرده ز نیمه فارغست	بیل ازین حال می خوش نبال
بیل آشته تنب را بان	نوبت حالت کن قیل و قال
واعظ ما قصه اپسانه گفت	خواجہ سمبنت نشد در جوال
خواجہ غریزت ولیکن نکرد	از طرف تن سوی جان افعال
قاسمی از عین عیان گفت کن	تا یکی اندیشه خواب و خیال
وله ایضاً	
بیل آشته حال از نهستی بنال	موسم چران گذشت نوبت و صلیت حال
بیل شوریده دل شور و شنب اهل	جسلوه کلزارین در گذر از قیل و قال
کر سکی آتشی لیک بزو کی رسد	بای تواند ز وصل عسل تواند در حال
کل میان حجاب از میکان فارغست	حال برین صورتت بیل بدین نبال
عشق بزحده فال داد بوجه کمال	عشق درالم یزول حسن ترا لایزال
رحمت حق بر رحیم فرض بود ای سلیم	چونک دلت شد جیل با ریغایه حال
قاسمی افتاده با شکر طلبش ساده پیش	کی رسی اندر وصال تا ترنی پر و بال
ایضاً	

موزت و معین برای اهل کمال	نزار بانگ تعالی نزار جام زلال
ز فکر مرد و جهانم خلاص داد تمام	شراب ناب آبی ز جام مال مال
سوال صوفی صافی ز عاشق و معشوق	کلام زاده خود برین همه خیال حال
بریش ساقی باقی رویم دست افشان	نزار لطف و ملاحظ نزار حسن و دلال
بزم ساقی با عاشقان همه مستند	نرمست عبده و جومت مستقیم احوال
سوال وصل نظر بر نیستوانم کرد	که در طریق ادب خامشیت حسن نزال
ز قاسمی نسبی باقیست داین دم نشیند	بآرزوی وصال تو میسند پر و بال
و ایضاً	
بیار ساقی عشاق جام مال مال	نزار نوره مستان نزار بانگ تعال
بیار ساقی از ان باد می دو شینه	که بی تو جان و دم را ز تن گرفت لال
دل که مست خوابت با ده می جوید	هم نزار جام سیاهی ز با دمی لال
دی حجاب نقاب از جمال خود بکش کی	ببارکت جایت گرفته ایم بفعال
رفیق کرد جدایی میان ما جکنم	کنه اگر دگری کرد خونست حلال
دل گرفت ندانم که با که شکوه کنم	ز نفس های ریایی ز جانها حال
بغاسمی غنچه کن بجق مرد اسپه	بسی چون لکم با اندوه و آصال

جمله جهان

وله ایضا

ما کج تقدیم دین دیر کن سال ای خواجه رسال شد و نوبت سیتیت معشوقه جو جانت ندانم که چه جانت آنجا که سر پرده اجلال چلاست از روی دلش روز تو جازا توان در مدرسه و صومعه کردیم و دیدیم توان چه خوش گشت که جز دوست کسی آ	راجب بود که شناسی بجه حال مستان خواجه نه اسال جبر سال هر جا که رود میرودش عشق بر بنال جانان نه مستند اگر دستم اگر زال وان زلف سیه رنگ تو دولت برین دل آنجا که قال آمد و آنجا همه احوال تاسم بسام آه ازین گفته توان
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

از شبستان زلف با باد آب و گل ادرس با مکننت از عاشقی کرون خدر واعظا که گشت از عشق میدان میجو کر تر عین عیان شد بر بینی اشکار هر کسی را از خدا حقیقت اندر قدر او از سماع قول خارج جان و دلها تیره	با تویی بودت جانم تو کی بودت دل عشق سلطانیت حکم بر دو عالم مستقل رحم کن بر ما و بگرد زین حکایات مل فیض حق را دم بدم ساعت بساعت مستقل راه اهل دل خدا باشد ز راه مستدل جان و دلها آرزو دارد و سماع معتدل
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

قابلی باید که تا از حق کذیفنی قبول ذکر جان سربگی اسیمت اندر قدر او فاسی چون آتش دل تیزند در کس زبان	چونک ممکن نیست هرگز تا علی بی منفعل ذکر احد یا مغرور ذکر شیطان یاذل کوه آسن را بسوزد چونک کرد مستقل
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

از اسما حق

وله ایضا

خدا را از اجزائی چه گفتند چه معقول ز آفتاب جبات عشق گرم شدم اگر چه شش تنم تو ام ولی در حشر سخن ز مکن و محشرت کوز و آب کج خند ایراکه زوا غلط سوال فرمایید بدانک عفت غیاسی تو بی ملک و ملک سزار جان و دل فایسته فدای تو باد	بدوست را بنسب دهی که جو حدیث مفضل زوا عشتم ز عالم چه جای رد و قبول چه شکر با که بگوید ز قائل این معقول حدیث فرغ بگویند عازنان اصول که با کرامت امان چه میسکنی در تو غل که اهل حق ز حیثیت نکرده اند عدول که مت جام سوای تو شد سوس و عقول
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حرف الیم

میان آتش سوزان علم فراخته ایم زمن بر سر کس دینی و آخرت جوت فازد کب تخم از برای طلب	سعادت دو جهان در طلب شناخته ایم که روز اول این مرد در با باخته رضیح کا ازل تا بنام تا حتم ایم
------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------

نوازش کن و جاز ازین بباران از زمان که نمودی روی پوشیدی	نوازی شوق تو در روز و شب نوازش ایم ز شوق عشق تو که کوکوزان جفاخته
چگونه دل نشود این از بلا و جفا بتاسمی نغمه کن جان خود جفا	حرم کوی ترا چون حصار حشمت ایم که در سواهی تو با سهر بر کنده احده ایم
و انصافه	
در سواهی شوق تو مرست باد ایم از صبح رو که لب سنگام صبح و شام	چون شمع روشنیم و بجز مرست ساد ایم بر خاک استکان تو رویی نماده ایم
در ره روان عشق بخوار می نشیند کن ای مدعی صحبت ما رویی کن	ما خانه زاده ایم و زان خانه داده سم شیر عصاره ایم و هم از شیر زاده ایم
شامهای بوالعجب صفت است در جفا ای خوابه لطیف که مستیار و عاقبتی	که مطلق زمانه و که در قلاوه ایم از ما ادب بجوی که مستان باده
تاسم شوق یار دل و دین و سیر یاز	چون خونهای خستین نول ساد ایم
وله ایضا	
کرته است که عاشق یار آنده ایم بگذر از قنده تطیل که تطیلی نیست	بس درین دیر زمان ما بکله آنده ایم باز شایع که اینجا پیشکار آنده ایم

جوینده

اگر افتد دو سه روزی

بهر حکمت دوسه روزی اگر افتد مصلی ایلیه بگذرید بسیار آری	ما درین دانه از حسره دار آنده ایم که درین راه طلب زنده و عیار
بیت ما از ازل نیک بلند است که ما سج و کعب بجهان لایق این میدان نیست	بتماشای رخ و زلف کنار آنده ایم بر براق تن از از روی سوار
چاره نیست درین در زبانه سستی چند که مرادات دران شکر سپید بودی	چاره اینست که با عیده یار آنده ایم از برای چه درین شکر و دیار
تاسمی و طلبش در بدر و کوی بکوی	یعنی فریم که در کسوت عار آنده ایم
و انصافه	
ببلوی خوالان بسره کوی حبیب آنده ایم این هم از لطف تو آقا که ناکه امر و	بر دران دل خود به حبیب آنده ایم بر سر کوی غم از جور رقیب
سر کسی قسم و نصیبی تو حاصل دارند ما جوی از غم عشقت بدو عالم ندیم	ما چنین و آن غم بر نصیب آنده ایم از ازل عاشق و مستیار لیب
روی بنای که تا پیش رخت جانم سم ما بصورت پرتو یک و بعضی تره	که بیدار تو امروز غریب آنده ایم منت از دوست که ما یار و لب
تاسمی روی ترا به دل از دوست مباد	چون بیدار تو خوش حال و نخب آنده ایم

به فضای

و ایضا

در جهان کون برای تو آمدم	بدر تو آمدم و برای تو آمدم
در تنگنای خاک با ندیم سر	زان تنگنای غم نصفی
چون که کسان شن ما خاک تو بود	در ملک جان بنوعسای تو آمدم
ما باز خضریم ز کپس و حیتیم	اکنون بخت شربصدای
از دوستم بزم بزم میرسد نام	ما لایزال در دو دای تو آمدم
ما را همین بخت که در ملک وجود	خنده دو عالم و کدای
عمدی که داشتیم ز روز زلال بود	در سخن کن فلکان بر فای تو آمدم
ای بازی ما زمین که تو گشتی فدای	ببینند باد و کون فدای
در حال زار نظری کن که ما داریم	عین تو آمدم و سواهی تو آمدم
سر ولایت که دار جان	ما در جهان پسته ولای
از ملک لایزال پریدیم قاسمی	در ملک بزم بزم بزم بزم

وله ایضا

اقبال عشق بود که مقبل آمدم	چون عشق رو با سده مقبل آمدم
قانون عشق گفت خبر ترشکشان	از آنکه سحر بویج بدین حاصل آمدم

تا فن نباشد که شبهه شبهه است
 ما از سواهی کبده عالی حصار جبرخ
 در وطن کال ز صحرای لاسکان
 در ملک لایزال با سفارم نزال
 خارج شدت از عدم آباد قاسمی

مبتدل از ان شدیم که بر تامل آمدم
 در خانهای گل پی جان و دل
 ناقص روان شدیم ولی کامل آمدم
 با دوست هم کجا بود هم محل
 در سلک یا عبادی چون داخل آمدم

ایضا

این عنایت ازلی بود که پر سیدم	دین هدایت ابدی گشت جویت دیدم
بجز میل غنیم روی تو گریبان بودیم	چون گل روی تو دیدیم چو گل خند دیدیم
بهوایی که نشانی ز تو یابیم مگر	بجو پر کار بر سر کرد جهان کردیم
جراتشای تو حلقی ز جهان نکر فتم	غیر سوادای تو سوخنی جهان نکر دیدم
مهر عشق تو خواهم بهر حال که است	عز هارفت که ما در پی این تا دیدیم
که تو کوی بی جنبشای من از دین کرد	دین با زیم حسد او پی این تقلیدیم
بیش رفتیم با نید وصالی که نشند	بار شستیم بخت بر سر خار دیدیم
عید دیدار تو کبر و ز صنیب جان	عز هارفت که ما شهنشادان عیدیم
قاسمی نیست چجابی دل خود را باز آ	خود مجامع دین را ز خود سر سیدیم

ست بودیم بکلیانک تو بسیار شدیم
 شوی از بسکند عشق تو در جان افتاد
 همه گفتند که او عازم خار شدت
 چون بدیدیم که وصل تو بمای رسد
 من جلویم که نسیمی ز وصل تو وزید
 غیر تو با تو جابست بجای رسد
 پر تو روی تو بر جسمم زدم افتاد

خفت بودیم با او از تو نزار شدیم
 فارغ از خفته و بجا ده و ز نزار
 گفت زمان رقص کنان بر در خار شدیم
 با دل شیفته خوش بر سر ز نزار
 خار بودیم ولیکن همه کلزار شدیم
 پشت پای بی زدیم از همه سینه زار
 از صفای رخ تو قاسم انوار شدیم

ابینا

در دور رفت بکل بسیار ندیدیم
 بودیم با زار عشق جان که است
 مطلوب کسی نیست بنیز از تو تر این
 از ظلت انوار که شستم یکبار
 بر دار تو مشغول بگفت که سینه است
 در صومعه و در زمان سبک کسی را
 خود گشته قاسم را خود تو به داری

جز روی خوشت مشرق انوار ندیدیم
 غیر از غم عشق تو خویزار
 این طرفه که غنیمت تو طلبکار ندیدیم
 غنیمت از تو کسی عالم اسپرار
 دیار بسیر از تو درین دار ندیدیم
 بی یا تو در چشمه که وز نزار
 ای دوست بیخاری تو یار ندیدیم

ولدا یضا

در کعبه و تاجا بنویسار ندیدیم
 دیدیم درین دیر کن سال دل افزون
 قرآن که در و نیست خلاقی بحقیقت
 مانند رخت یک کل ز کنین طلبیدیم
 زمین کل که میازار جهان حسن تو آورد
 سر روز بنگلی و گرای بی برستان
 سر جا که طلب کرد دل قاسم میکن

در کعبه رسیدیم ولی ما ندیدیم
 دیار بسیر از تو درین دار
 جز در نقطه مختلف آثار ندیدیم
 انصاف که در خانه و بازار
 در و نیست که در عرصه کلزار ندیدیم
 سر بار که دیدیم جوین بار
 مطلوب و طلبکار بسیر از ندیدیم

ولایضا

در سجده و در کعبه و تاجا ندیدیم
 غمی پس این پرده پندار بنامیدیم
 دیدار عزیز تو که آن معصوم است
 ما گشته شمشیر غم عشق تو گشتم
 ما راجه غم از خوفک و جوبک که درین
 در حضرت او یارب بسیار بگردیم

سر جا که رسیدیم بنویسار ندیدیم
 چون روی تو دیدیم ز پندار رسیدیم
 صد شکر که دیدیم و بعبود رسیدیم
 الهسته نده که سعیدیم و شهیدیم
 در جوش صفای تو چون خم شدیم
 بیک حق از کعبه و تاجا نشینیدیم

و بیخانه
 در کعبه و تاجا بنویسار ندیدیم
 چون روی تو دیدیم ز پندار رسیدیم
 صد شکر که دیدیم و بعبود رسیدیم
 الهسته نده که سعیدیم و شهیدیم
 در جوش صفای تو چون خم شدیم
 بیک حق از کعبه و تاجا نشینیدیم

سرور از ان بایر سلامی و گلای است
چون قاسمی از یک نهنی روی تو بینم

از بجزئی عاشق این کهنه قدیم
شیخیم و امامیم در ایدم و دیدم

ابینه

نزاران کس در در دانه دیدم
سحر کاشی بران حضرت رسیدیم
جبابه جهان در هم شکستیم
ظهور آفتاب طلعت دوست
جو میخانه تمام شور و ستیت
گذر کردیم بر کوی ماست
جو قاسم در جهان جان نظر کرد

درخت کوزا در دانه دیدم
بران در حاجب در بان نه
سعد تعلقه را افسانه دیدم
میان کعبه و بتخانه
سریر سلطنت میخانه دیدیم
سعد عاشق سعد وزانه
یکی شمع و سعد پروانه دیدم

و ابینه

و در طلب دوست فراوان بدیدیم
تا لعل خنجر تو بر جان و دل افتاد
ما روی تو دیدیم درین دیر کهن سال
در دست عنت میل بجاره صبریم

بسیار دیدیم و لیکن بر دیدیم
از دولت دیدار تو بر عرش رسیدیم
الله که کس ندیدیم و دیدیم
وز جو رغبت جامه بعد پاره دیدیم

بجاره بمانیم چنین والد و حیران
چون روی تو دیدیم بکیم شهاد
چون قاسم بجاره ترا دیدم درین راه

چون ذکر تو از کعبه و بتخانه شنیدیم
الله که کس میدیدیم و شنیدیم
ما بسیر کالیم در ایدم و دیدیم

و ابینه

جانان بر از تو کس نداریم
ما بوی تو از ازل شنیدیم
گویند ما شما چه تو مید
باعقل معاد آشنا ایم
در آرزوی وصال مستیم
کنستم که خادم ازیت گت
قاسم کج رویم ازین در

وز لطف تو پس امیند و ایدیم
تا روز ابد در انتظاریم
قوی که از او پسر نداریم
وز عقل معاش بر کناییم
در شیشه عشق سقتد ایدیم
از بد خار تو چشم آریم
برزان نبود که جان سپاریم

و ابینه

عشیر از تو کسی ذکر نداریم
مایم و دلی بس در دو عالم
ما عاشق حبس لولای یاریم

وز تو نهنی پسر نداریم
جسد کوی تو مستتر
و الله که کس بهتر نداریم

با عقل معاشرا شاییم
این عقل معاشرا شاییم

کویند که عشق عار و عیبست	خود بخسز این سز نذاریم ۲
لا اله الا الله جام توحید	ما با ده مختص
قاسم ز غم توبی خبر شد	شاید که ز خود خبر نذاریم

افصاح

درد دل و جان آتش سودای تو داریم	و اندر دو جهان عشق تو شای تو داریم
سستم بخدی که سراز پای ندانیم	شب تا بسحر بانگ و علاای
هر کس بجهان رو براد است فانام	درد و جهان ذوق تماشا تو داریم
شب تا بسحر خواب نذاریم نه آرام	بدر همه شب قصه غمنای
زاهد چو شناسد همه حال که داریم	در دیده جان نور تجلای تو داریم
عقل آمد و با عشق سخی گشت که ز نهار	بیکت بد و عشق چه پروای
قاسم ز سر کوی تو سرگشته شود دور	چون درد و جهان رو بتولای تو داریم

افصاح

عزبت که سودای سز زلف تو داریم	دیرت که از زگرمت تو خواریم
آب روانیم تو در پای حیات	چو بان تویم از همه رو بتو داریم
چون رو بتو داریم ز ما روی کردن	بسنده روی تو بگرد و بگرد آریم

اعداد ششمیم بسی چه یکی بود	چون جمله یکی باشد ما در جنت داریم
بیاری از اندازد برون شد قدی نه	تا جان کرانمایه بجانان سپاریم
گسستم بگرهای تو بازار دلم را	خوش گشت اگر باز نیاریم تو داریم
بر خاست ز فکر دو جهان خاطر قاسم	و اعط بنشین اسرافسانه نذاریم

افصاح

بسیایا که فقیریم و خاکر تویم	دامت می چشم پر خار تویم
اگر چه با در بستیم مت آن جاسیم	اگر چه استر بستیم در قطار
سراز تیغ جناز تو بر جگر خوردیم	چه جای نذر که صد بار سزار تویم
اگر سپ تو شویم با تویم حسرتیم	اگر مجاور عشقتیم در دیار
سراز سجده اگر آوریم میسدایم	که بی شفاعت عوفان گناه کار تویم
جهان چرا سمنه با بدبختی بر خاست	گناه ما بخسز این نه که دوستدار
حبیب گشت تا ستم که در سزای وجود	بر غمی که ز بستیم عکسار تویم

افصاح

ایم که چون با ده کلنگ بچو شیم	که با در بنو شیم و کوی با در فرو شیم
از صحبت عقل این دل برانه پوست	بنشین نفسی تا قدحی با تو بنو شیم

بچاره

چون خرقه مات کز آمد و ترویر از حلقه ما دور باش ای دل دینم	آورد کی حسرتی ز نار پوشیم ما حلفت بکوشان ترا حلقه بکشیم
با عشق رو اینم و دو اینم درین راه گویند که این راه ندارد سپه پایان	از روز ازل تا باید دوش بپوشیم هر چند که ما بی سپه باشیم بکشیم
تا هم بسگر حالت زندان خرابات	در مجلس مستان همه گویای خوشیم
ایضاً	
بس کز عشوه ده باز که ما ستاینم چند گوی ز کجایی و چه نایب بر کو	گر چه مستیم ولی فن ترا میسراییم بهر خواجسته که ما نازده دور اینیم
هر چه باشد برود عشق بماند جاوید عشق مست آمد و در خانه آتش زد	ما و این عشق دل افروز که جان جانیم بس عجب بنود اگر بی سپه بی سامانیم
با تو در دوزخ سوزان توانی نیست ام زنگ تنگید مسله ز دل قاسم بر فغان	بی تو فردوس برین راهی ستاینم چونک در دوزخ نایب راه عسرفانیم
ایضاً	
ما و این عشق دل افروز که جان جانیم هر بلایی که هستی بن آن عیظ است	ما خود از دوست جلویم که عین آیینم با نای ترا عین عطایید آیینم

باز تو نامتیم و بتی هم با هم کز است
ما و این عشق بماند جاوید که چون می آید

بر احسن این چه سواست که معشوق بود گر چه مستیم و خرابیم ز پیمان عشق	این سخن را چه جوابت که ما میسراییم درم ناسره را ما بجوی ستاینیم
سرو سامان و ره عشق نباشد با هم زاهد افسانه جنت شد و ما در تب و روز	لا چوم در طلبش بی سپه بی سامانیم بر سپه گوی تین خوش صفا میرانیم
قاسمی راه خدارا بگفت بر زویند	ما همه بنده اگر بود اگر ستاینیم
ایضاً	
گر چه در طور شریعت همه ما مورانیم مست امید که ناکاه مقصود رسیدیم	لیک در غور حقیقت همه ما میسراییم که درین راه زرنجیم و سیخ زنجانیم
گر چه راه خلاصت این دو نکل گنیم ناصحا در شب در روز دعا میگویم	درک جان میسر گوی بلا میسراییم تا بری از سر ما سایه که ما ستاینیم
موج طوفان زد دم خاست چه با هم حکتم مست میدی که بنویسد سی این طاز	که درین موج پلایند که این طوفانیم آزمانی که ز جسدان تو اندر مانیم
گفت دلدار که قاسم مسگر جای در	سمه میخ اگر در در اگر در مانیم
ایضاً	
ما شور عشق را بدو عالم نمیدسیم یک جزغله ز جام صید جم نمیدسیم	

تا جوان ز صحبت او دور و غافلند
 با شوق یار خاطر ما خست و خوش
 افتادگان عشق فقیهند و سوگوار
 این جام جان نواز که صد جوش کوثر
 رطبی که کرده ایم مهیا برای یار
 قاسم ز کفکهای تو دارد میان جان

این تخمه را ببرد هم غم نمیدیم
 ما سوز عشق یار ماست
 این جام را ببرد هم غم نمیدیم
 یک کاسه کعبه از غم
 آن رطل را بعیسی میم نمیدیم
 این نکته را بیخ میم نمیدیم

اصطلاح

عاشق در بند و باک بازیم
 در سوز بمانده ایم چون عود
 تا دوزخ از وجود باقیست
 در اسک کوی خویشتن خواند
 هر چند جیب ناز دارد
 رفتیم و قمار باز آما
 بر جان چو ارغنون قاسم

در قبله عشق در نمازیم
 در جنگ غیم تا چه سازیم
 در بونه عشق سیاه کز انیم
 شاید که بدین شرف بناییم
 ما معکف در نیازیم
 در ششدر عشق کز بناییم
 صد پرده زاری می نوازیم

اصطلاح

مشرب نذب مرا نشن از غم قدیم
 هر کسی دل کبسی داد ولی شمشاقان
 از نمانخانه احسان تو بر جا کس
 کنت آن و اصل کامل که علیکم السلام
 یار اگر تیغ کشد سینه پر ساخته ایم
 جفا ازین عقل و خود جانب خیرانی شو
 قاسمی باز تجدید حیات نویانت

میرسد با دوز صافی زگر نمای کریم
 دل و جاز ابرو دادند زنی طبع سلیم
 کل حزب ز حینت زنی لطف عیم
 بوی آن زلف و ادست بوقت تیشیم
 جازه عاشق بجاره جبر باشد سلیم
 در فناخانه حیرت نه امیدت بنیم
 بوی آن زلف و لا و ز که آورد نسیم

اصطلاح

مانه امروزت کز عشق و ولادیم
 آمدن ما را بمانم کجی بعینش چیست
 عشق ما از حد گذشت و جان از حد گذ
 ما که اسرافیل و قیوم از طریق سرفت
 جان چو شاعش شد از اوست صد جبر و ک
 دم مردم ما را رقیب آزار می چوید ولی
 و اغغان کزیند ما منتی و اما کشتیم

سالما شد کین منادی را بمانم کریم
 روح کس آورد و بر خاک آدم
 چون قدم در راه عشق دوست حکم نریم
 نغمای صور را بر جان محرم
 سخن شناسی جان رخسار علم نریم
 تا دمی داریم از سوای تو دم
 بر چنین او پسانما الله اعلم بیزیم

ببین عالم

و جدا از حد کشت و جان از حد کشت
تا سماع عشق را از جان منم نیز نیم
خویشتر از سوای عشق بریم نیز نیم

تو مست سوی خود من مست می اویم
از دولت در تور خساره بخون تویم

البیت

ما عشق یار را بدو عالم نمیدسیم
ما عاشقان روی بسیم نه رقیب
ما خرقه پوش پر سفایم تا ابد
آن گوشه که در عنایت و داد
زان آیتی بکتب عشق تو خواندیم
یک جرعه ز جام تو در کام ما رسید
باشندگان بر محطیم قایم

جای ز دست دوست بصد چشم نمیدسیم
دار اجمال را بجهنم
این کسو در ایشخ معتم نمیدسیم
رکنی از ان بکشید اعظم
معنی آن بچکم و نیزم نمیدسیم
زان قطره بکو تو روزم
در حبه عشق آب با دم نمیدسیم

البیت

تو جان دل ای من وصف تو چون گویم
کو در طلب عشقت می افتم وی خیزم
هر چند حسرم من نه جوی و نه ندم من
بویی ز سر زلفت آورد صبا ما که

بی چون و چرا گویم در وصف تو چون گویم
که از طفت حسنت میگویم وی بویم
من آب حیات ای جان از جوی تو میآم
آشنسته آن بیم بر بوی تو می بویم

سر کشته و سرگردان در کوی تو جای جان
ناصح چه دی بندم نکشود ازین بندم
تا سم ز تو چران شد در حلقه دستان

آشنسته آن ز لغم دیوانه آن رویم
تو مست سوی خود من مست می اویم
از دولت در تور خساره بخون تویم

البیت

بگویم ای مسلمانان چه گویم
روان بجز روح و دل مردم تو نه دار
ز جوی تن بجز جان رسیدم
بجاده که ناصح را خبر نیست
مرا جانم از عالم تو بودی
جانم عشق در در کردی
بر و اعط کن فریاد مستی
چو قاسم در بقای او فاشد

درین میدان سه کردی منی چه گویم
جو بوم اندرین ره چون نه بوم
بجاده کنون حسرم نه جویم
که من حیران آنرا از جبر رویم
ترا چون یافتم دیگر چه جویم
اگر سنگی بیاید بر سبویم
تو مست خویشتر من مست اویم
سخن کو تا شد دیگر چه گویم

البیت

این سخن نیست باندازه که من میگویم
این سخن نیست بکو قصه اسرار ازل

من نیگویم اگر حسنت که من میگویم
تو پندار که من با تو سخن میگویم

که سرگردان

خود سخن گوید و خودی شنود غیر کجاست
دایم از حضرت آن دست سخن خوانم
در سماع فرح عشق تو خوش می باشم
سزا سزا زل را به بیان می آرم
بر خطاصل مکن قول من ای خواجه حکیم
بس عجب تشنه لبم بر تندی دایم
من جودشکر عرفان تو تصور شدم
پیش نقیب زیوسفت خبری می آرم
جند گویند بنام که سخن فاش مکن

این سخن با همه جا سز و عین میگویم
چون بگویم سخن جنت وطن میگویم
سمه در تن تن در تن تن
وصف آن کوه در برای عدن میگویم
وصف حساره آن ماه ختن
سخن از لاله سیراب و جمن
دایم از واقعه دار در سن میگویم
با عهد صفت و یس قرن
قاسمی راجه کناست که من میگویم

الفیه

ماه عیانت روی بار چه گویم
مصحف سنس بجای خیزت غبارت
سوح دل و جان مستر ارم عشق
در ددل عاشقان شمار ندارد
عمر خیزم در استظار تو بکشد

در صفت حسن آن نگار چه گویم
من صفت آن خط غبار
از دل و از جان سینه دار چه گویم
ار غنم و اندوه بی شمار
ارستم روز استظار چه گویم

بیت مدنی ز ما را به حقیقت
قصه این اول بار چه گویم

خشت شدن جبار و سر و خزان
کرد قیب از وصال یار سوا لی
دی بگرم گشت یار قاسم که

پس سخن سر و جبار چه گویم
من صفت کج را مبار
آب شدم من ز شرم یار چه گویم

الفیه

عجب رعنا و زیبایی چه گویم
عجب حسنی عجب لطیفی جان
ترا از حد که شد این لطیف احسان
کواهی سید به خلق دو عالم
تو درستان جان سرور وانی
دو عالم فی الملک چون یک تمیید
تو در یاس و من در یاسی تو
بود ای تو شد جانها سر از از
تو در خلقت این جان قاسم

عجایب ترک نیامی چه گویم
عجب تر از عجبهاست
دگر در حسن زیبایی چه گویم
که اندر حسن یکتایی
بنه با یاسی نبی مایی چه گویم
تو آن شد بیت غزایی
ازین دریا و در یاسی چه گویم
ازین سودا و سودا است
تو در نشید دلارایی چه گویم

الفیه

من مدون اسرارم تا بر نی گویم

من با کس بارم تا بر نی گویم

در خانه صورت در زاویه معینی	من طالب آن یارم تا به نیکوم
در آرزوی بیت روزان و شبان دایم	بی خوابم و بیسارم
ایست ترا ای جان که تو بخت ایسان	من لذت آن دارم اما به نیکوم
من سوز درون دارم من ساز برون دارم	گرشته دلدارم
من عاشق غبارم در نورم و در بارم	من قوزم ز خارم اما به نیکوم
در عشق رخت زارم سرگشته چو کرم	حسیران و گرفتارم
من سالک اطوارم اندر طلب یارم	جویان و حسنه یارم اما به نیکوم
من شیفته یارم من واقف اسرارم	من قاسم انوارم اما به نیکوم
اصیقا	
نه نشان خواب است یارم	سده مسته در دره و دیارم
ز اول کار دل هم عاشقی بود	تا آخر عاشقی شد کار و یارم
بروز آید کوازه خور و جنت	که من این قصه در سر ندارم
شرابی ده بنده ای ساقی جان	که من از شراب دو شین در خارم
که استم که کردی بادل در پیش	من از بخت خود این در ندارم
حضور حضرت از زانیم دار	که من غایب شدن وقت ندارم

بر آوردم جلد آن جل جلد بود	بعثت جلد دیگر بر آوردم
سمه بد کردم ام از خود جلوم	که من از کرد خود سرسارم
یاسا قی بدو جای بقاسم	غریب عاشقم زارم ترارم
ایضا	
که بسالم من ازین که بر دل دارم	بپس عجب نبود اگر چه کند دلدارم
کنده کنجیت دین کج جهان بنامی	ترک سر کرم و این کج نمانم بر دارم
قسمی کان زان رفت چه شاید کردن	من بران قسم از زاهد اگر خستارم
گفتش رو بنانگت که سی خدمت	خجل از گفته خورم پس می خارم
عاقبت گشته شمشیر عفت خواهم شد	من که از واقعه عشق تو بر خور دارم
اشک گلگون دارم کن ای جان جهان	که ببرد ای تو از دید زودی یارم
سج جای تو در جان و دل فاسم نیست	حالم ایست اگر مستم اگر شیارم
وله ایضا	
دینار نمی خواهم من عاشق دیدارم	انگیز نمی خواهم من شینت یارم
کویند که در عشق صد جان بجوی باشد	که کار جان آید و اندک حسنه یارم
زود که قیامت بویس بر کس میشو	من جلد ترا دادم و ز جلد ترا دارم

کری که دل و جان را پیوسته بنا رکون کری که مضموری مضموری و مشوری با من بچنان گشتن دوی نتوان سفتن زان آتش کھناری که سبز دهد بیرون در خانه آب و گل فارغ نشین اول من فاسم در پیش من عاشق دل ایتم	حق عالم و علامت پیوسته درین کلارم از تندی اسرارم نمود زنده دارم من مرد و سحر حسینم من زنده بگر خوارم من نار پیسته خواستم من عاشق کھنارم در خانه جان و دل من خازن اسرارم من حافظ اسرارم من ساکن خارم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

نت از دل صبد جان دوست دارم مرا در مرد و عالم جز تو کس نیست چون از منزل اول که شستم از آن جای که روز وصل خردم نساب از آفتاب روبرانداز وصالت از روان خد من نیست میان کشتن چو آن دارم آه آیت جان و دلنا درونی ما	نت از جان صبد دل بردارم تویی در مرد و عالم یار غارم دوم منزل میان وصل یارم چو روز بچو شد انداز خارم که پیش آفتاب فزه وارم نه کس خنی ولی پس شرمسارم که من نیبا و عشقت را دارم که در زبان جوان بیست دارم
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بر صلت تربیت فنا که دایم بیک ضربت مرا از خویش بید نیاز فاسمی از حد که شستت	میان در بحسبان سوگوارم من از تیغ تو چون مشت ندادم ز حد بگذشت جسم استظارم
----------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------

ایضا

بدوستی که ترانیک دوست میدارم یکی چون نبود در جهان کون و فساد کناه بنده عظیم و عذاب دوست ایتم پیشش تیغ تو مردم نزار جان بدستم بگفتش بکرم رفع کن حجابم گفت نزار حجب کشیدم سنور یک قطره ز قاسمی حسیب این جهان جرمی پرست	بجان دوست که از غیر دوست بزارم اگر حجاب دویی را ز پیش بردارم ولی رحمت و فضلش امیدا دارم بجان دوست که با تیغ تو کسری دارم تویی حجاب ترا از میانه بردارم اگر بدست من آید جان حسد ندارم بدوستی اگر از خویشتن خبر دارم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضا

باده می نوشتم و سودای تو در سر دارم ز غم اینست که گشتم بهیچ غم عزیز دل و جامم همه کار آید و امر و کورن	آیت مصحف سودای تو از بردارم من از آن کشته ندانم که چه بر دل و جانم شمعش در کف من بر دارم
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------

معشوق

خامنه من حسنه که بچو بستم کردارم	رحم کن بر دل عشاق ز لطافت قدیم
با خود این قاعده درست مغز	هم سگ در سر و کار تو در دوا خو کار
از غم عشق تو این جگر سپید	عشق و بیاری و در ویشی و محبت برد
دل من آتش غم سینه جو مجر دارم	قاسمی را نظمی کن که دل از دست رفت

ابصار

کلام راجه می برسی کان در لاکان دارم	سرم برت و لب خندان و عیش جاودان دارم
که من با بای سنت اختر کان و شتیان	اگر با بای مردونی شینم طنه که کن
من از کینه عیانی در نهانی صدستان دارم	را کوی که کج جاودانی در تو کنونیست
جالس راجه می نیم سه عین عیان	نهان شاق در شورم که پنداری از و دارم
که من از لذت عشقش حیات جاودا	بیای صوفی خود بین خود منکر بین
شوم بیرون بتول تو دیکن بیجان	را در حجب اندازی که کسی زود پروش
که من این عشق نهانی از جان و جان دارم	بکوی قاسم میکن جاوداری جاودا

ابصار

در نهانخانه دل نشکر نگاری دارم	چشم کریان و دلی ز آرزوی دارم
محلگی کو که به پیشه که عیاری دارم	در بنام که بیباز از حسان آمد ام

من از آن شکر کلام نه ازین ده که تو	با همه خلق جهان دار و داری دارم
توجه دانی که من بجا محبه کار آمد ام	که بجز ای بشره عشقم نگاری
پیش آسنگ خوانی و بدان منتخندی	علم الله که از خنده تو عاری دارم
بجز لبس که بناله بوی کل است	با خیالش همه شب با دل زاری
قاسمی نیست ازین شد ملات کبدا	من ز شد دگر رو بدیاری دارم

ابصار

از نایزه شوق در دل شکر دارم	با طلعت خورشیدت عشق و نظری دارم
از ظلت زلف تو جز شسته رویت	از راه بری باشم که راه بری
در صورت آب و گل که است ملائمتا	در خلوت جان و دل زیبا قری دارم
غم نیست اگر تن را صد بار لبوزانی	در حجب محیط جان و الا کبری
ذرات همه عالم که خشم شود با من	زان نیش زنی ترسم من هم جگری دارم
عشقت را جاره من بیدل و آواره	بی جاره نخواهم شد چون جاره بی
قاسم همه جوهر ما از کان تو آورد	ای دوست بجز الله که دوست بری دارم

ابصار

در ملک وصال و طفل تجسبی دارم	وز باغ جمال و شیرین ثری دارم
------------------------------	------------------------------

از دولت او شادم از بند غم از ادم که تیغ ز بند بر دل آن چسبم و مستی هر که که شود بنام آن شاه در روان این ملک آب گل که جمله شود باطل که گوید شود در ای باره بر دلها قاسم ز قیاس شد مجنون و دل آشنه	در خلوت جان و دل زیبا تر می ارم از تیغ غمی ترسم من هم جسکری در حسرت دیدارش آه سخی در عالم جان و دل خوش جلوه گری ارم بچاره نخواهم شد چون جاره بر ری در خانه پریشانم غم حسرتی ارم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اصیبه

عاشق با یم بنسیر یار ندادم خاک وجودم باد و او دویکن بر که سر افتاد مات در غیبت ناصح با جند ازین فسانه تقلید بانگ زنی نوبت و فیض کصف است سگر خد او ندکار که رسیدم چون دل قاسم ز انتظار بوجون	در دو جهان یار و عکسار ندادم بر دل از آن دستان غبار بر سر کوی تور بگذار ندادم من سر این دار و این دیار از سرستم سر قطار ندادم بر سر کبخی که برسم مار طاقت کی ساعت انتظار ندادم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اصیبه

دوست آن به دو سنده دستم گرفتستم کتاب بد و دویدم کردارش ندیدم در عبادت عمری این عین و عشق با هم که قید نور بودم که قید نار سوزان ساقی بیار جامی از بر ناما عیب ای جان جان جانان ای روح راحت جا تا هم باخت جان یکبار کی جبارا	دستان نمودم اما از دست او زستم هر چند خود ندیدم در شور و سر و زستم چون روی دوست دیدم از غریبه زستم چون صحبت بدیدم از نوز و نار زستم جانی به بدیدم چون رند و می بر زستم از پای او قادم جامی به بدیدم مشکن تو عرض را اگر توبه باش زستم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اصیبه

بیا که نوبت ز نیت عاشقم زستم جیب جام می خوشگوار داد بدت مرا سیاله مد جام می سر حاجی ده ز جام شوق تو لایزال مست شیدم در آرزوی وصال تو سیه ما کردم میان تو و من این خاکدان آید شدم بتا سخی نظای کن که مست غمپرست	بریدم از ستم علم بدوست بیوستم سنوز می جفا از ذوق جام او زستم خراب شد خود و ستم سیاله بستم جوراد با دو بستد لب فرو زستم جو شمع سوخته گشتم زبانی زستم باز روی تو از خاکدان برون زستم جو مست شوق تو گشتم ز خویش و زستم
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ایضاً

سوی نماندی کشتی دستم	عاشق و منس و تنی دستم
شده کردی مرا بر دو جهان	بر زمانی که با تو بستم
من جلویم که در دیار غمت	ماه درسی و مایه دستم
هر چه دارم فدای راه شاست	عاشقم صادق ز خود دستم
نور چشمم بلک سر دو جهان	پرستی را که من خریدم دستم
بیش دیدار یار هر روز	جان بازم که نیکم دستم
قاسمی کشت فانی اندر راه	فانی نطقتم اگر دستم

ایضاً

من از سودای جانانم دستم	بد ساقی بی کلکونی دستم
مرا جام از آن جسم دل افروز	که من این شیشه دارم دستم
خطایی ناید از من بارب آیین	از آن عیدی که من باد دستم
بر عالی دلم با اوست دایم	اگر خود نمونم کربت دستم
اگر جویان آن یاری مستحق	چه از چه که من از چه دستم
جو جنت فتنه ای کجی ناکا	سنوز اندر میان ز دستم

زنا که آتشی افروخت جانان
جو قاسم در میان بخر دستم

ایضاً

نی جرباید بکنتا نیم	باده بجام آمد و کنتا نیم
عشق و وفا کنت که من تا نیم	نقره و فاکنت که من لا نیم
نوبت شادیت که عمرتست	باده بنوشیم بهنای نیم
کز کف ساقی جان می خورم	بر سر افناک براری علم
من شناسم ملک الموت کیت	جان بسوی حضرت جانانم
رو نماند تو از مسج رو	تا نکنی در طلبش سر قدم
من توانم که کریم ز عشق	بر سر قاسم رقم این زود قلم

ایضاً

اگر بر خاک گویت خاک کردم	ببین کز خاک گویت بزرگ کردم
زیم سبزه از فکر جدا بی	سینه شب تا سحر با آه و دردم
نشاید عشق بهمان داشت خلق	کو ای سید پر خشار زردم
ز صبا افنا جانم شود مست	اگر صوای پستی در نوردم
ره عاشق سبزه راه فانیست	ازین سببت نمی شاید زدنم

سننیت صفتی خدایت	جای قصه خوادادم
دو عالم باحت قاسم در زمانی	ازین معنی سخی خوانند رندم
افسانه	
سنگ زیدم و اسنگ آن جهان کردم	برای حضرت جانان دعا جان کردم
جو اعتماد ندیدم درین جهان مشهور	جو عقل کل حاضر ملک جاودان
سکان خاک فروغی نداشت جندانی	ز روی خاک تو خد بلا مکان کردم
جو راستان سخن داستان او کردند	سزا فرسخ زدم بر در راستان
قدم کان شد در استار روز وصال	بار ز روی تو این سیر را کان کردم
جو باز کوزه سخن گنت کار نیک افتاد	رقیب را که من از پاردم عنان
کشتی که مشرب عرفان نداشت مشک	بگو که نام زد کله احسان کردم
سزا جان مدد سس نثار و تحسین کرد	در آن مقام که اوصاف عاشقان
بنام سخی نظری شد روان زیار قدیم	جو روی خویش در آن فرخ نشان کردم
افسانه	
دوشین را اوج لاکان خیمه اسطفا دم	نوبت ملک لم یزل بر در بکر بازدم
داد خدای تو و المن جان برایی من	برده و خور ز فیض آن مسته صفا دم

راستان
خام افتاد
جای کبک

خلعت جو یا فتم یار و دود یا فتم	بر سر من وجود در پیش رخس قبا زدم
دوست جو عکسار کند دل جهان گکار	روی بروی یار شد بر دو جهان تقفا
شکر که باک یا فتم چونک برای استخوان	نقد صفات جان و دن بر محک و لازدم
گنت که قاسمی ترا کس نشاخت عزیز ما	در غلبات سکر جان نوره قل کفنه
جو که رسید از آن عطا جان و دم	در جذبات ارفعا لاف ز منتها زدم
اینگاه	
سبح یار و دیاری اگر چه دل نیندام	و یک عاقبت الامر جان بخش تر دادم
دری ز وصل کشتی بروی من نظری کن	زین دولت وصلت بین که در کسادم
بیار جام مصفا که حکایت فردا	نفس قبول کن از نامدم این دستم این
ز جو روی کرد آن که در طریقت نداد	حدیث عشق و سلامت بوده است سلم
رموز عشق بیان کن پیش ما مگویند	بجز دان طریقت حدیث عالم و آدم
طریق عشق و مودت و صفات فنا شو	سخن تمام شد اینجا ادا اجبت فالزم
ز جذب خاطر قاسم رقیب بهره دارد	طریق فیندند اند سکی که نیت معلم
اینگاه	
طلبکاری ز جد کدشت و ما چو دم ما محرم	درین جان مجور از جوا حتما ستم

یا فتم عنان دل زبر برای

دم از غم جان آمدند انم تاجه سنانم	گمرا از آسمان آمد بنام من نشانم
جان در باخچایم که گمراوست ایمانم	چو من خود را نمیدانم چه جای علمم
بیای ساقی جانها سیار آن باد و حرا	تویی در مان غمخواران بدست تمامم
تو نور چشم عیاشی که دلما از تو می	تو جان جلد جانمای دل و جان علمم
بگورت آمد اقبال و خیزان بر دینم	امید جان بطن است که پیش آمد کم
ز حسن تو فاسم سخن بسیار گنت	در ضاع آنچه شد مکایت بجانم

اصیقا

عیسی بنظر آمد من در در جسد با شتم	ایام بهار آمد بر مرده جسد با شتم
چون آتش آن مادی در نافت درین مادی	در رقص و در شادی مفرده
آن محم درویشان وان رسم دریشان	آمد به وای جان از زده جوبا شتم
ز دخیبه بیست نایب جاکل و ریگانها	من لاله سیرابم در برده
صد ستر عیان دارم صد گنج نمانم	با این همه مال و زربی خود جوبا شتم
دل آمد و دین آمد وان بر زمین آمد	اندر حجب غفلت پرورده
فاسم دل و دین دارم وان نور دینم	اندر حجب غفلت دل مرده جوبا شتم

اصیقا

خیاست این که من بی یار باشم	خاست این که بی دلدار باشم
نباشم کیزمان از یار خالی	اگر در جنت اردنار
دی گانم حال یار بیستم	ز غم خویش بر خوردار باشم
نه در قفسه جزوی آن یار	اگر در کعبه و خمار
چو صفی مست جازاد در دو عالم	چو قید کسکل خار باشم
من آنم از جهان آزاد کردم	که صید واحد هفتار
رکستانی که فاسم کرد در عشق	ز شب تا روز در زینهار باشم

اصیقا

هر شش وقت من که آینه کردار باشم	در آت راست گویم و شانم نیز غم
آینه چون نمودم آنگان که ست	آیین نه این بود که من آینه بشکستم
در قفسه رفته مستان ذوالجلال	جان پرورم جان تو و جان منم
اگر کان ندارد آنک نگویند راز باشم	چون آتش سزای تو در سینه زد علم
امشب که میمان مست آن مراد دل	ای صبح اگر چه فاشه خوانی ولی ام
در زین و در قفسه نظری کن با عتبار	نون امر مجمل آمد و تنفسیل نون قلم
راعی عظیم دور و درازت ز ما باد	از کج جادوشت بدر و از نه قدم

کویند قاسمی بزرگ این جزد عا	آری جان تو بزرگم لیک بی شرم
البیت	
سلطان دلخوا که باز آمد از کرم	وقت سرود است کی زیر و کا به علم
که عید عیسیت بس این بیت از کجاست	صدا و کوسار علم در پی علم
بس مانع و مانع بین میکنند	آمد زمان شادی و بگذشت روز غم
از لطف یار ما که وجودت در وجود	سواره میسر و عدم اندر پی عدم
جندان که دل نهاد جناب بر سر جناب	آن جابر بر نهاد کرم بر سر کرم
آن خواجرا که پار کرامی نداشتند	امسان پیشین یار عزیزت و محترم
کنند قاسمی را کان یار غار کسیت	سم لطف یار کنست که ذوالفضل و النعم
البیت	
این چه بیشت که کرد آن صنم	گفت که موشوقه و عاشق منم
ای همه تو با چه کارا نیرم	بر مر ایای صفات قدم
یک سو و دو سو و سه سو	کم دو سو چند تو توان زد و دم
که صد و ده را از یکی بکنی	بر سپهر افلاک بر آری علم
در تو عجب شاده ام ای عشق	ترک جگر با عیسر بلای با غم

جله جامات جهان مست است	جام جمی جام جسمی جام جسم
یک نفس از تن نه بر آید که تو	خون دل با نخری دم بد م
ست شراب تو عشق دل دوست	خادم درگاه تو لا و نسیم
یکدل و جان دادند از آن مستند	قاسمی آخند جگر آمد جرم غم
البیت	
یک جام بجانی دهد آن ساقی خود کام	ایست نندزی بخت و سر انجام
این جام تو اندر دو جهان تصد اقتضا	انعام تو عاست ولی کی شود این عالم
آشنه آن غزه دل عالم و عا پی	سود از ده عشق تو اگر بنده اگر خام
دینی سده دامت در دانه تزویج	آسوده و فریدیم هم از دانه هم از دانه
که عشق نداری و غم عشق نداری	آخر عجب کار ایی ای عالم کالانعام
بر مر کب عوفان ره تحقیق توان رفت	خوشش او نور دیت کی تندگی رام
که نور تین جسلوه که آید بحقیقت	فارغ شود از لذات و بس عابد انعام
رفی دوسه از جانب آن یار عیان	عالم نشود دل کرا از جانب اعلام
قاسم ستم یار نهایت نه پذیرد	مرکز زسد واقعه عشق با تمام
البیت	

از ما بسج رو که بزمیم و تلخ کام ز ایدر گو که عشق کفایت و لا تجوز ای عشق چاره ساز دل از روز جان گذران ما زنده ایم در صفت خجی لایبوت نام و نشان همه در عشق باک سوخت ریخ خار در د پرسی میدید بجد قاسم بران عشق تو اقا و القلو	اصحی دل بروی تو در صبح و شام ما را بزمین کنه نتوان کرد انتقام خلقت مدام بر سر ما باد مستدام استاده ایم در صفت قیوم لایانام با ما در گو که گنجایی چیست نام ساقی پیار با ده کلگون لعل نام چون رو بروی تو آورد و السلام
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اصی

ای دوی در بیان سلام علیکم ریش چشمت بخور و سهر بنه او بند در ره وصل تو کردم قطع دریا ای ریش ریش زلف دوی کوروشن شود سر آ گاه که از عین احسان لطف او گوید در بر اسیران سر کورت سلامی بکنم قاسمی بر طغنه بیکوید باوار بند	دوی شنوا و راحت بر جان سلام علیکم جله مستان جلایاران ای وصالت بحر بی پایان سلام علیکم طوره کوز و شیشه ایمان ای اسیر محنت بجزان سلام علیکم گاه بر بود و که پستان سم تویی جان هم تویی جانان سلام علیکم
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بند الله من از ددی کشانم برون از مهر و زنی بیسته ام نیست بیکدم از دو عالم باک بگشت ما را کس بشکل و صورتی دید زمین و آسمان روشن من شد زمین و آسمان در رقص آید ما را اندر مکان جویند مردم یعنی عاشق و معشوق و عشقم ندانم حال قاسم را بجز دوست	اصی ز ذوق درد در دوش جان کشانم بمسیر از عاشقی کاری ندانم نظام سمت یر معنی نام بصد دستان میان دوستانم کمن نوز زمین و آسمانم اگر از شوق دستی بر کشانم نیابندم که مرغ لاکانم بصورت در میان عاشقانم اگر در سودم ذکر در زیانم
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله ایضاً

نفر می گفت که من خسر و جاویدانم نفر می گفت بر جای شمشیر نفر می گفت که بسیار بگریه میسند شاه می گفت که من حاکم بر دهم	شاه می گفت که من سایه آن سلطانم شاه می گفت من بخا قوی بنامم شاه می گفت چنین است ولی توانم نفر می گفت که مرد و بچی ستانم
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شاه میبخت که من در سپه جا مقبولم	فقرت میکند که من نادیده انسانم
شاه میبخت که من ملک جهانی دارم	فقرت میکند که من جنت جاویدانم
فقرت میکند که زده که قیامت کرد	نغم از پیل هر اطست نه از میز انم
شاه میبخت که صد درد و درخت را	آزمائی که بسند کرده خود در انم
شاه میبخت که اندم که سواالم برسد	من ندانم که چگونه که عجب می مانم
شاه را گنستم و جونی قیامت گستا	این سخن نازد کوی برس که من گنم
اندر از روز من از تخت و غم آزادم	هر کج جان بر کوی مقین میسرم
بادشاه اسپر کوی نیاز آندم	بر سر کوی تو که بخدم و که تو بانم
بادشاه با کرم عذر دل من پذیر	که بدرگاه تو هم بودم مسلمانم
فانعی سهر کرامت بفتلت گذار	عمر بر باد شد اکنون چه بود در انم
حرف الفون	
سید جاوست شاه جاویدان	سید جاوست شاه شاه تسان
سمه کونید هر محمد را	سمه آمد محمد سیدان
کس نباشد بعسیر پیغمبر	نور حق هم طراوت علوان
چون تینت خود تواند دید	حسن خود را بدیده اعیان

سید را دیده ایم و دانستیم	سید جاوست در بسط زمان
سید جاوست مقصد مقصود	سید جاوست غایت امکان
سید جاوست مقبل مقبول	سید جاوست سرور مردان
طلح حقت و جان جانانست	این سخن را یقینین سیر و بدان
صلوات خدای بر جاننش	تا سمش بنده ایت جاویدان
وله ایضاً	
بیای بیار سودای بیای جان سر کرد	ازین سودا خبر داری نه سودا آیتی بر خوان
بیای جان انده خوان بر سرش موج و از غوغا	مگر کوه بدست آبی ازین در بای بی باستان
بیای عشق سلطان عشق زدی در جان تیر	چه سان آتش از آن آتش که یک شعله است از هر دو
بیای و سلطانی بیار آن جام دو جا	ز فیض جام بجان و از خوشین ستان
بیازم عاقبت جان را طریق کهنه و ایما را	بر پیش روی زلف او اگر حضرت کورایما
سلطانی رسید این دل نه سودای تو در زین	ز سی سلطان ز سی سلطان ز سی سلطان
بر جانب کی بگویم تویی حاضر تویی نا	اگر در حضرت واجب کرد خطه امکان
زهر جایی که بر سیدیم همین شنیدیم و شنیدیم	ز جام شوق تو سشد اگر در دین سلطان
اگر پرسند از قاسم که آن سر را بکا دیدی	درین ستان در آن بستان در آن ستان

یا فر

اشنیدم

وايضاً

عشق و معشوق و عاشق چنان	سر سید کیمت در طریق عیان
سر سید کیمت در حقیقت عشق	عشق و معشوق و عاشق همه دان
چشم بینا بکجاست تا بیند	عین آن یار در همه اعیان
یک سخن را قبول کن از من	سوی بسیاری مرد و بوستان
گر که اری کنی بدان مجلس	سعد جاد روح و راحت و ریجان
فته قایم شدنت در عالم	پیشین دوست فتنه را بنشان
و تن فاسحی عجب نرسدست	لاجرم در کشیده ایم عنان

وله ایضا

حیات زن ز جان اند حیات جان جانان	زنی حکمت نمی قدرت زنی سلطان جانان
چه سرو می چه چوبی که اندر عالم خوبی	دست نوری نمی بیند بنیز از غصه امکان
که ای کن ز سر جای که تا بایلی سر باغی	کو وقتی بدست آری فیض محاسن
تسبیح کن ز ما و من در او ادبی عین	بین روشن تر از روشن چراغ موعظان
بیا ساقی به جانی صبر با لطف و انصاف	جان آمد دل نیکم دست عمل کردان
ز جام عشق چراغ سر از پا و آینه انم	زنی عشق و زنی مستی زنی حیرت نمی چران

بیا قاسم اگر صافی ز کلمه تا جوی لافی حکیمان در ره جان بر مانند سر کردن

وايضاً

ساقی جو تو باشی همه جا باد بوستان	مطلب جو تو باشی چه کم از نوره بوستان
ای جان و جهان وصف تو کتن توان	زلف تو شب و نور زخمت سمع بوستان
در کوی و غمت با سر و سامان توان رفت	صد جان بندای تو چه جای سر و سامان
جان طالب در تو زنی صفت آدم	دل غمخوار شوق تو زنی ملک سلیمان
هر چند غمت سوخت فراوان دل مارا	دارد ذوق ازین قصه بسی شکر فراوان
با آنک خدا با همه ذرات بلا محطت	از مژگ بوجمل چه صفت سلمان
قاسم سر سلیم بنده صید فنا یا شش	در مان غنم عشق ندیدیم چه درمان

وله ایضا

چرا کشید جان که ز دست چیست زما	چکم چه چاره سازم چه دو کلمه چه درمان
غم عشق سر کش آمد دل و جان سوخت آید	بشال آتش آمد میان خرمن جان
بشواید معانی بس که اگر توانی	که نه از عمره دارند و راکی حسره و ایمان
بک بیتی و کسروی بک غلظتی و نوری	تن من زخم لرزان دلم از امید خندان
چلی بز نظر فلک که حل افسه از منگل	چلی بز انظار دل خسته را و جان

دل و جان

بوجال خود نمودی دو جهان بهم برآمد	سهم جانان ز مال سهم جاجر و شمشاد
تو بدین قاسمی که نظمی کنی بر بینی	سهم جاجال حسنی سهم جاکال غفان
و ایضا	
ای ساقی دل و جان ای حورشم ایجان	ما تو بهبا شکستیم جامی یار بنمان
ای از روی جانمای ای راحت روانما	یکدم سیاه نشین جامی بدوستان
جامی دوپسه بمانده در از غم داده	اج چشم دلخیزت سرخیل ز کما زان
ز شمار تا بنازی منسوبه تصرفت	کای نجات غم در خون جان دل غریزان
ای جان جان جانان ای روح راحت جان	ما را ز خویش بستان زان غمهای قیامت
ما خوار و زار مانیم در انتظار مانیم	یا برقع بر افکن بازگفت در ابرقسان
قاسم چگونه گوید او صاف حسن روی	ما سیت در ثریا علیست در بند خشان
وله ایضا	
بسر عجب طره حدیثیست که آن شاه جهان	نظاره است از سیمه ایمان در ایمان
سوز زاندازه که شدت کرم بار کرد	آتش اقامت از سودای تو در خرم جان
از تو فزخنده اگر گشت اگر ایامت	با تو در خنده اگر گشت اگر در میان
منه نماند ز سودای تو شوی دارد	صوفی از شوق تو در صومها جامه دارد

دوست از لطف بیان کرد که در مان تو	چیت
کرد اندر ترائیک تحقیق و مستین	بر بیان است نیاید صفت لطف بیان
بی نشان تو کسی درد و جهان ممکن نیست	سهم کس بود بود از نندان و سندان
عاشق از سود و زیان فارغ و از آرزو	لا جسمم کافر و مومن تو دار نداشتان
قاسمی قانع عسر بد در باقی کن	طوره عفت که وابسته سودت و زیان
و ایضا	
آن ماه مسافر سندی کرد ز کرمان	الله معک کنت سهم جان کریمان
الله معک حیت خدایار تو با ذرا	چون یار تو شد یار کار شود بسامان
با حضرت حق باش هر جال که با آتش	تا مشکلت آسان شود و بخت بنویمان
آسان چه بود کان حسنم از پرده در	کار تو شود چون زرد و مشک همه آسان
ای جان و جهان نقد تو در خانه خویش	زین حال جز خوش وقت شدی دست بر
ما را قدحی داد دل و جان و حسد در	دیگر چگونه تا پس ازین ساقی مستان
جایی که نماند درع و زهد و سلامت	در سر دو جهان عشق بود سلسله جهان
در حال شود ملک و ملک را که وسایل	آنجا که قیامت شود از قاتلان
قاسم جز ترا دید حیات ابدی یافت	در حضرت واجب شد ازین خطه انکان

واینگاه

تا داغ از روی تو دارم بر حسین	تا در سوای عشق تو دارم عمل درین
هر جا که هست بنده عشقیم لایزال	در آنجا که دار تو ای شاه راستین
ما را بنام بخشش باین عشق جاده ساز	یار بپس بجق حرمت مردان را بر این
بی عشق نیست جمله ذرات کائنات	هر جا که هست شیوه عشقت در کین
در نظر عشق باش بر جا که میروی	از عشق و ایمان که ضلالتی بود بین
ما بودیم اهل مناجات را اما	ما بودیم اهل خرابات را امین
هر جا که بودیم همه فاش میویم	عکس حال روی تو در لبان حین
آنجا که آفتاب حال تو شعله زد	ما را پیش روی تو رویت بر زمین
آفر روی لطف نظر کن کمال ما	قاسم ز خون تو کدایت خوشه حین

واضگه

ای یار ندانم که چه رسمت وجه آیین	که ساقی جانمای منی که محبت دین
عکس من انداز از آن روی در چشم	روی تو جو هست و دم آینه حین
التمه که رسیدیم و بشیدیم	از فاخته فتح تو بالذات آیین
بی تو زوم جانب جنت بگلف	با صحبت تو فارغم از مانع و ریاحین

ای یاد کن از سر زلفش سخن آغاز	ز نثار بخشش بانی ز بغیر جانین
جنت بکشاید شوی واقف اسرار	تا عین خدای منی در عین خدایین
قاسم دل و دین باخت بیاد تو جان	زین پیش چه باشد منت عاشق کین

وله ایضا

بگره گریست و آسم سر و دل خون	خرد آشته و جان مست و بجزون
بر در دست خوش حالیم و فارغ	ز ملک خسر و کجی فریدون
بر جا در جهان جان و دلی مست	بدان زلف پریشانست عشقون
ز حضرت قابلیت جدی و دانش	که هر چند روز افزون روزی افزون
از آن زاهد نکوید قفسه عشق	که ابد را نباشد طبع موزون
شدم در وصف او حیران بگویم	که عسدم جلوه دارد در کون
سپید جان قاسم میل دارد	بدان چشم سیاه و زلف میگون

وا ایضا

دل آشته دارم چشم پر خون	تم عورت و جانم کجی قارون
جانان آشنا شو تا به بیستی	میان کجی جان کجی فریدون
ز عالم منتنه بر حسینز در یکبار	جو بردوش افکنی آن زلف میگون

دل آشفته کرد عقل حیران	بدانم بریزد اشک گلگون
مراد عاشقان آن روی نیکوست	که هر چند روز افزون روزی افزون
کسی گوشت آن دیدار باشد	جسه جای با ذره نایت و افزون
دعای قایمست دیدار یارست	بمژدیف اجابت باد مستردن
و ایضا	
مار اسوای با ذره نایت در درون	این خاطر از در ذره نایت مایه شود درون
ساقی یار با ذره خوش رنگ خوشگوار	در جام لعل ریز بگلستانک ارغون
زان با ذره که عقل از و جاره سار شده	زان با ذره که عشق از و کشت ذوفنون
زان با ذره که علم از و سر بلند شد	زان با ذره که جمل از و کشت سرگون
زان با ذره که اصل فنونست کار او	زان با ذره که جلد جنونست بچون
که عشق نیستی و غم عشق نیستی	در سنگسای در جبه حاصلت کاف و نون
قاسم همیشه بنده زمان عشق باش	همراه عشق باش که فرودست درون
وله ایضا	
دوست در محبت جان در جان	بس چرخس از چه میکند افغان
ساقی مطلق بی کران تر کن	سرستان ششونم از ستان

این شراب نذاز یک خم است	باده یک نشا صد نزار جهان
باده ای عشق ابدی و محسوس	که تزیی اصل جسد انسان
دو سپه جام در ک تصدق کن	کز خوار آدم جان ای جان
تا بگویم ز ملک و ز ملکوت	تا بگویم ز واجب و الحاکم
گفت قاسم سیاهان در کشت	کس نماند ز بان این درغان
سر ملک و حقان فراوانند	که نمانند حجت و برهان
دو سپه روز در ک تخیل کن	که نماند حدیث ما پایان
و ایضا	
کن کفان جاز احسب که میندگان	قوله دار و خراج بر جان
بگوشتی شان بجان سرخسیت	باز کشت کان بجان ارمغان
قصه کان در نیاید در حدیث	قصه شان از زمین تا آسمان
که شوی واقف ز سرخسیت در ذره	ذره را یعنی جان اندر جهان
تا حجاب خود نسوزی آستخار	کی توانی دیدن اسرار جهان
دل که نمکدشت از حیات استعار	بی حسبر مانده از حیات جاودان

سرکه ابوی ازین اسرار نیست	دور ماندت از صفای صوفیان
قاسمی غایب شود در هیچ حال	از حضور حضرت صاحب دلائل
وله ایضاً	
بشنو ز عشق دوزی حیران مباشش حیران	یک جام بز صندبجم در بنم می برستان
انگس که صاف نوشد در راه زده گوشت	لیکن جنب بر ندارد از ذوق در دوشان
ای جان جان جانم در حال غم نشکن	تا دل بناله آید تا جان شود خوشان
چون با تو باشم این دل جان زانجی باشد	در عهده قیامت روز مرط و میران
در راه عشق جانان حیران بسا حیران	سوت خند حیرت که نت خند ایمان
کافوروت مردن روی آورد بد از تو	چون روی نیک بیند از بد شود شیمان
خواهی سماع مستان خوش گم کرد ای جان	یا در میان چرخ آیا استین بر افشان
دل پرده دارد اما در ذبوت تو نا	این بردا بسوزد از آه در دستان
آشته گشت قاسم اندم که دید سیدنا	بر جسمش شد طبع آن زلفها پریشان
و ایضاً	
ای نور دل و دیده وای زبده ایمان	باری که زنی کن بری چشمه حیران
آب حیات از و جاریه نباشد	او بنده جانست از و روی کردان

سپل تو مبتیست ز می لذت مستی	بشمان تو مسته خوشا حالت مستان
تا روی تو دیدم ز سر شوق و نوبت	تا عکس رسانیدم دم تقه جان
چشم تو خاست بت ساقی جان	زلفت بت قدرت رخت سحر شبستان
با عسل گوید حکایت ز فراغت	از عشق بر رسید حدیث سرا سامان
مشغولی حسد دل بهوایی و دلا	در حسن جفا کیم تو قاسم شده حیران
وله نوز مرقد	
بند جام بود شور و حالت مستان	حسد از جان کرامی فدای رطل کران
اگر چه طاق رطل کران بوسع نوبت	ز دست ساقی باقی پیا له بستان
از ان شراب که نموش اوست کلب و ملک	از ان شراب که مست از دوزخ زمان
از ان شراب که هر سون اوست جان چو	از ان شراب که موقوف اوست امینان
از ان شراب که سلطان کشد شود درو	از ان شراب که درویش را کند سلطان
از ان شراب که نماید برابر قس آرد	از ان می که کند آفتاب از حشان
از ان شراب که بران جوان شوند از و	از ان می که کند جسد بر جوان جوان
ز می شراب ز می سوشش ز می مستی	ز می عطا و ز می منت و ز می احسان
ز شراب عشق و مستیم سحر آتش پسند	ز می طلاوت با و ز می حرارت جفا

جوان را

بشکر بود شکر کجا باشد	اگر چه شکر ندارد نهایت و پایان
ز شکر آب شدم پس تران ب شدم	شکر با نماند شدم بر چه خویش می خوان
ز قاسمی نظرت خویش باز گیر	که قاسمی ز تو دارد حیات جاوید ا
وله ایضاً	
دل با تو خشنم دارد اما نظری بنمان	ای مایه شاد زینا ای دولت جاوید ا
در جلد جهان شدم خوبان جهان دیدم	آینست ترا ای جان بر کوه که چه خبر ش
می گویم می گویم یوسته سخی گویم	یار ب بگرم فرما این درد در ا دران
این توبه و زهد دانی بسه می ماند	دشوار بود بشکستن آن آسان
در عقل تشنگی در عشق تون ا	ای دوست بیابنشین جایی بدوستان
دوری نما از ما تو دیده دل بکش	تا نور بین یعنی در عین همه ایمان
آنجا که خدا باشد صند عیش و ول باشد	حیران بجمعی مانی ای قاسم کرد ا
وله ایضاً	
تن زنده جان و جان زنده جانان	جان را بر دل شد و دل بر جانان
گر کس سرت مست برد از سر این کوی	کجا عشقه بخوتد درین کوه دیران
در نقطه حالت صفای دل درویش	ای دوست کو قفسه کان کان

بستن

هرگز سخن را غلط و ناصح نکند سود	زیشان که نم نیدل و درین سراسر دستان
مردم و بچورم معروف با فلاس	من دست توی چون روم از کوی کریبان
از کس مدام سید اگر عاشق یارید	مستانه در آید درین شینه شیران
ای عشق سرا سر همه فنی و کرات	در حسن جفا کز تو عالم شده حیران
سم آدم و شیخی و سم احمد مرسل	سم یوسف کفانی و سم موسی عمران
آشته و داله شده قاسم شب و روز	ز از روی دل از فرزندان زلف پریشان
وله ایضاً	
یار همان در دستان دل همان	غصه همان قفسه مشکل همان
ناله همان حسن و جلالت همان	شوق همان کزیر و حالت
عشوه همان شیوه همان فرمان	عشقه همان ز کس جا بدوستان
عشق همان زله و تزاری همان	جوشم مرا کزیر و زاری
سوز همان داغ جدایی همان	مسکنت و فقر و کدایت همان
دوست همان حسن و خلعت همان	بر دل و جان سوز و جرات
بچه همان درد و موت همان	قاسمی و داغ محبت همان
ایضاً	

جانم برب رسید ز غم ساقی الامان	جانم ز دست غم یکی جرمه وستان
سر در گشت کار جهان ساقی بیا	بر بانگ ارغنون بده آن جانم در غوان
عالم چو بسردان و بنی نوع آدنی	در غایتیال عشق درین محسرتی کران
یادت حیات داده دلم را تازه کرد	ما در سر و در جمن و کل سوستان
که قصه خون ما کند آن ماه و افزون	در پیش تیغ دوست ویم استین نشان
بر عارض تو زلف پریشان کن ای حسنم	یک کام ما بر آرا که سوداگر زیان
کج جرم و بهمت مستی که در سیرت	ما را نشانات از آن شایه بی نشان
سویت جو خوب نیست حد کن آینه	مان تا بخل نکردی در روز امتحان
یا غایت الامانی پیشه لایکم	فاسم سوی وصل تو ز دست در جهان

و ایضا

گره تو هست جیت فرمان	وز ره تو نیست جیت درمان
که توفیق تو نیست در خوابات	بس جیت همه جوش نشان
که روز تو نیست در صوامع	این عشق نیاز جیت ای جان
که نیست صفات لایزالنی	بر صدق کالج جیت برمان
جایز بسر اودل رساندن	بر ما دشوار در بر تو آسان

ای مریخ پیش درو مندان	در دم بگرم زیاد در مشر ما
ای خیر کال و عین عفان	یک جرمه جان تا کسی درین

و ایضا

ما که مستان خوایم درین دیر جهان	عشیر ازین دیر ندیدیم کردار امان
عقل از قند مستان بشکایت آمد	کنیم ای جان و جهان قند مستان
در توفیق و هدایت همه عشق آمد و س	ایک کس را نکند از اندازین در آسان
کز کوه بسکری از دیده عفان بینی	عشق و عشو قده و عاشق همه جان اند جان
مغسان ره عشقیم که یک سرداریم	سیر با زیم بسود ای تو ای جان و جهان
باوه بخشش بشاق که هر مستانند	همه در غمسه و نو یار که ای ساقی جان
فاسمی قند و مان طلبی را بکند اید	عشیر ازین در ندیدیم بهالم در مان

و لایضا

ای عین مست و مود بجای دل و جان	که فدای قدمت باد همه جان و جهان
بجو تو یار نبودت به عالم کس را	همه معنی همه دانی همه جانی همه جان
ما بر جای که بودیم همه نشاند که بود	عاشق روی تو بودیم همه سیدان و نمان
دلم از کوی تو همه کز زود جانی کرد	عشق تو در امان آمد و در ای امان

<p>دین سداویم و شناور کیتیم سده جاقصه این عشق مسموم بدیم قاسم از کوی خرابات جردیدی برکو</p>	<p>عشق دریای محیطست و ندارد دیایان جله آفاق بکشمه زکران تا کران سده و لهامتا لده سمه جانما چران</p>
و ایضا	
<p>بایسج رسید این صفت با ذره فروشان تا کس زجه باشد که از باغ شست اندزه خم جیت بکوردی در دست سرکس که خورد با دوه که سده آغاز از با دوه فروشی درمی حاصل نیست از سود و زبان غفلت ستانه تمام خمش ببت گنم و نه برش بد این خم ای جان سمه شیاری تو غایت بدت ان تا نسی پای دین راه بغفت سروز ز روی در کم روی بناید قاسم سحر و ان خدمات خوشند</p>	<p>دایم ز سده مایه شود سو که ز زبان خمش حقیقت کرد و صده رضوا خست سر خم جیت بکولس بد خشان وانکه کس خورد دست طلبکار و خوشان جز نوه و زیاده و خوشیدن ستان کوش نوه ستان و خوشا جلی پندان نی خم سفالینه بکولس نه عمان تامت کردی نشود کار تو آسان چون غرقه بخوند دین کوچ سیدان پس شانه زدن زلف کشتانست دین ان تا نسی غفلت در برنم خوشان</p>

وله ایضا	
<p>سرشته ایم و چران در کوی مروز زان ز ان شیوه و ملاقت زان حسن و زان صبا سرکس بروی در اسی رفقه پیش شامی سرشته مان شد از دست چران سیدم در دلب حقیقت صد بار بهتر از د آن خواجده مغفم خوش حال شد و خرم از عشق چون ترسم کین عشق از دهاوس از نامه همچو عالم ریزید پر و با لم سرکس عشق یاری آمده است باری</p>	<p>ز ان زلفهای میگون زان چمنای ستان و اد شدیم و الچران شدیم چران عاشق بکل فاشد در عشق روی جان باشد بدت آید سر رشته بد ستان این خاک می پستان از خون خود پستان لیکن جنبه بر ندارد از حال درد و نشان قولبت پر ز آتش عیبت پر ز طوفان در حالت کالم مسکین دل غریبان آشده است قاسم زان طره بریشان</p>
و ایضا	
<p>بکر پرورد و دل پر خونم ای جان نارم طاقت ایام فرقت جسازم جاره کارم چه باشد ندانم داروی در دم چه سازم</p>	<p>باب دیده کلگونم ای جان جکویم من کبلی تو جویم بران زلف درخت نتوم که در حجب بران تو مینومم ای جان</p>

برجائی نیدانم شب از روز	جان و اله جان مجنونم ای جان
سیدش قامت من جز الف بود	ز سودایت کندن چون نغم
اگر قاسم نبیند روی آن یار	جان تو که پس خردم ای جان

و ایضاً

تربیت میکند مرا جانان	تنبیت میدنستم از دل و جان
بسیار می خورم سوگند	که جزو نیست در کین و مکان
که بر منی حیات جان یا بی	عین آن دوست در همه اعیان
چشم بکشای آعیان یعنی	جله نامور و جله مایسران
عقل سلطان ملک صورت شد	عشق سلطان جله سلطانان
بنده عشق یار هر دویم	بنده موم و عشق امام زمان
عشق سردار جله دلماشد	سزناوند سرداران جهان
ست عشق تو شد جان دلم	تا بجا رفت عمل سکره دان
قاسمی را بظن خود بنوازد	بنده است آشکار و نهان

وله ایضاً

جداگ کنم خاطر منجان	دنجید و در جانان شاه جوان
---------------------	---------------------------

با آه سردم باروی زردم	سر در بیابان مانند باران
آشته عالم سیل پر و با لم	یوسته نام مسکین غریبان
خواهم که گویم نامش جلویم	ماه منور شمع شیتان
ماه رویت دردی نبردم	ماه نقدت سر و حسه امان
سماه زاهدی نیست مکن	بخش قلندر راه بیابان
هر کس بوضعی این راه رفتد	قاسم فاشد در عشق جانان

و ایضاً

کل یوم سونی شان زجر کردن بیان	یعنی اوصاف کمال تو نندارد پایان
جلوه حسن را غایت و پایانی نیست	سر زمان صورت دیگر شود از پرده عیان
خیزه گشته در آن طلعت و چهران مانند	در ناست که عین تو عیون اعیان
الله الله از آن منقح نوز و ن لطیف	الله الله از آن لطف معانی بیان
با ده یک جام کی شیوه هر یک نوعی	که این شکل ما گشت گنده پر مغان
سید ملک ابد واقف اسرار ازل	کیست در ملک و ملک حضرت انسان
طالب راه خدا کیست درین بحر عمیق	اینگ معطون کند جانب مقصود غمان
تا سبک روح شوم تازه حیوتی یابم	پدای ساقی جانانده آن رطل کرا

گر نماند ترا نیک بختیقت و عیبین	سهم کس رو بود دارند ندان و همه دان
بی نشان تو کسی در دو جهان نماند نیست	لا جرم کافر و نومن ز تو گویند نشان
عاشق از سود و زیان فارغ و آزار آفرید	طر عفتت که در بسته سودت و زیاد
قاسمی قاعده عسر برده در باقی کن	بعد از آن می ز کف ساقی باقی بستان
افسانه	
بیا که عشق بر او ز اخت بنیخ سلطان	بیا که شهید شد این ز حیل سلطان
سزار شهسار بر دیدم از فلک بلک	بنیز حضرت انسان نیاقم ستمه دان
سزار عاشق صادق بند احمد را	ویک مکرک اقد جود بود و سلیمان
مگر توبه و تقوی طریقتی بروی	و گرنه راه نیایی بکوچمه سلطان
دلم که کم شود از کوی یاره طلب سید	در کجوی دلم را بر وضه رضوان
ز غنوت و عظمت خود هیچ پروا نیست	ترا جانک تو بی بر جان خود مکران
جو قاسمی نعت خوشدل و سبکبار است	خدای رحم کند بر دل سبکباران
وله ایضا	
کر طینه بکند ز این سینه شیران	کاغشته بوند درین کوجه شیران
ای خواجه قدم در هم غنوت مانه	تاری نور روشن شود در وی غنوتان

در بادیه عشق تو چرت زد کا نیغم	چیران ترا از اینم که گویند حیران
ز اهر چه خبر داری از احوال دل	در خسته بخریم تو بر ساحل غان
ما با غم خردیم تو با غصه خویشی	این بخش قلند رو بود و اربابان
سم مرگب مقصود بمنزل رسانند	آنجا که ندارند درین راه غنم جان
ز اهر رو از کوبهستان بسلا	ما در وصالیم کوی قصه بجان
در کوی عشاق جوایی بادب باش	مستان خوابند کوار سه و سمان
گنتم که غیریم پس از آن پروا نیفرم	گنستند که بر ناشوی از سوت بران
در کوی تو سیلاب سر شکم دهی کرد	تا لاله در جان دهد از جودت باران
مار و تپه داریم بهر حال که سیمیم	ما بسند روی تو ز ماروی مگردان
ای قاسم اگر کعبه مقصود دواست	در راه چریست همه خار نیلان
و ایضا	
میان باطن جانی و جان ترا جویان	سینه تو بی همه حال انگار و دندان
و اکه دل بزبات می کشد جلگم	بیان توبه و تقوی حدیث امن و ایمان
فغان که معدن خضنت و تقدا می شبر	جو ذوق عشق ندارد و کوی میل انسان
که گشت پر جمل و اکه قاید راست	نه قایدت و بی است نه زن نه بان

تو دیده بازگشت تا جلال او بسینی بجز بند دو جهان مکن یک ساعت	که نیست خالی از سوسج آرزو از آن بطور عشق رسیدت سیر سوسج جان
چه حکمت درین فتنه کس نمیداند نقاب را بکشاد فغان مستان بین	تو در میان ججایی و عایسته نکران خوشت وقت بجای خوشت برستان
بگو که فایسم بچاره کج که جفاست	چو کم شود که ز جودت که اسود سلطان

و ایضا

ز خبان عبده خوشنما شدای جان ز جام چسپن تو صد باد خورده	بیا بعبده در زخم مستان بران تو زلف میکینش برستان
بیا له در کف و تسبیح همراه من از بی مست زاهد تسبیح	می و تسبیح در یک دور کردن بسی راست از واجب بجان
را کوی بی که سامانی طلب کن اگر حجت شود روشن بر بینی	من از سر فارغم چه جای سامان بسی اها از خدا خوان تا خدا دان
خدا خوان که خداوان شد حقیق بجان و دل شود تسلیم این راه	بوری داد حق ملک سلیمان اگر بود بر بند نور سلمان
غنی شد قاسمی از خوبت است که ای بی کردن از کوی کریمان	

و ایضا

ای عاشقان ای عاشقان کلام آن شد کربان کاشانه را در بران کتم بخانه را عیان کتم	مرغ و دم طیران کند بالای ستم آسمان در لاکان جولان کتم چون در کتم رطل کران
برسم زخم بجانم را عاقل کتم دیوانه را در از غم بی غم کتم جازای حق محرم کتم	ساجد کتم بیکانه را در پیش تخت شاه جان جزوح را در کتم کتم سپستم طیب برهان
لا لازم لا لازم لا بر سر لا لازم سیمغ قاف تو بجم شهباز دست قتم	از دو میان شکر کتم موبک میدان کتم شمشیر بران بر کتم برسم زخم سیدستان
بر کسربالو زخم بر قهر قهر تو زخم قاسم سخن گو نامه کن بر خیز و غم راه کن	من هیچ لا لا بر کتم چون دادم از لاله نشان خواص بجز حکیم گو کس شاس اسرار جان
	از سوز دل بایوز زخم تا اقداس در جان شکر بر طوطی مکن در دایره پیش کرگان

وله ایضا

گفت حق کل من علی بیافان سکلی کان ز نشان شود روشن	بنار اضمیم بر عیبت جان سکلی شان ز جان الله دان
است شوقم ز عشق شورانگیز گفت طیفور را عظم الشانی	که بر قصصت از وزیرین زمان که جینت شور سرستان

جله ذات کون میگویند	داستان ترا بصد داستان
کر بود دل عیان توان دیدن	نور حق را ز ظلمت حدثان
زاهد و روزه و نماز و ریاضت	ما و مستوق و عشق جان در جان
ره به توحید چون توانی برد	عین اورا ندیده در ایمان
پرده بردار تا شود فی الحال	در چنین عید قاسمی قربان
واصفه	
فوز انجات میطلبی جامی داستان	بستان و خوش بنوش شادی داستان
فوز انجات کنتم و کسره شده آن فیه	فوز انجات با ذوق دست جاودان
ای دل نگاه دار ادب در طریق عشق	تانی صفای نانی از ذوق صوفیان
در سکن عیب که جای نشست نیست	بر بند بار خود که بر دستند کاروان
این کاروان عشق که خوش میرود شوق	با دوست میرود غمان در پی غمان
ما کم شدیم در صفت حق لایبوت	از بجز خبر طلب از بی نشان نشان
اسرار عشق را که نگویند با کسی	در نهایت بر کنار و سریت در بیان
یک شعله ز دجنت و عشا ترا جنت	کرده ترک خویش تن و ترک خانان
چو جیب وطن رقیب جفا می خلق	زین قنده دوستان همه گویند داستان

چو دم کن رقیب که از حد کشت جور	دل چو سحر چکن کشد غیر داستان
قاسم کجاری بر ما شش عجب مدار	اوشاه بی نشان و تو بانام و بانسان
وله ایضاً	
عید و بر تقدان تویی ای جان جانان جان	صد هزاران جان فدای عید و بر تقدان
من در آن حسن جهانیکه تو حیران ندانم	وز جز من جهانی مردوزن حیران
سجود در سماع آید پیش آفتاب	گر کبوی عاشقان آید که گوستان
از وصات جان غمی شد دل کجا مودود	زان کراستنا جگر کم ای کج بی پایان
نیک جوهرم که وصلت بنویسم رسد	تا حیاتی یابد از زجان کسر کردن
ای سرور جان من از آتش سردای تو	ای کال دین من وی رونق ایمان
بای تا سرقاسمی مستغرق احسانت	کان احسانا تویی شایسته سلطان
واصفه	
میرودیت سرشت آب گل من	غلام تست جان معقل من
من از آیات مجدم کس نداند	چه سخی خواهد از من قائل
عنایتهای بی عنایت مدوشد	بسا آن آمد احوال دل
طلب کردم سبب تا گشت روشن	بیش حق ز اشک سیال من

بر غنغان بر وزن در بندان
جشن و نش طرا گویند بقاف
هم آمده است بر کاف

ز روی پرتوی بر جانم افتاد بپس از من در سواشش بنویس بر جانب که جوی قاسمی را	بدینار تو حل شد مشکل من کل سوری بر آید از کل بکوی عشق با بی مشکل من
واصف له	
می تویی سیرابم و زاریت کار من منصور و ار بر سر دار ملاستم در آرزوی روی تو ام شیش ازین دار ای جان عم رسید زولد ار شرم دار وصل تو جنتیست که عالم طیب است ای جان و دل حکایت بر آن ز حد گذشت بر جان قاسمی نشسته ی کن رو اندار	تا یکلف نه کند بن آن یار غار من وین دار کشته قصه دار ای یار کز حد گذشت واقعه استار من جون اختیار از دست کمو اختیار تجسه تو دوزخ آمد و دار ایوار من افزون شدت در دلد ایستدار کین عجبوت جسم شود بر دره دار من
وله ایست	
بمان آمد احوال دل من بیاری سعادتی یار ما پس جزن عشق دستی پسته کردم	بدینار تو حل شد مشکل من ز می یاری بخت بتل ز می سودای طبع عاقل من

مرا عشق تو رسوای جهان کرد طریق عاشقی و انکه سلامت شدم در یای بی پایان که مرکز دم در جسد کیسوی تو کم شد جو قاسم از میان بر خات گنم تلا لالتن تن تن تن تن	همین بس از دو عالم حاصل من معاذ الله ز فکر باطل نه بیند هیچ کشتی ساحل من نمی یابد دل من و اول من که ای انعام عادت شامل منم در همه دو عالم و اصل من
واصف له	
طالبانی که اسپرند درین جس بدن آینه گشت ترا زشت رسیده روی رات جسم خودین بجز از حضرت حق رسیده نفسه بس مرست بیان عشقت راه حق شیوه تحقیق عیانت ای دل از قضا عشق تو تا که کیستی بگوید قاسم از رسید معان مطلق که طلبه	عیسی جان نشاسند ز کواره تن بر رخ خویش زن ای دوست آینه تن ز با اول نه با خفته پسر نی بر علن چون زمین در کدر می حقیق و ز غن توان راه خذ از رفت تعلید و نطن دل من بر دینارت دل من و اول من اگر از باد صافت کرد ز دردی دن
وله ایست	

زراعت

ناوک غنچه میز نذر دل من نکار من چشمه بوی نظیر من حاکم من ایبر من نور من و سوز من حاضر من حضور من اول من اخیر من ظاهر من جنب من ناصر من نصیر من ناظر من نظیر من رافع من رفیع من مسبح من و سبح من عاشق من حبیب من طلب من و طلب من جله تو داد او داد هم و محنت و شفا	صدره اگر جفا کند صدق و صفات کار من دلبسته ناکریر من باغ و بهار باید سکو و شور من صبر من و آزار یار و مرید و پیر من بوسن و نکار من دلمه دستگیر من از همه اختیار من جامع من جمیع من حاصل کار و بار نائب من نصیب من طالب انکار جان من و جهان من مخفی و آشکار من
کم شده ام بر دوغم در طلب تو عجز سجده گشته ام که کو تا چشم و نکار من ول	
ساقی جان لطف و کاپسته اردین بر رخ عالم پس از صد سال اگر نامت بند کرستی خواهی که ره را طبع کنی از خود بر ای که می برسی نشان عاشقان راه	سالها که شد و دار ز دل سواچی در دن آتش آسم بسوزاند همه کور و کمن زانک در این راه نشاید شد بوضف من سوزن در سوزن با سوزن در سوزن

کرد تو چو زنی نشان عاشقی را بازوان نیک شتام یا ساقی مرا جامی بده عاشقان در رقص غافل نفس جان و در آسگار و نمان محبوب جان و دل مصحت بود این که قاسم بر تحصیل کمال	در دیلی را میان جان شیرین باقن مطب جان در حسینی یکنان را برن ای خسته آه تو هم جان برور اینجا جان کن سرکه سودای تو دارد در خدا و در عین ناکی از جاه جان اقا و اندر چاه تن
ولهاضف	
ساقی یار با دهستان تو و المنن در وقت جان سپردن و در کور و کمن ما و شرا نجانه و مستان در دن با او جز جنب صاف حرامت دم زدن جان عاشق جلال تو در سپرد و عین سوز عشق با ش که آب حیات اوست جندان شراب بخت که مت ابد شیم نورید کل با ش که یار و لمر و سوزند بر آن سخی حکایت حیرت ز حد گذشت	ساقی یار با دهستان تو و المنن در وقت جان سپردن و در کور و کمن ما و شرا نجانه و مستان در دن با او جز جنب صاف حرامت دم زدن جان عاشق جلال تو در سپرد و عین سوز عشق با ش که آب حیات اوست جندان شراب بخت که مت ابد شیم نورید کل با ش که یار و لمر و سوزند کان ماه و افزوز در آمد در اینجفت

دوش آن مرد و صفت من با نزار من عینش سر سوز و جهان سوز و جاک پرناز و بی نیاز و سو بد عجب از ناز که نمانده کله را و جنگ جوی کفتار و بگوی سلامت که غافل ای صدای شهر جرم و غافل اوصاف حسن است غولهای بطلان ذرات کون رو بودار و بگریز قاسم سگت شیشه سوری ز نام و	آمد بس صحبت مستان ذوالمن طناز و ترکی ناز و سوز و پرفتن سرت و بای کوب و غل خوان و غز دسته بگفت گرفته و نشسته بخون من از ذوق جام ماهستان در دودن از دوت اما ساعد رسوائی بخت حسیران آن جلال کل داله در جن مستان جامت اگر عین اریمن از اقصای زلف جلیبای بشکن
ابيض	
بصلاح آمد از اوصاف خدای من دیده که نور بتین روشن و صافی کرد نفسی است خدا با شس روی آید دل و جازرا خندای دل جان داد حق نیست خیالات جهان جلد کا	نفس آواره آواره عیتره من غیر حق سبح نه میزند بر نی بملن تا میسر شود اینجا دم تو چند زدن تا یکی همچو زمان بر دل و جان نریز شوان نور بتین را بجان پوشیدن

بیچاره

هر چه در ساغ مار بخت سمان تو شدم سر که در دایره عشق تو آمد نیب از بس حالت درین راه خطناک ای دل سالها قاسم شماره ز بجان بگریست	اگر از باوه صافت اگر از دردی من واجبش گشت جو بر کار بس کردین عشق در زیدین و ایزیم بلا رسیدن نوبت وصل شد و تا با چندین
و ابيض	
یادم خرد و رو دوشن کیند و دوشن یادم در آینه ز در با حسن زیب و بافر ای بادشاه جانانای راحت روانها در خاتمه صورت در کوشای معنی من است عشق یادم مشتاق آن کجام ای دل حیات خویشی ای نجاتی قاسم خیال با رنی در حالت نیازی	دین خانه را بو دوشن کل ش کس کن کنتم وفای اری خندید و گنت س سن اول سنی سوردم آخو سنی سورمن سم بوده ایم با تو در دیرهای ارمن از من برس با بی اوصاف عشق دوشن این عشق ایزدی را دیدن کیند دیدن یکدم قدم سیردن نه ز جانانه نمون
و ابيض	
بیای ساقی جانبا یار آن باوه دوشن جانان کتم ای دلبر خور از غمت کیر	بنایت خوشم کان یاری رسد کونم ولی بخوانم این از بر سو روی سن سن

در امو این بزم زار دوشن

زهی لطاف بی پایان کی بیاید دل بهمان
هرامیکوید آن جانان چه جراتی در سر کردن
میان گلشن حنفت هزاران گل بهار آمد
یای ای خوش جان کرم جانی در هم جانان
ز فیض خاطر قاسم شاد می باشد

سلام کنت و جامه داور از نو زد که می آید
صفای حسن و فاضل من اگر حسن شوی گل
ویران و لاس در دستمان اگر چرخ سلیمان
یوزن گلشن سوزن و سوسن و کله لیدی سلطان
که این فیض از تویی آید اگر تو تو کردی تو

واضعات

بر سر راه برید و کنت می سخن کیم سن
بوالعلا میستی رفیع القدر عالی منزلت
چشم حسن هم بوالحسن حیران آن روی گو
کز نیدانی که سیر عاشقان چه بود بدان
غوغای دریا می شویم آبم از سر در گذشت
سایه یک جام می بر جان سرتم نشان
تسخیر بار داشت تا بر جان زندگیم که جان
جان در آذر کون تا شوی بقول عشق
قاسمی چون شویوه زه طور فاست

کنتم اهل آفتابان هم بوالعلا هم بوالحسن
خود چه باشد بوالحسن یعنی حسن اندر حسن
هر چه بینی در دست را این در خوا و در کن
هر کس جانز ایام کند و ایمان تا حقن
چاره در این سدا تم ز می بجایه من
یا از آن خم صفت یا از آن دردی من
از اجل دورستان بر جا زدن جان
و راستان از ساقی جان بدای من
فانی مطلق در کشتی از فنا پس دم زن

مردان

وله اضف

را از زخم شمشیرت نمی شاید خد کردن
اگر چه سسرم بر خاک پیش ره روان تو
نکویم از سر و از جان پیش روی آن جانان
بسر کردن چه پر کاسم ولی امیدوارم
بر پیش رخسار شجره بر او اندر نفس آسم
نشان عاشقی چه بود اگر در این تنی دانی
و دواع آرزو کن سس ای که دو سویی کن
چو اندر می چه می باشد این طلبکاران
اگر عاشق شوی قاسم نشان عاشقی چه بود

به پیش زخم شمشیر تو جان بایست پر کردن
ولی بایست نکران ده خواهم سر به
که عاشق را نمی شاید حدیث مختر کردن
میان زلف و رخسارش ساز زوی سر
بیا زم جان شیرین را تو انم این فکر کردن
و دواع جان و دل نشن تبرک مال زور
ز ستر تن ملک جان اگر خواستی کردن
درخت باغ عافانرا بکلت بارور
بیکدم ملک مستی را همه ز روز بر کردن

واضعات

چه باشد شویوه عاشق معشوقان نظر کردن
دران و دردی که طلاس ملک پر بینداز
نکویم از سر و از جان پیش روی آن جانان
اگر تو عاشق را می نتردی جان در کاسی

چه باشد رسم معشوقان دل عاشق پر کردن
مکس را اندر بر میدان چه فکر بال پر
مستم نیت عاشق را حدیث مختر
به پیش زخم شمشیرت نشاید فکر کردن

تشان عاشقان چه بود درین کوی چو خواران	وداع نیک و بد گفتن ترک خیر و شر کردن
حکایت از زبان کن حدیث چو افسان	اگر خواهی شیرینی حدیث چون شکر
محمد و ارامی قاسم نگر مطلوب جان آمد	ولیکن مثلند موسی نظر اندر شکر کردن

و ایضا له

در دل از شوق تو شوریت که نتوان گفتن	با خیال تو حضوریت که نتوان گفتن
گرچه از عالم و از خود جز غم نیست که من	در دل از دوست شوریت
با وجود سرکویت موسی حرم و حضور	سرکراست حضوریت که
یستن باغچه انیسار کموید که یار	در ره عشق بجزوریت که نتوان گفتن
عشق عمارت درین شهر و قلعه با کس	آه ازیر قفسه بجزوریت که
شادم از دولت و قفسه بیکن بکنم	در دل از سحر بجزوریت
پیرسد تیر غلامت ز جبه و راست و	قاسم نگر حضوریت که نتوان گفتن

وله ایضا

حصل ما فی الضد و لذت جان یاقین	ببشر ما فی الصبور کج نمان یاقین
یافت عطای خداست یافت طریق پادشاه	یافت بسبیل رضاست که نتوان
دولت جاوید چیست غایت امیدت	در در راه زمان در دل جان یاقین

جمله تو قم تویی قطره جو غلام شود	نور جمال ازل وقت عیان یاقین
کار تو نیکو کند یار تو خوش کند	جمله صفات کمال در محکمان
لذت جام خداجله جبار رسید	لیک کجا سر کسی رطل کران
قاسم خیران زده دولت دیدار یافت	بچه عید در در رمضان یاقین

و ایضا له

از عیان کرد اتقی مکن ز رعین	این مثنی این مثنی این مثنی این
بخن آوب گفت من جبل الودید	مقصود عالم تویی در نشا تین
گر تو زین دور با شیرین کشین	هر دو با هم راست ناید زین کشین
تا ترا جمل حسنی غایبست	واندانی نیشین را سرگز زین
سخت مرغی در پس سبزه	چون مسلط شد زیدت بر حسین
شارب شراب خدا جان دوست	میش سبکت او شایرین
قاسمی را کی توانی دیدار یافت	چون مکنه غایب کشت بعین تو عین

و ایضا له

من بجانم زنده ام کز دانی این سخن	عاشق با شبی بعین از عاشقان و المنن
چون شراب غایب غفان نوش کردی حرم	در حقیقت محو باش از حقیقت هم زن

چون تو خود ای شناسی بر اوصاف با دوست گستاخ تو ام من چون نمی بینی مرا جله ذرات جهان زار و بدان روی بگوش جله در شمع تو و سوسن دست چرخند جان عارف در شود حضرت حق یقین سرتو جدا زل بشنوزخی لایوت قاسمی از وصل جانان اوت جاوید با	گر بگویندت سر سوسن مذامی ممکن گویم ای جان جهان از پردهای ما من بند آن روی زیبا جسم سم بگوین صد نه اران لاله سرباب در سخن سخن جان عاقل در میان سسده تخمین وطن مذی که عاقلی جان پر دریا جان کن چون میسر گشت جاز اخلاص اندر گشت
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا له

بنفش و رحمت و توفیق دولمن بنایت روشن و خوب لطیفی من از بوی تو و خوبی ز تیبان اسیرت اگر عقلت کردل چگونه شرح اوصاف کالت مغرور کرده این عشق و خضر و ز کال عابدان ز همت و تقوی	مرا در ذره خورشید است روشن ولیکن یوفای گشت سوسن کسی در گلشنم کاشی بگلشن غلامت اگر جانت اگر کن تویی اادی جان و محمدی من برای سربگی کاری معین کال عاشقان عشق بر من
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اگر خواهی کمال ذوق عسرفان اگر قاسم جباب از راه برداشت	نمان جابل را از بیخ بر کن بجلی آید شش از بام در وزن
----------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------

و

چون اجنه ازین تکلیف خوشین چون کنگره اسیر کن خد کن چون گستا که سیر کن چون بوم چون نام نوی سیر کن تازه دارد چون خود راست میگوید چه گویم چون در طبع خود صفات انا چون گرا ادی بودنی بودنی چون در اصل دانشش کور بهتر بریزای ساقی جان بر کاسم	چون امانه راست و بی دین بسیانیت در سخن ساطین مرا خوشتر از تشیم و ریاجین که بشنم در هیچ بر برگ نشدین که چون اصلش ز سر گیت و جانین ندارد آدی این رسم داین ز طبع خویشین در سخن سخن که کوری بیدست از چشم کزین شراب ارغوان در جام ازین
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا له

۱۰۱ ای نفس خد کالی و خودین چون در باره آوری که شستی	ازان کشتی اسیر سخن سخن اسیر لبستان چین دما چین
--------------------------------------------------------	---------------------------------------------------

جهان اندر جهان آواره گشتم دلم درازنده کردانید صفت بیای ساقی جانها فروریز نمای باد رویت جان و دانا بیا در باغ بوستان تا بر می خدا یا از بلای بندگه دار خداین باش تا سم تا توانی	فویل تمویل لیس کین جو با و سجده بر برگ نرین شراب ارغوان در جام زرین ایرزلف میکن جان میکن بساتنت در صحن سائین بجن حمت مله و یاسین که خود بینی نباشد در خداین
وله ایضاً له	
منت خدایرا که در اطوار ما وطنین در مفضل صدق وصف او که جان دل هر جا که بودی حضرت حجت بودی ما را بیک کرشمه ربانندی فکر ما با کنی ز دم کوی قفسد که ما انسا اکوان بر استان جلال تو برینند تا در میان رقص فنا جان نشان شویم	در قید مال و جاه شد جان نازنین ایاک نهدست و ایاک نستین هر جا که مستغان بود آنجا نستین ای عشق جاره ساز جگوم صد آفرین گستا که نزد خویشتمنی خویشتمین آنم که بر نشانی از حالت آستین آن زلف در ابرو نشان ای شاه راستین

کویند نیست غیر خدا کنت عالمی قاسم بی و لیک فیض فضل اوست معنی رب جفاست ز معنی عالمین کاملهار عالمین شد و آوار عالمین	پیر مخان کجاست که آن مرد و پیرین هر جا که ستیر منان با براد جان و صفش چگونه گویم و شرحش حسابانم هر جا که بینش همه جانم خبان شود با روی او حکایت ایاک نهدست عالم بشود ای ماحث کرده است پیر مخانه کنت و غلط کنت قاسمی
وله ایضاً له	
کنت نور آسمانست وز زمین این روایت را که داند راه بود کز تجویب استجاب جیست کی جوی ادراک در سمع و بصر	وصف حق در رحمة للعالمین وین هدایت را که بیند راه بین نور حق بین در کمان و در کین کز بود فی نور حق در ما و طین

هم از همان

مراود از شاه جان نور معنیست خوشش آید ز خم تیش بر دل و جان ز بجان جان قاپس را کند ار	چو جای لبان خطه چین چو باد صبحدم بر برگ سپهرین یعق حوت طام و یا سپهرین
حوت الو او	
از لعل یار اگر شکری یافتی بگو طالبان بیدرغ غایم در طریق در راه بال پرده آن شته بر بندگان عشق کیمی سعادوت درین طریق دلما در استوار روانا آید وار بر استان اهل دلان میروی درام قاسم شنواری تو درین جری کران	از ستر کار اگر خبری یافتی بگو ازیر ما اگر غمندی یافتی در راه عشق بال پوری یافتی بگو ز آن کیمیا اگر قدری در باغ جان اگر شکری یافتی بگو بر آسمان دل نشدنی از قهر سبب جان کهری یافتی بگو
وله ایضاً	
تو جیحلی و دیگران سبب جو تاسر سویی از تو بر جاست با سبب سدی و سبب تر	سعد را رویت از سبب رو زبری راه بدوست یکسر مو سعد جویان که دوست کو کو کو

جلد در جلد است و فی الجمله نیل مقصود در نشا آید کز تو غواص حشر تحقیقی کز تو بسیار عشق جانانی	سعد را کز جوی از سبب جو سعد بر جان بدو بنانه مجو در بر یا طلب مجواز جو قاسمی لا طیب الا مو
والضاله	
ستر الله علینا چه علالات درین کو بخوابات مغانی سبب حکمت و انغانی سعد جا کاسپه ز زین سعد جا با دگرین سعد جارحت و راحت سعد جارحت است سعد جا جنگ و دهن و فی سعد جا جام سیاه ز شربات آبی می جوی ساسپه دل قاسم کجارت جای که در اینجا	سعد از جوی ما که تا شاست درین کو سعد جارمت و جوانی سعد جا بانک سیاه سعد جارعت و نیک سعد جا راست ترازو سعد جارحت سلامت سعد را روی از و سعد جارفتی و می سی سعد جار حضرت نیکو فی من جنبه دریا جوی از جوی مرا جو سعد و کز غرضی نبرد با دگر سبب بو
والایضاً له	
دل شوریه و راست تو صورت کون چون مسمایت	در سپهر مایه های سودا تو کاشف سز این مسمات تو

فی زبون

در تماشای معنی و صورت سر چه دیدیم در جهان کم و بیش سر کجا در زمانه غوغایست سر کرا قبله بود یقین حکم تو منع نشسته فرماید قاسمی باز از تو در تو که عینت	هم تماشاکر و تماشا تو سهر را بوده اند انا همه سپهر قشنگای غوغا تو عشق را قبله و مصلأ چس جگنی قشنگا بنده ا تو که معترسم تویی و لجا تو
و ایضاً	
زبان گنفت میکنی که می آید از آن چون شدی سخن جان بده دریا آن ما جهان از همه دو ظاهر و پدید کر یار نداری طلب در همه جا میزان خدا عقل شریفست در این من عاشق آن روی دلغوزم و حیران قاسم دل و جان ره بسپرد جان بستود	تا فانی مطلق نشود دل بسری بود شمار شدنی جانب بر از لب او جو چون فاخته تا چند زنی نشسته کو کو تا یار نه بینی نشود کار تو نیکو که تو بسک آیی نبود عجب تر از او زاهد دهم تو به ز روی تو زسی رو تا نشنود از لطف از لایک تعالو
و	

بس

عیب

چه شنیدی که دل از دست بردازی تو ایمن آباد خداوند جهانست این بحر بجز اگر کسر مویی ز تو باقی باشد وصف حسنت شوان گنت بعد شرح بسیار هر کسی را بجز اگر چه خدا داد جسد عاشقانتند که در بند عمود هستند دوست در جلوه کوی آمد قاسم حیران	چه قیادت که روانی بسوی بسر جو تو ازین بحر بجز موج فنا هیچ بحر رو به دریای معانی بسری یکسر بو کو آینه بگوید سخنی روی برو انمارا افتاسم فسقوارا فسق وصف ایشان جوان گنت رجال کل من حیرت زنی عشق نقد استلو
و ایضاً	
ای ساقی جان بخش ما یک طغیانه را باز ناصح قیامت میکند در غلط و ما حیرت ای ناصح آه تو تا کی ما را ملامت میکنی دار و دلم در روز به بر خاک کوشش ای ساقی باقی ما جای بستان کن عطا کنم سو من سخن گشته سانه سنی آنجا که حق تنها بر دست می آید بود	بجز است جام جان ما را بطرف جو بحر بپس فارغیم از قول او که هر چه میجو کوی کس را بعالم غیر ما نسکی نیاید بسو کز خاک کوی او شود روی در اصداب چون شش ارباب صفا عالم تیر ز چنگ کنم که چشم روشنی ای ترک است مدخ قاسم در حیرت زنی جو چون یافتی او را
و	

میخواهی

ای دل و جانت بوا که و	خواججه خطای سیدی این بود
کردت از جان ادب آخست	ملک جهانراستانی دو جو
خواججه بر حال تو خود ابدان	موسم ز رعیت نه وقت درد
جام نواز خم کن سال حق	تازه بتازد بستان نوبت
یار درین مجلس حاضر است	خواججه بر میوزد پریشان شد
قصه عشاق ز حد گذشت	قصه ز اوان کن ای راه بود
یار از آن سرسوی قاسم شافت	قاسم این مرد له را دید و دو

واضله

ای دل که تو عاشقی با عاشقان هم نمائی	و نه در میان عاشقان رو عاشق فرزانه
گر برکت جایی نند که گوش میدارد تو	چون این کند رو با ده شود چون کن کند و در
سهای خود را با کسان هم با کسان هم نکند	چون کنج بی پایان شمی از در میان
دایم خطاب آید ترا از بارگاه کبریا	که عشقی می باید ترا در کوی چهره نه شو
ای دل پاک عاشقی که عاشقی و جدا و قی	که نادمی باید ترا در پیش میامه
صد بار گفته ای چون که از درون کج بود	در پیش شمع روی پاک عاشقی بروانه
قاسم چه بگوید سخن از سر عشق من	که آتشی او شدی از خویش کجانه شو

وله ایضا

باد که نگر و شیشه نو	وقتی تسبیح کن باده کرو
پیش خود کبر ازین یار بود	که نه آنی تو قدر شاه و می
کز خیال حبیب رهنیت	بخیالات خویش غم نشو
عشق اگر نیت عمر تو وجود	کنج قارون و ملک کنخسرو
عاشقانیم کشته امشوق	سعد عالم پیشش باید و جو
هر چه را کشته ایمان دروی	نوبت حاصلت و وقت ارد
قاسمی نوبت وصال رسید	بگریز از فراق و دو دو دو

واضله

پیش با جام جم و قصه جمشید مگو	هر چه کوی بی جز از طلفت خورشید مگو
هر کجا حسن رخسار تا خن آرد آنجا	سعد نماید بود تسبیح ز نماید مگو
هر کجا عید جاش نماید آنجا	زود قربان شود دیگر سخن از عید
هر کجا عشق و محبت بر او نبارید	امر نافذ نکند و سرعت تغفید مگو
کردت از دو جهان فارغ و از آوا	سخن از بیم دران قصه امید
کل خوشبو بیان سخن از جلوه ده	با چنین جلوه رنگین سخن میند مگو

قصه لطف تو کفیم در اطراف جن چون ترا باز تحقیق نماید و بیدار کرد آن خانه رسمی از تو سوالی پرسند	عقل فرمود که زین دولت جاوید کو بیش ازین قصه افسانه و تعلید قاسم از دیده کو قصه نامه دید کو
------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------

حرف الهام

میش از بنای در پسر و رسم خانقاه جان بود و جام بود و نایاب از غوان یک لحظه از شاه پاره دوست و امان در نیم ده مان که جو غوره ترش شوی در مصر کانیات عزیز جان شوی از عجله دور باش و توانی روان مدار مستوق من سوز مرا بیش ازین که من سنت قاسمی بر در راست میرود	از نور روی دوست بدو برود و ابرام روی که پیش او جلست آفتاب و ماه در خود کن نگه که غیورست با دوشاه اگر انداز کو بی کف دست لاله گر یوسف و دل بد را بد از قمر جا ای دل صبور باش که دورت شکار از جو تو بجزرت عشق آورم سبزه از ننگ طعنای رویان بدو سیاه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

بر بیدلان کدشت و نگر و ایزد سبزه ای بادشاه حسن که جانها کدای	ماییم در زمانه دلی و حسد آرا دلناکجا و ار که اینت شاه راه
-----------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------

در نیم ده مان که جو غوره ترش شوی
و لاله از ننگ رویان بدو سیاه

سودای چشم مست تو در حد ما بود از باقاده ام من در پیش دست کبر روی تو صحنیت ز آیات و لبری سرمایه سعادت جاوید عاقبتت بی روی تو که مردم چشم زمانه است	دل بر ایند آن کم افتاد بر کنایه ای رسنمای دل بکه آرام و کربنا قد فاز من راه و طوبی لمن بلا یا مشد السعاده حیوا علی الصلوه در چشم قاسمیت جهان سر بر سیاه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله الهام

کم کرده ایم راه و ندانیم مشکاه شب تا سحر که نایب بچکس محنت مستان عشق تو بودند جان و دل خواهی که توب یابی در حضرت وصال جانم بسوختم ز آتش حیرت که آن صنم دی میکندت جلد جهان بر نیند شد بر جان قاسمی نظری کن ز روی لطف	آنسوزک رویم که ز انسوزت آه تا روی دلش و ز تو دیدیم صبحگاه میش از بنای در سه و رسم خانقاه از ما بنیر حضرت با تصدی مخواه بر بیدلان کدشت و نگر و ایزد سبزه از سوز عشق بس که بر آید فغان آه ز آن بیشتر که آینه دل شود سیاه
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا

در ایاریست اندر کاه و بیکاه چو ساغو سدم و چون سایه سبزه	
------------------------------------------------------------	--

جام

این تر دیکتر نزدیک بود	دم از دوری زین در تو بکاوه
و از پر تو انعام عا مش	تجلی دایمی شد دایم الله
اگر رسید به بکر ز این کوی	که شیر اند اینجا در کین کاوه
درین ره که طبعی جای سگرت	و کرداری خطاسم عذر از خواه
تجلی خدا ناکا آید	و لیکن بر دلستان آگاه
درینا خسرمی سدم ندیدم	دلی دارم سلمانان صد آه
دل شوریده درمانی ندارد	که فانی شود در قربان شاه
ببازم پیش آن ماه دلوزن	اگر جاست کرمات اگر جاه
قدز جرن بر خود خوش رفت	ز دینی تا تقبسی طاب شواه
ز عالم فارغ آمد جان کاسم	بستد از انباشد فکر کتاه
و افعال	
عزیز قایل چه بگفت آید	تولید لاله ۱۷۱ الله
گفت در کون کاینه کان	سمه بر وحدت صد کواه
لاجه باشد ننگ بر محیط	جیست آلا جمال عزت جاه
لاوالا جرج شد با سم	شد عیان ستر مولی و بر لاه

بدای عشق جسد عذ و دیگر	که چهار بست بست و بناه
سیدستان تو عتول و موسس	سمه سیران تو سفید و سیاه
قاسمی را بلطف خود بنوازا	اعتمادی ای یک یا شواه
وله ایضا	
بدای ساقی طابنا قح با ده بن ده	شیراز عشق کده ارجسن را بچمن ده
که تو خواهمی که فغان از دل زادت آید	شع رخسار بر افروز و سزلف گلن ده
یکزانی خنبره کوی از ان شاه طابنا	صنعت در کرامت سایه بد ریای عهدن
که کسی را ز شرابا ت صفتی قدحی بخش	چونک نوبت من آید قدح دردی زن
سخنی کوی از ان یار و نوز با شوق	خبر باد بهاری بگلستان و جنت
می کم یاب من در قدح ناب من ده	کل سیراب من ده سخن بت بطن
قاسم از عشق تو مست و در از تو حمله	زلت از جره بر انداز و جهانی من ده
و افعال	
روی نه را جلوه دادی لطف مشکین با ت	کعبین جان مرا از جوی اصلت آب ده
که تو خود آشنایی وقت را و صفت شمار	باد بهستان دفتر تو بر پر پر تاب
تو بر کون در حقیقت باز گشت دل بود	که ریشتم سمره داری دل نمان تو با ت

عاشق از در صبور می با دانی بده	عاشق از سر پر غمت و جوت نشان
سر تعلق را که پیش آید بدان سیلاب	سپل عشق آید خویشان هم زین مشیاب
دل به تسلیم کن پس دید در او جواب	کرسی خدای که در خوابش برین ناکمان
نام عشق لا ابالی اعیب الجباب	سر کسی را نام ده در خرد او ای قاسمی

واضحه

میستان بدو تو به شیاران ده	سایق عدو که با او برستان ده
از شفا خانه نوش تربت پیاران	نیک بیار و حسن پیم از پای افتاد
ما بضاعت جزند ابریم با ارزان ده	اهل دل شربت وصل تو خریدند کمان
جان ما را بگرم شربت استخوان	سر کن از شربت سوادی تو سر مشند
با ده حسنه آبی بخیزد اران ده	کر تو خدای که بیت فاسد و کاسد نشود
عاشق روی ترا جنت جاویدان	ساکن کوی ترا در بنه رضوان ما
روز و باش و بکنش آینه رخشان ده	قاسمی عشق این راه نه بیند خورا

وله ایضاً

که سستی و تلاشی ز زهد و توبه بماند	الای اینها اساقی را جام حسنه داد
بر غلظت دم و کسبم فدایت با و جام زده	کان ابرو بتریم زده ذوق تیر تر کش

سزای کرم از جانان که چون اید و صالت	جواب من بخواسی داد خوش خندید کشتا
زیم در بجز انش ز بهر بار یکم گشتم	جز در وصل با و آرم شوم فی الحال از ان
ساع مجلس ندان جهان کرمت در وقت	که نشناسند نیک از بد نیدانند که از به
کمی در شهر و که در ده چه سر کرده ام ای ساسا	بی جن از رخوان در ده اگر در شهر اگر در
خرینان جلد مخورند و مسکام صبوح آید	بیاساتی کرم تو مقدم بر چشم قائم

واضحه

پر کشت جهان از می کلزنگ صفانه	امروزمی آید میسارید بهانه
در درسه عشق تو نامت و خرابیم	در بحث قدیم حدیث حدثانه
سر دل که توجیه بود از در همه حال	جاز را بر ایند ز وسواس زمانه
کر جسم و خطا عنو کنی آن کرمت	از تو کرم آید همه ای شاه یگانه
مار و بتو داریم بهر حال که سستیم	کر مسجد و کر کعبه و کر دیر صفانه
مقصود همه عشقت و کر نه بر از عشق	هر چیز که باشد همه افنون و فسانه
صیاد از لایه که تقدیر جو انداخت	مقصود دل است که دل بود نشان
خوش میروی ای دوست خوانان خراب	با سز ز سپاسی و کاکل زده شان
سر کن هواست درین کوی و مراد	قاسم سینه و شاه و با جگه و جخانه

در بیان همه خربان پش از همه	سمه صافد ولی او صفا از همه
من که با صورت نپا بتر جالی دارم	صورت حال من رند کدا
عاقلان چون سمه در بند سرود ستارند	رند سودا ز دهنی سپرد پا
مادر و بیان جهان شیوه بخونی را	سمه دانند ولی دلبر ما از همه به
دلبر انعکس تجلی رخت در عالم	سمه را نور بصیر داد و در
در دمار که طیبیان نشا سنج	پرکشش یار گرامی بدوا
کرج قوی بوخای تو ز جان بگشتند	قاسم سوخته در حسن و ما از همه به

و ایستاد

یا ای ماه کشفانی یای شاه فرزانه	نمیدانم چه بگویم که عظیم گشت دیوانه
عجب حیران و سرتم بکیر ای جان دلستم	که از هستی و جراتی نمیدانم زده خانه
بوی عاشقی بستم چون افتاده درستم	ز سودای تو مرستم چه جای جام میانه
اگر در کعبه دیدی سینه من غریبا	سمه ذکر تو افزون شد همه کله و آسانه
بیا خانه کاشتن کن ساود دیده روشن	تو شمع مجلس جان و جانها جمله بردانه
در او دای حیرت برآید سببیت و قوت	رمان شیوه عنایت جویدانی که میدانه
امید قاسم سبکین جانانست یوسته	که آن دلدار موی اسر موی بیخانه

واصفی له	
میکش آن حبیب فرزانه	جشم را پسر موی راشانه
میرود در فضای ملک وجود	اینما کان و حیثا ما کان
مست و طناز و سپروز و تلخ	سرگردید و اذ بیسانه
گرفته از جام اوست مستی جان	حیثت این نفس ای ستانه
زاهد از اصوامع و تسبیح	عاشق از شراب و میخانه
بسوی تو دایم این دل مست	کاه شمعیت و کاه پروانه
قوت سرکش بقدر قوت اوست	طفل را شیر و مرغ را دانه
سخن از دوست کوز غیر مگو	بگذر از قصه های میخانه
گر نقاب از جمال بردارد	قاسمی جان دهد بشکرانه

وله ایستاد

از مسجد و میخانه و ز کعبه و میخانه	مقصود خدا عشقت باقی همه افسانه
بنام رخ زینبار آفتابش بگویم من	تو عاشقت الدنیای من نور حیانه
سر کس حسرتی دارد با خود ز ازل آرد	تو عاشق حسن خود من بیدل دیوانه
ای قبله جان من ای جان و جهان من	دیدار تو بی سیم در کعبه و میخانه

دلدارم گوید خور او را و ادا آن که نورش با تو هم راه شود یعنی قاسم تو حقور خود و چنان خداوند	من نورو تو تا یکی من شمع و تو پروانه آن خواجه غنی بره وین بنده غنی مانده می بینی وی مینه سیدانی و میدانند
---------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واضحة

آینه تیره شد زجه تیره است آینه مرآت دل بصقله ذکر صاف کن جفت الفلم با سوکاین تمام شد دو شینه شب که اول بر بود و عید بود کردم سلام و کرم زدم بر سر بر کاتب هر کس کوی کون صدای شنیده اند خوشدل شدم ز معطله آن مرد اول بجو استم بگوی تو ایم بای بوس کنتم که قاسم برصال تو راه یافت	جون رو بروی دوست ندارد در آینه تا موی دوست را بنماید معاینه تفصیل یافت صورت اجال کابینه آن یار عاریتی و پاردم سر آینه سج التفات قدمی اول شده که آینه آواز یار غار شنیدم صدای نه جانم نجات یافت ز جران یا مینه ره نیک دور بود و مران و بای نه در خنده کنت یار کرامی که ای نه
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله اییب

مرآت دل شکستی ای کج جاودانه	دل را و جید کردی آخر همه بمانه
-----------------------------	--------------------------------

شب بود قوت ما روزت قدرت ما دجی کن ای طیبم وی لبس جیبم کنتم نشان ز نشش با ما که گوید آخر که عاشقی دردی در راه عشق فردی از سر تا ب و سین آفرجه نم کردی که سر عشق جویی قاسم ز دل طلب کن	ماست جام عشقیم از با دانه شبانه بر روی عین سانی بر انگ اند دانه سر کجانه قتی بود کردند ذکر شانه کو آه در دین سندان کوسوز عاشقانه با مصطفی خدا را ترست در سیانه کنجیت بی نهایت بریت بی کرانه
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

واضحة

ای کوس کبر بای تو در لاکان زده عشقت نیرت آمده و تو مان شده حیران شد از لواع اشراق اجال رویت ز لکه میش رو کاروان شده یک نامه ز در شوق دلم بر غنچه خورد سر روز در دوسوز دلم را ز یاد کن بر خاکسته ز فکر جهان جان قایم	روی آتش سوای تو در ملک جان ده آتش بیان خرم صاحب دلان تعلقی که در صفات توفیق بیان ده جست بوزه ره صد کاروان زان پس برار نوه با یقین آن زده تا هر طریق نباشم زیان تا از شراب شوق تو رطل کرانه ده
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله اییب

کرم از طبع فرخ رخ جانان شود دیده	ز عکس رنگ آن رخسار عین جان شود دیده
بوقت دیدن رویش نه میزد دیده خود را	عجب که هیچ عاشق را بدین مکان
که از عارض برافتند سواد عجزین کیسید	بزرگوارش معنی ایمان شود دیده
به در چشم محو شس جهان مستند و من مستم	نه انم هیچ به بسیاری درین دوران
جو زلف روی او بیند شامان شده ای	از آن آشفته کرد ذل درین حیران
و کردید که بنسایم حال عالم آرا را	درین امید سر تا پای مستان
برای عید وصلش قاسمی قربان شود ای	که داند تا چه عیدی اندرین قربان شود دیده

و ایضا

ز پستی مرده ام احمد نند	جانان زنده ام احمد نند
ز فضل و رحمت اتوفیق یزدان	به دوره برده ام
ز جام مصطفی شرب اتئی	مصفا خورده ام احمد نند
تو لایم محو بست و از خود	تسته اگر ده ام
درخت وصل را در باغ فضلش	بیار آورده ام احمد نند
نه ام پرده با مشوق از خلق	اگر پرده ام
ز قاسم پرده در پیش دل بود	فنا شد پرده ام احمد نند

و ایضا	
ای آفتاب روی ترا پرده دار ماه	بر جلد دلبران جهان حسد روی شاه
ما که کنیم طاعت و کرمصیت کنیم	جانان از لطف و زکرمت در بنابه
دنیا بشور آید و عالم تبه شود	اندم که بر عداوت من تر کنی کلاه
ای سوزناز تازه و تر میروی دمی	خوش باشد از بسوی خوبان کنی کلاه
زبان عشق هر چه که باشد بر این موم	مانده ایم و صولت عشق تو باد شاه
در راه عشق کشتن و او یخچین بود	زنگی و کز نباشد بالاتراز سیاه
گفته عازقان که ادب را نگاه دار	از قول اهل بر پسه و پیر خاقان
مقصود مرد و کون بخشید یک زبان	از دوست غیر دوست را دی در کفر خاقان
تو باد شاه عشقی و قاسم که ایست	دو نما نگاه دار که اینست شاه راه

وله ایضا

کافی که گفت و کان احمد له	وصف نشان طریقت در له
یعنی از پستی خود فانی باشش	بعد از آن خوشی که در کون کشت
راه روشن شد ز فیض آفتاب	زنگ خلعت رفت باروی تبه
دعا سر از طریقت فهم کن	وار این جاز از قبل ناسر

چون حله بشت صوفی در نیات	چون حله بستر بود زان چو حله
خانه و پرداز از غیر حبیب	دور از انصافت یار دله
قاسمی در بند زلف یار ماند	خوش بود دیوانکار از سلسله

و ایضا له

کز تو درستان عشقی در دله	یازیک دل بر زیار دده دله
تو از ان او و او زان تو شد	کان نه گفت و کان الله له
کنه ای آتش سودای او	دیگ جانت از چه شد در غلغله
راه انصافت این در عاقبتی	جان ما بردن از ما در کله
کروانت آشنای عشق شد	خوش بر سر راه او در هر دله
قافله عشق و مردان چندا	اندین ره پیشوای قافله
وقت کوحدن رسید ای دوستان	سرمه برفتنده ما در هر حله
گر شدی از آستان باز یه	چون قادی ناکهان در غلغله
قاسمی این شیخ با خلوت کردید	تا مانند جان او در شغلله

و

یا کرده سبیل مشکین نهاد	بزد و غما که بر دل پیکین نهاد
-------------------------	-------------------------------

بر عارض تو زلف سخن سا جگه گشت	یعنی بخت فاخته آیین نهاد
از به غارت دل و دین شکستان	بر سیم تر کماله ز زین محفاده
کلیت نور بخش خیال جلال تو	در بردای چشم خدا این نهاد
جانها جیات یافت حسن نگاهم تو	در تیر لب چه شیوه شیرین نهاد
زان خالی نازین که تو بر روی دلروز	طغنه ای مشک بر کل و سوزین
فریاد جان قاسمی از آسمان گذشت	زین چو را که پیشه و آیین نهاد

و امضا له

سعدت همه شتوت حکمی رد شدن	میش ازین نیک بی خوابی دلی پند
چه قادت که درین جاه بلا افتادی	آدی زاده اما بصفت دد
میش ازین ساده و صافی بری اکنون کجا	که برین رفته خیالات مشبه شده
غالب که صفت عشق ترا بر است	مسره بر ز زده جاه فرزد
میش ازین شربت شیرین منابود	ایرمان تیغ بگر سوز حسند شده
سج مشک نیست که ناکه بر صفاش بری	چون تو از مرد جهان باک و خرد
قاسمی عشق طلب از حق درستان بهشت	چونک در قاعده عشق سره شده

وله ایضا

بگله

این شناسی که از آن شرود یار آمده تو از آن منصب بچون بقام چه چون جوهر جان ترا نهد عیساری کم بود بدای عجب یگان صفت خضر با کس بجوهر آن بدی مرد و حجاب از او باز سرو کار و جهان از سر او کار شود آخر ای جان کرامی چه نامت خوانم تو معسستی دو جهانی و جهانی دیگر آل تنهای جهان عاشق تو قیام تو شد	لیک سرگزشتی ساسی بچه کار آمده شاه سبازی کراز بسر سکار بردم خانه جان بد عیسار جانب کل شود کل کز ره خار آمده چون درین دیر فاجعه سکار انده اند که جو خوش بر کار آمده صدر اعیانی و در صفت بار در ره صورت اگر زار و ترار قاسمی نیک بکن و وفار آمده
حرف ایبار	
ز نور روی تو بیدار است سر سنج شانی ز خواب چهل و ضلالت خلاص او دلم را بر پیش من که من آزاد بر دماغ جهانم حدیث حق جو شنیدی جو موم باشی بویان ز قهنگامی تو روشن حدیث اولی آخر	ز جنبه تو سوید است آن لطیفه که در است صفیر بس حیرت ز کلمات معانی کو حدیث بهاران که از قبیل خانی که کازیت تخلم برای منع معانی ز غزالی تو ظاهر روز سرتنمانی

اسیر باده شوق ترا جام مصفا بج روی جو است بجن زلف سیات تو آفتاب عیانی حیات جان و جمان شدت قاسم بیدل ز نور روی تو جبران	از زمین دردی دردت ترا عاشق فانی مرا ز من بستانی بر صندت که توانی فدای روی تو بادا ترا جان و جوار هیچ چیز نمائی جلوه کیمت بچه مانس
واصفه	
بتو جان بجا بردی که تو شاه بی نشانی بهین خوشت جانم که مک در تو باشم بنای تو زبانم رسید مک کشتیم بج نسبت که جان که شدت در تو	ز تو دل بجا کردی که تو معدن انانی چکم چه جاوه سازم اگر از دم بر آبی سپس ازین مکر بگویم بزبان بی زبانی بوی بکس نمائذ تو بهیچکس نمائس
بکشاره بسل را بناره ازل را شب و صلت جیبان چه محل ازین بستان قدحی شراب در ده که بر روزگار سیری	بخدمت زنت اخلاص که حیات جاودانی ببسیان جنت ای جان جوعت از زبان موس است قاسمی در دوسه سینه جوار
وله ایضا	
تو هم دل ریخی و راحت جانی کان چسبن ترا که صبد زبان کویم	دوای درد دل سیدلان ککو دانی بجسن و لطف و ملاحظت ترا چند آبی

شعیر

در زمان که براندازی از جمال نشانی	ضیبت جان و خود چهرت و چهر آینه
بگوش جلد جهان ذکر خویشین شنوی	بصدنر از زبان مع خوشترین خوانی
توان شنید اگر عاشقی بگوش روان	میان مجلس زندان خروخس جانی
تسم تو دم را بر بخت و در بیان خست	ترا طراوت باد که بار خستدانی
نزار جان و دل ناسمی فدای تو باد	که شمع مجلس انسی و نور اعیان
و	
به ای دوت جلوه که محبوب جهان	سعدی و سعادت همه لطیفی همه جان
بوجیم شده روشن ز تو جامه شده روشن	سعدی و فتوحی همه امنی و اما
بجو دست کم ای جان که تو از وصف	تو بهیروی همه بینی تو چیزی همه دانی
قدش را نشان یافت که صد و بی	و شش دانشانی که اسیر حدثانی
ز جمال تو مطا همه ایمان همه کوان	ز همین تو سوید از سبب شانی
بجز خاک دوت را بدو عالم تو چشم	اگر کم پیش بخوانی و کرا زین بر آینه
دل قاسم ز شراب تو خوابت بگویم	هم از آن جودت با دهم از آن لطف او
و ایضاً	
به ای یار که انما به سبک روح جهان	نظر لطیف تو سبب بر او آب آینه

علم از که بر آند غم و اندوه سراسر آمد	ز خدا صد خبر آمد که تو محبوب جهانی
به ای صوفی بر خوش تو به از راه کیش	نزد خود چه صورت نبرد به لبانی
تو به جارده باشی نه که خود را نشانی	ز جمال تو سوید اصنت سبع شانی
به ای ساقی ششم به آن جام دم	دل و جان باز خواهم که شکر زنده دلا
سعدی و صبوحی همه فتوحی و فتوحی	لک قلبی لک روح همه عقلی همه جانی
قاسم از تیغ طاعت بر آید خوری ششم	کن از دوست شکایت که تو مستجابانی
و ایضاً	
جرات دل من تازه کرد لب جهانی	که به جدید در و لذت نیست وین تو ندانی
بن از مجاورت جاه دید بر صف کنان	تجسس عالم صورت تجلیات روح آینه
ترا از ذوق طاعت خبر کجاست که دلیم	میان غوث و سین امین آینه
سعادت که تو داری بر وصف است نیاید	حیات و صحت و عفان جلال عشق و جوا
بگوش باشانی کمال صفت منعم	رموز و قر شکرش خبانی بخوان که بدانی
اگر تو یوسف جاز از حبس تن بر راری	با اتفاق عزیزان عسیر بر سر دو جانی
خوش قاسم ازین پس بر پیش از دروا	ز این شد که همه آه و سرور و درد و فغان
و ایضاً	

نثر زاهد

این معانی نیت و عزت و حرمت ربان و حسن مکر

زهی

بسی

جراحات علم را تازه کردن هیچ درد و جان طریق عشق در زمین ز جان فرین برسد کوی از چشم محو شش سخن را نه هستی درا کوی که باقی سادات است عشق ما برد دوست بر من شود زین انگ در چین بر استان دوست باید سوزد و سود بزم عاشقان صوفی طواف از درود بر او را ز کربان سربین از پر تو شش جبر و می و جبر عاقل که در غری ندانستی بیان دین و دلت کن مستی که خلیبی تو ز کان صد خبر داری بگو کان چیست در معنی پای عقل توان رفت ازین دایمی بی پای دوای در باطن ز اهل نقل کتد جبر ترا از نده که کت جان من بجد الله بیا ای عاشق خوش حالت که هم ریشی هم	که ما در سر جدیدی لذتی داریم اگر در آن کمال ادریت نامکن جا در بند امکا کمی در زلف او بچم ز می سودای طولانی چه سازم چاره چون در دل خوابی میکند با غلام خاص آن باشد که دارد در اع چین بر دندردان شش که خود بر میانی میان مجلس زندان جرجای این کز انجا دو عالم ششمانی شد چه اسد در کربانی رموز سر عارفان از تسویلات نفسانی په میضا عیان فرما اگر موعی سمرانی ز صد که سیرگی بنا کرد اصل ازین کاز مگر حسین شوی ای دل خیرانی غیر آ که از خودی مستقیم نیست انکار سلیمانی که جای پوشش که از دست برستان تویی کستی تویی دریا تو چون هم تو طوفانی
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ز خود جو جرمی جو بی که سم دریا هم جو است رسخ کز روی حق باشد بر کس را چون باشد ترا چون گوید که ز شتی و سیه رویی سلمانان بعضی بعضی و مانند از توانین سواد طفت کفرت در سیمای تو پیدا چو در زمان بربیک من نان نیک سنان عاقل رضای حق نگردد و جمع سر کز با موای تو اگر با عشق سراسر بروی بزن شاش کو همچو نمی را کی بوشش دست رس باشد بر و خود را بگو شناس که در عرصه عالم بر روز وصل جانباری قاسم دید جانان	تویی مستوفه و عاشق که هم جانی و جانمان چو حق مستحق باشد جسر سیرانی جبرانی چو از رویش نخل کردی از چون و بگردا ز کبر ان کتری اما بتول خود مسلمان دل دانی درویشان بجهای ایما بیک منان تو جبر کن جا در بند و نا کز نا حلقه اقبال نامکن نجیبانی رسید از نامه تاهامی غنا تنهای رباب سعاد را که میداند کربان باشد که توانی سمه و عنده تو اصلی همه جسمه تو جان سناک الله طوبی ملک که در این عید قربا
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

معتوق و عاشق تو
عبرانی

میدانی

قریبیم

خوشدل شدم که وادم در ابد ستانی از زلف او جگم سودای خانه سوزی بسوخ قاف تو بزم از استیسان پرید	و ایستاده ما هم در سوا پیش دردی و داستانی از چشم او جگم از باد سوزی بر خاک آستانش داریم استیسانی
----------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------

یابند

نیز راست تر نشانی

حیرت

جهان

من از جهان ششم وز دو دهان ششم دانی که ملک جاوید اندر جهان چو باشد	اراسته جهانی فرخنده و دو دمانه عینی که باز باشد یوسته در عیانی
کر تر عشق خواسی از خویشتن فاشو ای عاشق سبک رود ظل عاشق رو	نشیده باشی از کز زینت برایش آ باشد ز تیرستی یابی دی امانی
گر گویم که دل در درازش فدا سازم یکشای چشم حیرت تایی از حیرت	چون گویدم که جان ده جازاد هم رو آ بر شمار راه وحدت پرسته کاروانی
کویند عاشقی را در خشنید دار امان از قاسمی چو برسی کان در ممد کن	بوشیده چون تو نام این سر غیب دانی سر جا که مست دارد روی بر آستانی

وله ایضاً

بر رویی دلی که بود و جهانی مبارک کوی مستان خانه است	سجیل شد ملک و استانی سارک مسکنی خوش خانه انی
جو در از جلوه های حسن شاه اگر روی دلت باروی یازست	جو بود در میان عین عیانی جنازک ساعی فرخ ذمانه
بتنا قطع این ره نیست مکن نشانی برسیدی از محبوب جانها	کرد صحبت رو سخن روانی جلویم من نشان بی نشان

وصال دوست می خواسی فاشو جان مست جان کز تو مستی	ازین بهتر نباشد استخانی ز جانان دردی جوید نه در آسپ
چو نین عاقلند از وقت نیست مراساتی سیلابی جام در راه	بگوش عاقلان گوید اذانه شدم از دست ساقی الامانی
که باشد قاسمی بر خاک گویت فقیری نا توانی کس نه آسپ	

وله

ای آتش سو دای تو در جان جهانی از دوز تو خواهم که دی زار بگویم	دی از تو بگو که شسته خودی افغانی کز رنگ جانم دید این تشانی
هر کس جهان در تبسه دارد و دالی منم کن از بیکوت زانک نشاید	بایم و بنوای تو سود از ده جا سپنه ز ان حسن ال افروز تو منم نکرا نی
کسی تو ز پاشند که می اندانند در دوزخ اگر پر تو ای احسن تو تاب	در دلب ما بهتر ازین نیست ز یانی دوزخ شود از پر تو روی تو جهانی
کز خون عت فوت شود از دل قاسم فریاد بر آرد که دو صد کاپه بنانی	

وله نوتر مرقد

ترجام جسمی از جام نیشدانی این ز منی یعنی این قسته بی خوانی	
---------------------------------------------------------------	--

دو آئی میخاید روانی

وکس

می دارد

بدر

سرگزیند در آستانه سمانی	ز آن ذوق که من دیدم در بی سوسمانی
هر چند که یک ذره خالی ز خدا نماند	لیکن جز زندگی بودی باوسلیمانی
بی روی نکار من و آن باغ و بهار کن	ای نور تو تاریکی ای روضه تو زند
ز آن پیش که مرگ آید جای در بهشت	چون فوت شود و هفت جبهه پیشانی
ای عشق تو در بانی هم را سبب جانی	ای روی تو تابانی ای زلف پریشانی
باین همه خیر با جان از تو توان برد	نتوان ز تو جان بردن الا که با جان
در عشق اسوای او با جوهر جفا خون	سرگزینان رفتن این با آسای
قاسم رخسار و ناما سرفرونی بینی	صد گوشت اما سخی صد نوره بجانی
وله ایضا	
فداک عشق و روحی که راحت جانی	در ابرو سپاری و عین در آینه
ز پا قدا و ام از دست رویت ستم گیر	نگویت بر غایت جفاک میدانی
یک نیست در از تو بجز آن ای دوست	که شمع مجلس انسی نور ایچانی
سورت و عین عین که توان شد	طریق عشق خدا را بکنر شیطان
علی الدوام بگویشم دم رسد ز درون	صغیر بانگ انا الحق خود سبب جانی
میان جبهه دستار غیر عاشق	حدیث بیگانی جیستی که می آید

بنود

یافت

عاشقان تو گشت

بیک

ز خطره باز نکوشی که نور جزر شیدی	حدیث چشمه نکوشی که سبب توانی
میان مرد و دلان ز روز جنبدی بودم	ز دوست زنده بشدم ایچیب ایچانی
میتن که قاسمی اندر جیل سمر است	در از زمان که بگویند گوشت سلطانی
وا ایضا له	
صلای کافری و غارت مسلمان	در از زمان که ز رخ زلف ابرایشانی
بدام زلف تو افتاد است این دل من	که شست غم غمیزم درین بریشانی
فغان و ناله بر آرز عالم و آدم	باگر تو سلسله عشق را بجای پان
اگر مشرق و مغرب بی جان و دل شنود	صدای بانگ انا الحق صد سینه جانی
کون که وقت رحمت ال سحر	که میر طبل فرود کوفت گوشت سلطانی
اگر تو مرد و ولی در بروی جانان آرد	که زنده دل شوی از جلوه ای تابانی
ز قاسمی انسی که قبول خواستی کرد	بمسح جان زنجی و سم زنجانی
وله	
تا بکج شیوه تمکید و ره آسانی	بجد اگر ز خدا یک سر موییدانی
سرو سامان جهان نمره دار و دره	خدا وقت خوش بی سرت آسانی
اندرین شهر که در مان غلبان بسیار	در در اجوی حیدر ادر طلب در مانی

چند

عذبه

مرد در بحر

قدر

تیمت تو صفت درد تو خواهد کردن گر بدانی که چه شایسته کننت داری نفسی را ازین مردم شیار شوی کننت بر دی که دل قاسم با صید کند	عارف خود شو اگر لولو اگر در جانی ملکت مرد و چهار اجوی شستانی نفسی مت سئوی را ازین ستانی این سخن را بجز اوست تو خود میدا
و ایضا له	
پدای یار و فایر شده که محبوب جهانی در تو نه تو شوم و حیران چه دوست کم ای جان سوسن بگذر ایست بر انا که رازم هم عالم بودوشن سدی که بی تو بکوشن	همه روحی همه راحت سده ای و انا آس بگر این وصف که گویم که سز زنده دانی در دریای شب افروز ازین بحر معانی دل آدم ز دوروشن تو که شرح جهانی
که مرشد دانشی که محیلت بنام حال دل با تو بگویم که تو دانی ضحی قاسمی سوی خرابات نشان که بر بینی	که مرشد دانشی که اسیر حد ثانی تو بصیری سمی بر بینی و سمی که در آس همه جانشان محبت همه جا عشق و جودا
وله نوره مرقد	
ای خواجه جالت و جانات جوانی سوی سر خود بر در میخانه روانی	ای خوشی ز باب بیکجا ملک افغانی سودیرت که اسرار خرابات بدانی

سریت درین خانه سرت شود افزون اسرار خرابات که اسرار عظیلت گر ز ملک بجان کردی ازان جان و جان سریت درین گشته که با کس نتوانت ساقی که لطفت جاننا نطسندی کن جانرا بجز خرابات حقایت برسان زود قاسم بگذر که نشود والد و حسیران	در می اگر اسرار خرابات بدانی با کس نتوان گشت که سریت ندانی سودوشن نتوان گشت که در عین زبانی ای وصل تو سببش بر ارباب جهانی خودم شراباات و تنی گشت او آس با هیچ ندانیم و تو شاه همه دانی در جمله ذرات خود زمین شایسته
و ایضا له	
باروی در لذت عیشیت جاودانی عیشیت جاودانی که در روی بر آس از جان حسرت نداری انکار عشق داری در بندر دو عالم بکشد و عشق محکم جان سپاره اورا نالت ملا که کوی چون خاeram بر اندی رقیم بر بگویم کننی که روزی چند در حسرت با بر بر	ای منج حکارم دی سوسن امانی بر جسمش مشق کیسوی از غوا آس با تو کسی بسکوی ای مرد کند لا آس در بندر بنوفی در بند این و آس تا ایش بگویم از آنکه نیت تا آس چو شس از زمانی چون با ام بخوانی در همان با شبدی دست زنده کا آس

آب و نانی چگونه باشد ای خوش اگر آب باشد

چون

کتم به بر غافل جان زین جهان برون	آخوذ چگونه باشد احوال آن جهان
زندان جان قاسم در خویشش مشکم	بر غفلت پیشی در حضرت امانی

و ابیت له

بیا باز به خودی و لیکن پیش نیوانی	در آیه خوانده اما به اید را میسرانی
پس جان بر سر نه کردن سرس از جان از تن	در دروادی این اگر موسی سرانی
موزان دل ز سرمان جان بر سر از حضرت جانان	بجز کج بران سلطان وقت آنکه در آستان
سرا حرس ز خویش از آن وقت ای زینجا	اگر گویم صفای شایسته خود عجبانی
ز خود بگذر که تو جانی چه جانی بکنی جانان	رسید از نامه نامانی بیلهای ز با آستان
ز شیطان شهر این شد بلای وقت با کس	جواد بر سره کس از سینه کسای سلطان
دلم را برده جانم برودین درین جهان گویم	مسلمانان مسلمانان مسلمان مسلمان
آسی رحمت وجود تو از انداز پرده	بند همه هستی تو با که جنانی و منانی

وله اعظم له

تراست ناز که سلطان حسن و کبیر	بر انداز نیاز و نهاره مسکین
چه آتشی تو که در آتام سپید تاپا	ز سوز تا که اندازی ز پای نشین
مگر که مصلحت کار من درین دینی	که هیچ مصلحت کار من نمی بینی

چو دولت از وفا بی نیست در وقت سلطان

جان

یکاه
نعم

بیت جو در سخن بی وقت لطف بیان	که ای شیوه او شد شکر شیرینی
سخن ز عقل نمان بین عاقلان فیت	بخند و گشت نغمه کهنم مجامع
بر اثر بیداری بی با شکان برسان	که خسیر باد و کیم و کیم ولی دست
و غای قاسم عیاده از گرم سپندیر	جان تو که دعا و جان آری سینی

وله نوحه

رو سیه را که بر پیشی زد کنی	روی سر را که بر پیشی که میکنی
که نثار و رشده جان کرد در رشید	چون رشید راه شد ارشد
چونکه قدرت تا خشن آمد جان	خار فغان راه را امرت میکنی
رو بگردانی ز عالم مردوار	روی لبوی دولت بر سر
تو ندانی غایت احوال خود	نیک و بد که میکنی با خود کنی
چون نداری جان کز و کار کنی	روی در جانب احمد
قاسم از دلدادگان شوق	حاکمی که نیکو کنی که بد کنی

و ابیت له

که بر حدیث اهل دل انگار میکنی	بسیار بی حقیقت و بسیار کودنی
از نفس دور باش که در اسپه کند	با عقل و جان کرای که در آتش روشنی

خوش

معنی

از ذات تا صفات از انجا بقول من ای جان زندگانی وای راحت روان حق بر ایاد و اروز فراموش کن ز خود خود را بگوشتن خدازا گوید ان بنا بر دوزخ کشیدنی نیست هندی	منقول شده که حدیث منسفی برین چنانکه سوزن جان سخی نای که گرم پدید ز خویشتن تنی کراز صوایست و کراز در آرد ای شیخ روزگار نه سانس منی
و اینست که بیان اول است	
شبی سردی و سستی ستم تشنه روی تو دریم نه مال کن کند از زمین وصل تو با من در زمین جهان نیستی و زلال جله دریای جهان شتم و دیدم صله زاده و و اعظ این شرمی تحقیق کافک است از او زنده جاویدان دانی شست و چیرانی شده جان نختم آنگاه که گشته است کرد و شد	که تو شستم ندای نه گیت زیدی چو منی سخن بر خستنی تو گویم بجهت شستی آنم که آمد جانم ستم غافل از کله و کله ما جوار ز من و تو که شستم که سیمای شستی بیتای عزیز من نیست جرمی عدنی نه کن از این جرمی شستم زانجا و ز غنی در کوی آنکه کله کله است برف جمنی نمیزیم بیکه و بهت خود پیر سخی نختم پند بیکه پیر سیمه که ای و ای منی

جایی

جاویدان

سوال میکنم درست فوصت سخنی میانست و درینست و جیت می آید نزار جان مقدس فدای جان تو باد نزار فتنه و آشوب دیده ام پیدا قسم بذات شریف تو میخورم که نزار سراز زکی و دولت ز آسمان بکشد بکوی ز پیر رسیدم بود و نه عشتن نزار شستید بکره پدم فندک شستم بر من دوست که رسیدم چنانکه دریم بیاد قالم جاود جانم و دل بوزل زنا	که چو تو ناز و کوی یک رسد همچو پست که بجز تو جانی اسیر جس نیست که میش بند و یاسی جو روح از بدنی بزر زلف تو بنمان میان شستنی در وقت سر حستد لکن جان بقیا چو شستیم پسر کوی یار خود و شست و یک زاده خود من مثال پیر پست مثال رنگ از رخ او سبیل در شست هرین تسلیم نما حدیث با شست بیشتر جمله دنیا جان بلبستند حسنی
و اینست که بیان اول است	
میش از تو خانی حشر شستید چون کله ای عشق شاد و شکر که سلطان گشتی ما را بیض زنده جاوید بیکه منصور و ار لفظ اما سخن کجوا بکجا	مانند تو بود ایم سوزن جان سخی ای عشق جاوید بر ز کله ای شستید ای عشق جان تو رنگه چون زنده جاوید چون باد شکر استی و زنده جاوید

تأصفت جان

بدی چو
کار کبیل تو بر بوزن اید
نفس فضل تو فارغ کردی ز نفسی

ای شاه روزگار ز ساعین معنی	زبان ماه روی تو کردم سزایا
روشن شوم ز عکس مات روی	صد بار اگر بروی بیغم جان تو
موسی صفت که سالک ادبی	ای قاسمی تو دیدن دیدار از

وله ایضا

بصورت امان از حرف معنی	همی لذتین گفتد میسنی
هدایت رفتن از مولی بولی	بگوئی چه باشد راه ناکان
ولیکن نفسی باید جوی	حیات از حق بودم جا که باشد
عصی ثقیان شود در دست سکا	قرشنگ کرد و از انکشت احمد
بیان جام جان نور تجلی	چو مظهر بی ظهوری نیست بی بر
سند دل بر مجازات طفیلی	حقیقت عاشق و عشوت
که مجنون دوست از ذکر لیلی	بیادش قاسمی طلب اللیل

او ایضا

که مولی را نبینند غیر مولی	خطاب از ترانی جیت بی
بصورت لبش شد حرف معنی	حقیقت که نزل کرد در اسم
بیره دایه باشی من و پسولی	بصورت که میسنی باز لیلی

می بین

علی اند از حجاب ملک صورت	تسب از سجدات و غوی
اسیر در تو شیرین و خرم	علام عشق تو مجنون و لیلی
سراسر غرق در بای حیات	ز انوار تجلی جان مویس
جان قاسمی که نور قاسم	نذار هیچ بره چشم اغی

و ایضا

جان نور و جان صد عیدی	عیدی هاستان به عید کا
راحت روح و نور اعیان	انتوا استیدی دستندی
هر کسی رو مقصدی دارد	ما و صبیحا و جام حبشیدی
من بر جام سرفرو نامرم	خاصه بر جام تیغ ز میسیدی
باده خردی حلال نوشت باد	جو بر بود این که جام دیدی
ز اهدای ریاضت زویر	بجز از هاستان تسلیسیدی
بر سر و ار عشق نما احق کوی	کرستان جام تو جیدی
عاقبت بر نشان و کز لیلی	رحمت آمد اگر چه خندیدی
قاسم از کشکان غزلت	قلبی از روحی فدای کاستیدی

و

انتمو استیدی و مستدی	السلام علیک یا سندی
قد تجزت بیک خدی بی	در تول عاشقت و چه است
سم جانانکه شاه ابدی	از ازل در تو مت حیر استند
کنگ شد پیش صدمت صدی	که چه دل خود دان از پرک برد
شاه جان و اسب خودی	نمده ذرات شاه ند که تو
عاشقان زنده اند و تو ز بدی	به ای شکر طریقت عشق
سک به ازت کردین عدی	شکر را شیر در دانی
تو از ان زده از ان صدی	گفت حق ضد عن سبیل افند
از تجلی حضرت احدی	قاسمی در فای من رسید
و ایضا	
نهایت مستود و سنای را دی	ای دل عشا و بروی تو شادی
هر چه تنه ای بجای خویش نهادی	در دم آتش نهاده جو آن
با در و انم فدای آتش مادی	آتش عشق تو بود مادی است
از تو توان خواستن که شایسته ای	دوست و سل ار چه بر عظم بند
تا ز خورشید حسن پرده کشادی	جله ذرات مت نور بخت است

زلف زار که بافت ضامن من شد	روی زار که دیدم ابدی و حسدی
قاسم ازین می بخود میا که در نیست	جانب محبت شدن رسدن شادی
و ایضا	
ز روی باشد و تنگ و جوی	که نبود پیش جدت در جوی
مرا کیوی چه میگوید چو گویم	نشان شادی ز روی و دوی
سمه ذرات در رقصند ازین حال	بناشد این بر واقعین بی سرو دی
سرود از عالم غیبت شاد	سرودی است دلی با شادوی
شرد و او یای اینت ای دوست	نه آبی بگفته چکنی نه خودی
درف زنی سرود و تر از ان عشقتند	که باشد بهم شان گشت و شادوی
کمی که گشت بر عشقت در راه	جد باشد جاحدی که روی کردی
ز بود خود بپسیر با فیم نه بود	جد خویش بودی که بود با نود
تو قول قاسمی هر روز می گنجند	روان می سازم از دیده دوی
و ایضا	
که جان بخواهی تو که قمار ز خودی	جان و دل اطاب و خیار نبودی
کره آنکه حق واقف اسرار شدی	منصور اما حق که بر دار نبودی

گنجینه زکری بن اعظم شازا	کرمتی با بر سر انگار بودی
که جانب عاشق نشدی میل چپان	عشاق ترا کریمه بازار
از عشق دو عالم نبدی حاصل محمول	کز آنک دلی وقت اسرار بودی
کز آنک پس پرده ندیدی رخ خورا	خود را پس پرده خریدار
کرد و رقص غزلی رخ درخش	عشاق تو سرگشته جوهر کار بودی
کز عشق بودی و غم عشق بودی	یک جان بجان عارف شیار
قاسم اگر این جان نبی آینه حق	جاز را بر او پایه معتاد بودی

وله ایضاً

کرکلی از گلشن حشمت با آ آمدی	که کلبی را نسیم شک تا آ آمدی
که جالی در میان بند و حق پستی	فتت ارباب سخن کی قصص پندار
کز شبلی هایت را بنودی پرتوی	جده ایمان جهان در دست ز آ آمدی
که بنودی سته جان تبیبه در بینه	من زانی در حشمت عین دیدار
پر تو رویت که درین مایه کس زد و ک	کا قصد سالد با نسیم آوا آمدی
که عنایت انطوری بیشتر بودی اریا	زنده آشته در اطوار اراد
که نسیمین کز درد قاسمی واقف شدی	که راول خون شدی با ناله ز آ آمدی

کر نسیم عاشقی از کوی جانان آمدی	تو بحسبم نزل در موج احسان آمدی
که کعبی حسینی بلای جان سرگردان	کار ما از سایه زلفش برمان
که بنودی در طبرین یار حفظ تربیت	هم سلیمان مورم موری سلیمان آمدی
که ز آنستی که حق با جده عالم هست	دوره چون در مومن جوشیده تابان
عالم شتی نوشای در میان خاطر عالم	که کلبی چون روی او در مکتان آمدی
که نه خود اجبت ان اوف بدی تصود	این ظهورات فراوان عین کتمان
که بد بینا بوجه عام کشتی نجلی	در جهان مرده موسی سمران آمدی
اسم مادی که تجلی کردی اندر سوسنا	که فرو سرگ همه در سلک ایمان
که نه آنستی که آن جوشیده ملک نزل	بر تر از جانت هم در حیطه جان آمدی
از جرم که یک نظر کردی برین ما خوان	که کلبی ای جرم اسرار سلطان
که تجلی جالی عام کشتی در جهان	که کلبی سستی بدی عمل بدخشان آمدی
که صبا از جین زلفش حلقه برداشتی	لمعه رویش جوشی در شبستان
که بنودی جت ساری در درای لایزال	بیل آشته بر کل یک شاخوان
عشق که کلبی پرده خاطر شدی در اب کل	سجده نسیم در باد رقص عنان آمدی

وله ایضاً

و ایضاً	
بهدای عشق کن سال که هر روز نوی قیمت عشق ندانست دل و جان نماند در راه ابریکدل و بیک رنگ شوی بهتر لی وصف آن یار ندانی که زودانش دوری باغبانان بچیان غم نکو باید کاشت هر که لطف خدا شامل احوال بود فاسق قفسه جانان بصفت نماید را	بند ز فغان تو هر جا که ضعیف و قوی قیمت در شب افزوز ندانند قوی راه و جدت توان رفت جوف شوی قدر جانان شناسی که جان در کوی هر چه کشتی ستین باز ساز ادوی راه بنقصود برود و بوصف نوی راه تحقیق بپسند نشود تا زوی
و لایعنا	
در خاک کبرانی باشی که خار جهان شوی در خاکدان در همان ای اسیر خاک بجای سال طاعت خود افتد کانی در پی روی نمن و سوایش ازین و عشقت نو باره خوان از فرود کسیت دارالامان عاشق عشقت بی خلافت	در روح سیر کنی که جهان در جهان شوی آن بی بود که طایر عشق ایشان که کینه نفس مجاور در معانی شوی از عشقت و ایمان که زیان در زبان ترسم که نو بار ندیدم حسنه ان اندر ایمان شوی جود دارالامان شوی

آهستی تو مست نیکو نند بر کنت باز آبی از سوا و سوسما که عاقبت یری و ناتوانی و ضعفست فاسبی	کز آنک جام ناب می ارغوان شوی باز سینه صفت صدر جان باشد که بدولت و صلحش جان شوی
و لایعنا	
بسیار طالبی که کرد و فزون شوی در کوی عشق یار که دارالامان باشی بی لطف یار ما بر صالصال مجال نیست تو مرغ نار سیده و نا آرز بودی بر معانی که در سب راه حقیقتی که بایدت بر وصل و لایعنا در رمی قاسم سخن ز غیر نکوی و شنوی	سواد عشق نشو که جویون در جویون شوی باز اگر در آینه سهر نکون گر که آتش آندی ابر و خون شوی وقت آمد ای عزیز که دست از نون دار اگر بر وصل حسنه از سنون شوی شاید که بچو کوه احد بی سکنون سراز عشق باشی که نور ایمنون شوی
و ایضاً	
چو عفت تو از غم جو تو در میان باشی می فیض صفت جانان برسد بکات ای اگر از عزمستی زسی ملک سستی	غم جاودانه باشد جو تو در میان باشی اگر از میان کزیزی و کراز کرا نه تو کجا حریف رطل بیست خانه باشی

سخن از سر صفا که ز صفات یار ما کو سعد دل و پستی تو ز چه بودستی تو نفسی نگو نظر کن تو ز خود چو در حس بر کن بیان دشت و صحرا بکنار جوی دیدم ز قبول خلق هستی ز سوای خود هستی بانه قاسمی که مرغان همه ظلمت و عدوان	چه شدت چه بودت آخو که سرفراز باشی چو ز خویش فرو گشتی بجهان بگانه که تو هم خیزد داری و تو هم خواند باشی چو بیشتر باز جویم میان خانه باز اگر این چنین نمانی چه ستم زمانه بچین زمان نمان بر که در آتش کشته باشی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا له

زمانی یار شو که یار باشی دل مرا از تو دوری نیست مکن چو روان با معاد خویش رفتند خبر از وحدت جانان نداری چو جامت سید و دلدار نشیند چو روانی نترخد چو شید و دانی بر حالت که هستی قاسمی شکر	اگر با ما نباشی با که با آرزوست که جاز از او چه دم خواهد تا می تو هر چه بشنیده در فکر معاشی که مردم خالصه نوی تراشی که کز ت اندرین حالت تراشی کو از قنبره لاجی و وایش که آدر راه او مشرک نباشی
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله ایضا

حکایتی دوسه دارم بر لب و دستوری چو آفتاب جفا تاب خاطر است بس بیا بچسبستان خود کن ستان اگر ز جام محبت عجب بر سر سی تراز لذت ستان دعا شتاقان چه خبر اگر توب شانگی بکاست خلعت شاه ز حق ضعیف نداری و ایک خوش حالی شراب ناب محبت حیات جان شاه ز قاسمی بشنوست باش یا مستور	ز حد که شد بنایت زمان مجوری جباب مایه جملت دعایت کوری شراب ناب ناما حق ز جام مشوری تراز قیصر و خاقان هزار مغفوری که از حیثت معنی این سخن دوری ولی تخریب حق نیستی که ز دوری که در میان خلائق بزده مشوری بوصف راه نیاید حدیث مغفوری که سر دور است نیاید دست مستوری
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و ایضا له

نست جام خدایی ندر دستوری ازین خواب غفلت برون خرام ای دل غدری گنت بر ری که عاشق دستم تو طالب در کونون وان که با توست شراب و شاه و شمع اندرون خانه	نه بجز می و نه مستحضری عجب دوری یقین بدان محبتت که بیت مغفوری بگویم شسته جوار غمان و دور شوری چو در میان وصالی جرات مجوری از این چه مجسمه بری با کوی و با کوی
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بکوبصوفی رسمی مرقع منوره زن	که مست جام سوایی نه جام منصوره
نزار غنچه صورت در جهان مردم	اگر نه دره دلی پس جادین کوری
طریق رسم باکن بدان که ممکن نیست	که شام ساز توان شد بیال منصوره
بسیار ساقی از آن می که راحت بچاست	بجان رسید روانم زرنج نخوری
اگر چشم هجرت جمال خود بینی	سرت بلند که خود ناطلسی و نظری
بکوز قاسمی این یک سخن بود اعلا شتر	که راه حق نتوان شد بوصف منوری

و ایضا

من قبله بدل کردم تاکی بود این دوری	جو یان ناکشتم تا جنت ز جوری
گویند که نتوان دید آن بار کرامی را	آری نتوان دیدن تا غافل منصوره
ای بر چنین ساکن دلهما زو شده این	صورتی با حسیر ز آن طله که در شوری
در عشق زبون کردی انبار چون کردی	که قصه و خاقانی کر چسود و منصوره
ای عشق بجا بهما در وصف تو میدانم	سم نایبی و نایب طنبوری و طنبوری
کنتم ز جبهستی تو گشت از جبهی پر آس	از باد منصوره نه شیره انکوری
قاسم نمه دو تنها در وصلت آن یار	در ماتم جاویدی که غافل ازین سوری

و

ز حد که شت حکایت ز قصه دوری	بشرح راست نیاید بیان مجوری
بسیار ساقی از آن با که در جاست	که جان مایب آمد زرنج نخوری
طهارت و چهارا که بدست آری	چو درو عشق نزاری منوره
بغیر عشق خدا همه که راه می جوید	کمال عفت او از کرمیت یا کوری
بکوشش که بسیار ازین قبول مناز	که ترک زحمت و وقتت طوق منوری
اگر توجری از جام جان بدست آری	نزار قصه و خاقان نزار منصوره
شراب کهنه چو خوردی بگور نه قدم	که نیک دور بود شان مست منوری
جان مستان کین یک سخن نیستان	علام شاه عوب شو که چه طنبوری
بنامی و سپ جام از کرم عطا فرما	شراب ناب آتی ز جام منصوره

و ایضا

شب عیدت و عاشق جگرم قصه دور	بصد و تر نشاید داد شرح در مجوری
ز خدمت میکنی حق برابر ای جنت الما و	برو جان عزیز من نزار عاشق که ز دوری
ز حق عدا جدا کشی باطل شنا کشتی	فنی نیم ترا عیبی بسز سوای منوری
کسی را در جهان نبود که باشد نشان	چنین سرت و شیار میسای منوری
ز دم تو به و تنوی دل میکن جان آید	بسیای ساقی باقی بسیاران جام منوری

خطابش انیدانی جالس را نمی شنید اگر چون قاصحی کردی نام قبول جانانی	برین خوبی ویندایی عجب دوری کوی وگرنی بجز حرومان ز نرمان سخن دوری
----------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------

وله ایضاً

میزش نشود عاشقی و مستوری اگر چه بسله شری ازین حدیث	بوصل راه نیایی بوضف نمودی که این سخن ز تو دوست و زین سخن دوری
بمشق راه نیایی بکنج اهل وصال جواناب رخ یار در جهان پدید	اگر بکنج فریزون و جاه صفوری و یک سده عقیقت عفت کوری
رسیدن وقت و عشرت رسید دولت در آفتاب جناب تو آشنایی ده	که می خوردند غرزان ولی پستوری جان دوست که آشنایه ام ز مجوری
بیار ساقی جانما که قاصحی شنیده است	شراب ناب ما این ز جام مضموری

و ایضاً

وصال یار بصد جان خراگه حسری بیا ننگ افند اگر سرنمی شوی پندار	ببین که در غم حیران دوست جانبری که بیش از دیده عشاق گنگ و کوروری
بیار برای فاضلت بیار برای کرم تراست لطف و کرامت با اول آفر	که پسته را تو گلیندی و علم را تو دوری ز لطف جاره من بر که شاه جاره

نظر بروی تو در ایام روز و شب دایم سرم ز ملک دو عالم شمشیر در گذرد	جان ما نظندی کن که صاحب نظری اگر بکوشه جیشی بسوی ما کنوری
دم بسپردی و دینم نه هرمانند نه کنین	به پیش قاسم کین حریف جلد بری

وله نوزم قد

ای عشق دل افروز که شاه مظهری که گویت که مژده را می عجب دارد	دل را نگاه دار که سلطان کتوری مراه یسر دیم و درین ره تو بربری
جان را بکف نموده و خوش کف زمان در راه عشق رسم تکلف ز راه نیست	باز ایستاده و درین راه تو بصری حکوم عشق کردی اگر خود غشغندی
که یار گوید که دل و جان و سر باز ما بنده تویم هر جا یکدی که سنت	تسیم راه باش کن کلر سهری وز شانست قاعده بنده بروی
باری ز روی لطف نظری کن بجای	ای آفتاب روی ترا ماه شتری

و ایضاً

ای آفتاب روی ترا ماه شتری را سیت بی نهایت و شیران دران کنین	جانش ببادم که گشت از تو دل بری اگر سخن بگو کن این رو سپر بری
ای جان اگر ز باوه نداری تو جاشنی	من برکت بگیرم که کارکاپسته زری

این راه عشق شیوه انست و سببست ای بادشاه عالم جان دل کجا دار اندز بنا و نخل تو این شدت دل عاجز شد از شای تو قاسم بصد ز با	ماور عشق کردی اگر خود غضب غمیری دل کس تر تو کشت و تو سلطان کس تری ای عشق جاره ساز که سز کند روی کز هر چه بر ترا آمد از آن نیش بر تری
و ابضا له	
در از پر تو تو سر مله است دیداری اگر مقبول در کاسم ایرم خسر و ششم بیان زاهدان رفتم عجب افزوده دل تو بپا زار جهان رفتم دل و جاز اوج کردم یکی را عشق در زمین کی از عشق رسیدن عده سست در دنیا که کس غافل از مولی کواز صوفیان رسم و عادت پیش اهل	مرا از لطف روی تو سر مله است دیداری اگر نه در میان جان به بینی عهد ز ناری میان عاشقان دیدم غلب گرم زاری بچه الله که پیش آید و اما سی خودیاری بناده حکمت و قدرت برای هر یکی کاری که اندر شد و اندر که جانی بنیم شیماری ز غرور نیست چون دنیا به پیش قاسمی باری
وله موزون مقرر	
ای دوست بسیار کونانم کجا داری مردم هر صورت ظاهر شوی ای دوست	سرس و خوانانی انکینه بلاداری که راه صفا داری که تیغ جفا داری

که روی کنی درو که ای زنی که سو ای خواججه بود برای صاحب نیک اختر هر چه آن من و با باشد از جنس فنا باشد ای مایه سردی ای جاره بهجوری هر لطف کند انقا با بر دل دریا بگذر حکایتها بخسبون شود با پروا سراه تو شد جانان هر جا که روی ای جان بگذر ز نظر فنا تا جسد تکلف من قاسم حیرانم پس بی سرو سامانم	این سینه را بر کوه در سوی جهاد داری بگذر ز سر افران آن کس در سما فانی نشود سر کز این عشق و سودا داری خوشش قابل و بتولی کرد بخند از ما شده پیدا هم روی بناد داری کار تو شود زیر بار کرد و بنفش که قصد سگ داری کرد و بهما داری بگذر از ره سودا کرد و به صفت دانشش بجز آنم آخر تو روا داری
و ابضا له	
روی دار ایوبی جان داری ایان مقلد باش در ره عشق پند ای روح از سوا و سوس هاندین ره که شیر مرد اتند دل رستان راه بر سپینکن	وین حکایتها ز جان نمان داری که عیان در پی عیسان که در سیستان بانسان داری رو نیل که تو فکر جان اگر از باد سسر کران داری

دوفا

سحر عقل تجاری مشو	اگر از عشق تری جان داری
قاسمی شادمان و خرم باش	یا داور میان جان داری

ولادت

درمانده ام از غم جدایی	ای عشق که در کشت بگایستی
یکباره مشو ز آشنایان	پیش من ای که نیک آشنایی
دل غمگین برت جاوید	ای که هر فردی در برابر است
بر خطه دروختی فوستم	آنم که سرودی سپریستی
در موت و حیات جاده سازی	در کعبه و در رهنمایستی
در مرد و حسان بچو فردی	در ملک و وجود بادشایستی
قاسم رسو وجود بر خاست	از جود تو می کند که ایستی

ولادت

سوالی دارم ای جان که گجایی	بگو از در ملک آشنایستی
ز می عشق جهانم ز جهان ساز	که مهربان شوی کاسی عصابی
جانش رویشنایی دانش دل	چه باشد دانش دل بادشایستی
چون کابیت اصل از ادویش	من و در تو ای بی نوابی

کلمه معانی نوی کاسی عصابی

رو بکن که خدا را یاد میدار	جوانی در زمین که حسد ایستی
ترا در سر لباسی و آشناسم	اگر در جنبه که در قیاسی
الای عشق عالم سوزی غنیم	بر صورت که پستی جان ایستی
ز وصلت بادشای یافتی قاسم	خداوند آنکه دار از جدا ایستی

ابصار

دل با غمزه بر دی رخ سمنی غمایی	بجایت چیم ای جان ز که برت بگایستی
بکشای قویب و آرزو بنما با که مار را	بب آمدت جانم از حرارت جدا ایستی
بنامه جانم از دور و با نماند قیامت	بن اسم جان سپردن تو در ایستی
بخان خراب و مستم که توان مرا کشیدن	نظیر عشق دردی بصلاح و بار ایستی
نستی نقاب بکشای دل و درین بر بنامت	که در می خلاص یایم غنیم غمی و آ ایستی
من اگر جفا کارم تو بس امیدوارم	بجز از تو کس ندارم که تو بسدن و فای ایستی
ز سر نیاز کنم که که ای تست جانم	بگرستم گشت قاسم تو که ای بادشای ایستی

ولادت

زلف را شانه زن که رعنا ایستی	چشم را سر که شمش کز پسی ایستی
فتنه بر خاست دل مین داشت	که تو آفرینشای غوغای ایستی

کلمه معانی نوی کاسی عصابی

در

پرده ما دریده صد بار تو بدان زلف درو بر زویش عشق ورزیدن از برای جانت جان و دل مست چه تند مدام قاسم از سوز و وجد نشیند	وز پس برده روی نمای نفته عاشقان شیدایی گاه بیدری و وقت بر تایی که نه با مایی و نه پشیمایی جان نامی و یار ناما است
ولادت	
ز نثار درین کوی نسبت خندانی بیرون زره راست یعنی خدایت تندت و جگر سوز و جانشنا پجری ایمان همه تسلیم و همه صلوات آنجا که نظامت همه کار یکاست قرآن ز خدا آمد و سنت ز پیغمبر از اهل ولی باز برسی که درین راه مقصود از اسلام در تسلیم همین بود قاسم ز جهان موفت دوست درادست	جو این خدا باش اگر در تمانی گر بسید سری باشی اگر احد جانی کس با پند ز سر و کبر سنج جانی بما چه بکنی پله ای پیسر نظامی من با تو جگویم که نه خاصی و نه عالی گفته سلف قصه این ناظر نامی کس را حسبری نیست از آن بیکرانی بانی همه الفاظ و اشارت و اسامی که حق شناسی چه نظامی چه کراسی

انصیحه	
غرق این بحر محبت دل شیدایی طبل نمان زن ای دوست در کز کزیم تا دل از رنگ سوا باک بگردم سکر ز کجا میرسی ای دوست چنین مشک و عقیق تو پس برده و دلداسمه غرقند بخون روی آن یار بر حال عیانت بین قاسم از جام می عشق حیات جان یا	غرق این بحر جهان شو که از و انامی که کجیمی و ملک ساسی و فلک فرسا است نستوان کنت که چون آینه روشن ایچی بکجا میرسی ای یار بدین زبانیست برده بر و ار که خورشید جهان آرایچی نقد را باش جزا در کوفه ذایست زاهد اباده بکش با دجری عیاری
واصیحه	
پله ای جان گرامی ز کجایی و چه نامی نامه عشق تو دیدم سخن نامه شنیدم نامه عشق و بودت همه علم و همه حکمت کس ازین گونه کرامات ندارد بدو عالم دل ز جان همه عالم ز تو و اله ز تو چرا همه عالم بجز این شرح در صورت معنی	محبی جان و جهان ما حق آثار طمانی دل و جانم بسندای تو زنی نامه نامی همه اسرار هدایت سخن حضرت ساسی اهل سجاده و تسبیح هر نفسی در جاسی همه شیوه لطیفی همه حسن نامی چه لطیفی چه شیرینی چه امانی چه نامی

قصه
قاسمی

تو کو ترکیه خود بر آن واقف سرمد	اگر از زمره خاصه که از حسن عوامی
مستلم کی شود ای دوست طریق تو که گزین	از ره مذنب و ملت نه نظامی نه نظامی
بجالت میخو سه جانها همه دلهما	قاسمی کرد فدای تو همه سحر کراتی

ولایت گاه

ای ماه مسر بر ز بجای و جبه نامی	یار ب بندای تو دو صد سحر کراتی
سرسینه که بگویم همه حسنت و ملامت	روی تو ز مردم آمد و ز لیلین تو شامی
سج و کرد زلف تو چون سبزه عیان شد	افتاد دل عاشق در بند غلامی
چون نام تو در نامه بدیدم شدم آزاد	جانم بقدای تو زسی مانده نامی
از صحبت جانان بجایم روی ای دل	ز نهار ازین خانه بیرون بخشنامی
از عشق کشاید که بسته جاننت	کر صدر عظمای تو اگر بدر غلامی
قاسم تواند که شکست ز تو یکدم	ای بشت و بناه دل وای جامه و جامی

ولایت ایضا

امروز بجد دارم با تو سر دشنامی	ای زشت همه رستان و بیگ نمینامی
مستوری من سر روی و ز راه خدای	جامی بطلب باری از بستره انجالی
از درد و قبول خلق ای صدمه شین لک	جنزین چکنی نکلک خاج و غب خاجی

ناگاه

یقین

شدم آیدت از مردم که زوق تو دادند	چون شدم نسیه اری از عالم عظامی
چون عام که کا انعام در جیبی و در دای	یک لقمه غذا و لذت از خواجه انعامی
اول تو مسلمان شوه ز کو به شیطان شو	وانکه طوط کبده طوفی کن و ایا می
جان و دل قاسم را با یاد تو بودست	هر ساعت و هر وقتی هر صبحی و هر شامی

ایضا گاه

تو شاه جهانی و ندانم که چه شامی	حسیران قماشای تو از ماه بهامی
کر ملک و ملک وصف کالات تو که گزین	اسرار کمال تو ندانند کاسی
ای عشق چه جیسری اندانم که چه چری	هم جاه و جامی تو و هم بشت و بنامی
کر آینه ات رویش و صافیت بینی	فدات جهان آینه حسن آتمی
کر ملک با بیطیلهی رو بچند آرا	کا بجا نبود رسم تباہی و شامی
بی تو توان بود بر حال که باشد	سرا از زن جامی و هم در جبر راسی
قاسم تو ازین زمره جمال پر سیز	کا ایشان نشانند و له راز غامی

ولایت ایضا

تو نور دین آمدی و در سحر راسی	از نور جمالت نتوان گنت کاسی
عارف بگرفتت بیک حلقه خسته	از دولت دیدار تو از ماه بهامی

و تباہی

بی تو توانم نشی زیستن ای دوست
 خاطر جگر کند تو به فراموش
 چند آنک دویدیم جز دوست ندیدیم
 در زمره ما جلد کسان رسد آسند
 قاسم همه یاران بره تو بر رفت

ای نور دل و دیده که پستی و نباهی
 چون رسد راه آمدی و در زن را
 جز دوست ندیدیم کیست آن روزی
 ز راه تو رو باست مدام چه روی
 تو تو به کن از خویش که تشبیه کنای

ایضا

در وصف جمال تو توان گنت که شای
 ای عشق دل افروز ندانم که چه چیزی
 و لسانم سیران تو گشتند بیکبار
 مستیم ز روی تو بر حال که حسیتم
 رحمی کن ای دوست بجان و دل عشاق
 در صحبت مستان بکلف نتوان بود
 این راه بستی نتوان رفت بیزمان
 در چپس عشاق که اعیان طریقتند
 باز آید کزین کفنه غفان

کس وصف کمال تو اندک بکایت
 هم حشمت و جاه آمدی و بخت و نباهی
 باروی دل افروزی و با چشم سپاسی
 تو ساقی جاننا شدن در بزم الهی
 عشاق سپاسند تو سلطان ساسی
 در میانه شیران توان شکر و باسی
 از دوری خود دور کرده رور آس
 سر روز زنده عشق بنو نوبت ساسی
 قاسم ندانم سدا آهی بلا پاس

ولایت

اگر در طایفه کنی که در کنای
 سبک را و کارزار و بخت
 بنیز از دوست در عالم کنی نیت
 چه در کان وجه در شان جلدت
 بخزق زاهدان درم دو عالم
 ترا حجت ان اوف تمامت
 جو شامی از کدای یافتم

اگر چون که کران کر برک کای
 نباشد ملک یزدان از تباست
 که سم او آرمست و اوست نای
 آهی کوی آهی کوی
 اگر مردوسی کرد در آس
 جواد فکر بسند مال و جاسی
 کدای می کند در باد شای

وا ایضا

من عشقم و عشق من چه برسی
 از سه تا پای محو یا رم
 از پر تو آفتاب حسرتش
 ذرات وجودت عشقند
 بروی مدح دوست نم نیت
 قاسم جو فاشدست از روی

جانم کجی زن چه برسی
 اینست سخن سخن
 کارم همه شد حسن چه برسی
 از باوه و نو المن
 از دشمن طینه زن
 افسانه ما و من چه برسی

ایضاً

دلاز باد و خشم غلغلای کمی برسی مزار خانه بر انداخت عشق عالم سوز کدشت نوبت کجسته و وفی و نوبت تو جان جله جهانی و شاه موجود است کدشت قهر جلاوت ز مستغف عشق مزار خسر پر از بوج در ناب خوشا تو شمع جانی و جان جهان جو برو آن بر پیش قاسم عاشق که کسب کرده است	نوحیم و عشق من مستانه کمی برسی درین چشمه به تو از خانه درین دیار تو ایستاده کمی برسی جان تو که ز جانانه که زهی کمال ز کاشانه کمی برسی کدامی گشت تو در دانه درین میسانه ز پروانه ز جام باد و میسانه کمی برسی
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله

مآیسه آتی ز غلامی شناسی اسرار خرابات هم آذیر صفای برسی سینان تو از سر و د جهان غایت است صدخه قویک جرمه و در عاشق صادق در خالقه عشق ترا خانه نداند	شناس ندانی بحیثیت زاناسی این فتنه سماعیت کن مگر قیاسی آعاشق ناسی نشوی عاشق ناسی گویم حکیم حسنه فکده عشق لب آس از مرد و دلی در غم این کمنه بلاسی
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تراست تلبیحانی اعظم شانی
ز عهد کیبوی و از شانه کمی برسی

کشتی که بین روی در اجسد بخار کر کاسه بناشد می صافی زخم آشام	حذرت کیم ای دوست بیتی بر قاسم تو ز بی خانه ای ند ز کاسی
----------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------

ایضاً

جدوق نیستی ای کیستی بدان صوفی صافی این مثل را بسی با عاتقان سیر راه بود اگر روی ازین عمد بیرون آیی سمه یاران بمنزله رسیدند چو بودت حیثیت آخراست کو بیا قاسم دل از اغیار درار	ببالا کی توانی شد که پستی ز ما دوری اگر از خود گریستی ولی با عاتقان کمنه نشستی که اندر عهد روز اوستی تو غافل مانده در دست برستی چو دیک عاشقان در غلغستی تو خجکن بخت سر جا که هستی
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

وله

چو باست مقصود هر جا که هستی تو در جیت وجود رفتی و گرنه ز تحصیل محسره فان محصل همین بود از ان مشط شد بتونظ عالم	کر کش باز دانی ز بجان برستی چو خود باز دانی ازین جو پستی که حاصل تو بی زین مندی هستی که شبیهت مطنی ز دیوان هستی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

زیدی ساقی جان که از لطف واحسان	زید مستی ما سر خم بنستی
ز جام خند ابا دانه ناب بستان	که این می برستی به از خود برستی
به یک دو جام دگر قاسم را	که وقت خوارست و پایان هستی

اینگاه

جو زمان بگره قانع ز جهان بزرگ بودی	بزن ای سهروردان قدی بخت و جوی
که جهان شرابخانه است و در او شراب گشت	بکش این شراب گم کند تو بر زمان سوئی
من ازین شراب مستی بجان شدم که	بجو دم بودی جانی ز خدا بسج رویی
سمه آنجواره پیئی که ز ما گشت مستی	اگر آب خواره سازد ز خاک بسج رویی
ز سد بهوی بر کس که ز انبیا و خود را	گنند فدای چو کان بهوی سوچو کوی
سمه آب روی ز اهد بر خلق باد باشد	که ز خاک است تا من ز سد با آب رویی
کم زید کیر قاسم که ازین شرابخانه	بشام جان ز اهد ز سیده است رویی

وله

بهر عاشقان که را بست بهوا از نیندی	بزید جلده بر سو ز سینه های و سوئی
بکیند خنده قمار که ز زرق رنگ دارد	ز سرشک سیل بر گان بکیند شست است
بزید حلقه بر در که خیس نفس بود	بجدای ره ندهد بجز آب بسج رویی

همی
روی
بهر سید
بهو

شب دوش کوکش غار با خبری ساند	که چه چشمه گشت چشم نه چه چشمه جوی
که ز عشق اگر نه موی بشین سج کلویی	جلال مایانی بحال ره بویت
بنیاز گفتم آه که جهان و جان فدایت	کس ازین نزید خوشتر زمانه از رویی
ز جهان و جان برآه ز جهانیان کس را	بشام قاسم ز تو ما رسید بوی

امضاه

مسئله مشکل آسان توییست	ای دل جهان در دل در جان تویی
دلبند نامی کرامی توییست	نور دل و دیده اعیان
مسئله مشکل عشا تو	از سحر و خجسته بر بان تویی
سورش مسان خرابات عشق	ز فرقه مرغ سحر خوان
نور تویی صورت توییست سورتو	حسن تویی حسن و احسان تویی
دلبند و دلدار و دل امروز تو	عشق تویی سحر و نشان
در تو عجب ماند دل قاسمی	در تو توییست مایه درمان تویی

اینگاه

یار میگوید یار منک بهلوی	نیت عیند یار اگر توره روی
که توره و آشنای می نیست	تحت افزیدن و تاج چسروی

زنده کردی در زمانه جاویدان	کر نسیم عشق بوی بشنوی
پیر و معان گشت کجا زور	هر جانی کاری درین ره بدروی
زود و وحدت رسد جان ثنا	ره روان رشتند و تو هم میری
آقیامت بوی معنی بشنوی	آقیامت کرده صورت روی
جان مستی قاسم از خواهی جوان	مشوی مستوی مولوی
ایضاً	
کز آنک بگویند که ای پیغمبر	بتر بود از منند شامی امیری
ای دوست با خردی باید رفتن	این شهر به از خلعت میرو و زری
شامی کجا میرسد ای راحت جانها	کاه زده و جهان در صد گشت بگیری
از شاه بر سندی قیامت که جو خای	چون فتنه عیانت بگوید که فیهی
دینی سخی غصه و فتنست و قامت	جدی بکن ای دوست که در غصه نری
کز آنک نداری جهان جامی ابلی	تیره مشای دوست که جز کشید نری
کز فضل خدا سحر جان تو نباشد	سودت کند فضل مقامات جریری
یارب بدل عاشق بجاره نظر کن	سلطان خصمیری آشنایان بگیری
سواره دل قاسم سجاره امیر	یری و شیری و غیبی و اسیری

قصه

سخن در سینه عاشقان کمره کوی	درین میدان نمی شاید زدن کوی
سر بوی میداننی ز اسپرار	ز تو گزست باقی یکپسر بوی
مسلمان نیست هر جانی که دایم	نه باروی تو دارد روی در روی
حقیقت قطره بودم از آن سر	گشود دریا شدم کم جویم از جو
اگر تو شمع جانی در حقیقت	چو بر وانه سخن از شمع می کوی
سراز با ساز در راه طلبت	اگر آن یار را جویم چنین جوی
زمانی قاسم از بستن میاسای	دام اندر طلب می بوی می بوی
ولاً ایضاً	
اگر ز صحر جمانی و کوز بتر نری	ز پیر بادان فتنه شکر نری
تو بیه خانگی لیک غافلی از راه	ز من بپرس حق از زم سما که می
بجز روان طریقت روان نداد کرد	تو نام مرگ شنیدی جوید نری
بجاوت به بر مرگ باید رفتن	اگر جو چشمه جوینی و شاه پرور
به بند گشت فیهی هزار سال مان	جواب دادم و گفتم هزار سال نری
تو میثای جهانی و این میداننی	برغم خویشش تو شینی و لیک دلمیری
بیا صحبت قاسم حدیث دوست	تو قدر کنیز جدانی که حبه از نری

ابيضگاله	
تو بگو مثل شیرینی و بجز روح غریزی	فداک عقلی و روحی ندانفت که چه چیزی
ما سوای تو از عقل و جان برید چگونه	جانم تو که زیم بر طرف که که زیزی
سوای عشق تو دارم بر طرف که شرح	و فی کجنت نیارم که نیک تندی تیری
برغم خویش توستی برو که دوری ازین	زست جام خدایی و یک دست قهری
تویی معاصد عالم بدان پیش فایز م	تیز راه عیان شد اگر تو اهل تمیزی
نیای پس زندان بروی عشق نظر کن	نزار جان میخیزد جای عقل غسری
ز ذوق جام محبت خبر نداری وستی	زست باد و ستونی که دست جوز و بوی
ز فرمای من آید سوای هر و جنت	اگر تو خاک در احد نزار بار به تیری
ز خاک کوی تو قاسم جانمی نگر زرد	مسند ز بار جانم که کز خاک بری
و ابيضگاله	
سر لطفه و امیر سد از نور تجلی	با نور تجلی چه ز ند بجز عیبی
یاران طریقت همه دشا و با نیند	کز طور بر آمد علم دولت موسی
گردیده جانت بگشایند تبیینی	صد موسی چرت زده بر طور تجلی
اگر زانک رسد بوی حیثیت بشا	حقا که بیک جو خزی ملک کری

خون من

از جام حقیقت همه استان خرابند	ما از دل و از جان شدن دردی کشایی
دلها همه آشته و شوریده و شیدا	بر جان چور سد بوی تو از عالم معنی
ای جان و جهان وصف تو پاک و بیغلا	از قاسم بیدل مطلب توبه و تویی
ابيضگاله	
گر شمس میز آمدی از بر تمامی	یک جرعه تصدق طلب از ساقی جامی
دریشه اوده ان همه شیران سرانواز	ز نسا و درین کوی بخت خدای
جان بنده شاسیت که آن شاه اول	خوشید جهانرا نپسند و بنلامی
محبوب خدا شیر و غا احمد صادق	سم روی تو فرخند و هم نام تو نامی
توان بزبان وصف تو کنن تمامی	ای جان و جهان صدر ایستی و اما می
یکبار نقاب از طرف جبهه بر انداز	تا عاشق روی تو شود عارف معانی
قاسم ز غت بیدل و جاره و مست	توان صفت لطف تو کنن تمامی
وله ابيضگاله	
جان تو که خارم بغایت ای حلی	بریز باد و حرا به تیشه حلی
جوست تمام ناما حق شوم جبار کبر	سم از تو دور تو که زیم رستم بی ادبی
سپیده حسن سبب را جان حشریدارم	بدان سبب که تو در جان سبب سببی

فراق

اگر عشق تویی آشنا عیان سپینه	سزار شیوه شیرین سزار بود العجبی
کو چسبیدم را که غافل از غمیت	زبان او عجب آمد روان او عسری
سزار در درون داشتیم جور و بنود	مولی بی غمی و زادلی طسری
نسب حقیقت عشقت اگر خبر داری	کو چسبیدم سنان فغانه نسی
جو آفتاب بر قسیم دست تو خوش عالم	برو تو نا صح از اینجا که عفتن دینی
نیسا ز قاسم تجاره از گرم پذیر	جیبی انت رجا بی انت نقلی

در مدح شاه جام

ای قلب جانی شاه انامی	در لطف عالی نام تو ناپس
بس جاره سازی سن لوزاری	مارانند کن چون از کرای
بس لبندی بس از جندی	که در تهنیت که در قیاس
در روز و در شب کویم سلامت	انت صلاتی انت سلامی
جام جمعی ماسی و شبعی	روی تو روی زلف تو شامی
جام جهانی روح و درو آس	جای باد و چون شه جامی
قاسم از عالم رو بود دارد	بدر سیری صدر انامی

الفیگاله

باتو

دم از غصه بچران تو دار دردی	خسته سوخته عاشق غم پروردی
آب نامم ز فواقت که میان خونم	عوز این فخته نه اند دل بر نمودی
عشق را خسته دلی باید و جانی بچون	عشق وار و نشود بر دل بری دردی
عاشقم عاشق و پیدا استوانم گفتن	که بران خاطر ما در کشیدند کردی
قتی دارم ای دوست بد باور کن	که بستان جهان چون تو ندیدم کردی
کیست ز اید که درین مجلس از و بایدت	سر که گریست بگوید سخن دل سدی
بشنو از قاسم اگر با تو سخن میگوید	سخن پاک روی عاشق دردی فردی

الفیگاله

ای کمال منت غمت در جهان انداخته	جان ز شوق تو کله بر آسمان انداخته
یک سخن ترا ز خویشتم با بیلان	شود و غوغا در زمین و در زمان
سر زمان از شوق رویت عشق در سوز	جان و دارا در محبتی کران انداخته
ارغوا ز گفته وصل ایامی غم مخور	زین حکایت صد عوق برار غوان
تو دریای کمال از ناگمان موج زده	مستعین را در مقام ستمان انداخته
بی نشان آن حبیب با بری بازیا	صد حدیث با نشان ادبی نشان
یک گریه کرده با خود از برای خویشتم	قاسم را در بلای جا و دان انداخته

دلی

پیا ای عشق عالم سوزی عشق	قدم بر چشم من نه خیزم قدم
دل از تک سستیاری ذلیت	بیک جام شرابش کن کرم
ز تو سرگز نه نام و نه نشان بود	نه اسم در سم و نه وقت از پیش او
زوات ساجد و عیب ست	طوری کرد اندر اسم اعظم
از اینجا امر نبی گشت ییذا	ولی مقصود کلی بود سببم
دوم نوبت برای عین مقصود	تجستی کرد اندر عین عالم
مغفل گشت مجل زین تجستی	حق این جلد ظاهر گشت در دم
وز اینجا بر ارباب سیر کردی	بر صورت که شد غایت محتم
بر انسان ختم شدستی و از آن	کرم شد که بعد بود و خاتم
تجلی و حجه فی کل ذرات	لعمرك لا تافل عنه و انعم
اذا لاج وجد البرق شاه	جال عشق فی الاکوان فالنعم
فما موجود غیر الله با الله	مولی العنصره الاحد والله اعلم
بجز یک نور در کون و مکان نیست	طوری کاش در ذات آدم
زمانی لامع از نوری عسمران	زمانی لامع از عیسی مریم

سازج

برق الوجه

طالع

زمانی با هزار حسد ارکرم	زمانی ظاهر از محنت ارکرم
دل ناخسره آن سرگز نه اند	که پیش دیده عشاق محرم
نویی اصل سبب بهمان ییذا	
بافعال وصفات و ذات اسما	
ز سوز در پی در مان عاشق	بگردون یی رسد انفعان عاشق
بآسی نیلے تو دوزخ را بسوزد	بیکدم آتش جهان
ز آب چشم و خون دل روید	نزاران لاله در سببان عاشق
ببعوی شودت جز فانیست	درین ره حجت و برهان
علامت در غم عشق تو باشد	ز رحمت آیتی در شان عاشق
شرک از غصه در جان گشت باشد	نثار مقدمت در جان
ز کوز زلف تو جل المین حست	برای اعتصام ایسان عاشق
تویی معشوق و عاشق جز تو گشت	بناسد شبهه در وجدان
کنی در عاشقی اظهار معشوق	معشوقی کنی کتمان عاشق
ترا در حسد لباسی باز داند	دل آشته حسیران
انا الحق گو تو منصور بر دار	که عصمت آن من جرم آن عاشق

چو گوهرهای بی قیمت که چو دست چو جوی این بود صفت جبه با	ده دم ریخت در دامن عاشق ز می کان کرم سلطان
باقیات ملک را بوسه کاست تو جان عاشقی حسن ز می جان	طناب غوشا در وان عاشق سزای آن آفرین بر جان
اگر چه عاقلان باور ندارند تویی اصل همه بنیان و پید	میتست این که در عاقبت عاشق با فعال و صفات ذات و اسما
مرا گشت دمانم دار و آن دوست کرم کوبیدی گویم ز می خوش	که خوبان را از میان عادت و دست ورم کوبیدی مگو گویم که نیکوست
رخش در بوستان حسن و خوبی در نسیاعت نماز من قبولست	کلی بس شاه است از جبه خود دوست که خواب دلم آن طلاق ابروست
تسل نیای عالی ظرف حالیت ز دردش که جگر دارم درین	که در دور خوش زمان جبه کبوست چرا نام جوید آنم که داروست
بگو آن کهنه صوفی را که غری که بکشاید ز جگرشید زویش	میان کند دلمی تسه بر اوست بر ساعت ظهوری دیگر از اوست

تو اورا گفت نه اینو و آنو اگر روی دلت باروی یارست	بزد عارفان قوت از آنوست بر رویی که رو آری همان روست
مراکز جام عشقش جان خراست کس خندان باغ عشق یارم	جبر رویی رقیب وطن بدگوست از دودارم که رنگ واکر بوست
بجوی وحدت آقا خود به بینی مرا این حال روشن شد بگویم	که انمار جهان سایل ازین بوست با خلاص از میان جان کرای دوست
تویی اصل همه بنیان و پید	
با فعال و صفات ذات و اسما	
دلم بردت در جان نخواه آن یار جو برد از من دل و جان گنت خوش	که جان سپار و منت نبر میدار تویی منت اینست از درد و طرار
ترا تا نیم جبه باقیست سستی من اندر جلوه حسن تو باست	جو مشرک بیگنی بر وحدت انکار من اندر نیم جان ساقی تو بسیار
ز جام ذوق من عشاق مرست اگر نیازی اندر عشق میدان	سینه سپار باز تو در بند گستاخ نشان انگ عشقت از تو نیز ار
ببیل زار اگر کوی بی غم نیست بگو تا خود جبه را کوی بکلزار	

که کل نیند زار بیل آید	که جب از جانین آمد بیدار
جو میل روی خود آید در کل	شینه آواز خود و کل بکار
کل از سادی صورت خود بر آید	شد آن بیل پس خود گرفتار
شادت داد کل حسن بیل	جو میل کرد بر صورت کل آوار
بر صورت که مینی غیر کل نیست	که حسن جلوه کرد بر آنهار
جو بر من جلوه کرد این حال گفتم	که مانی انداز غنیرانده دینار
پیرش گفتم و امروز گویم	بدان جان و جان کای جان آوار

تویی اصل سبب بنیان پیدا
بافعال وصفات و ذات اسما

مرا در عشق تویی دل نه دینیت	جای عشق را خاصیت اینست
دل گرفت اگر کار تو غم نیست	زمن یکانه فریاد از اینست
خفا گفتم که گفتم مد بان باش	بریت یک سخن با من چه کینست
سرو جان با ختن در راه معشوق	میان عاشقان کار کینست
زخم بکند آنچه در آتش غم	تو با من سخنانی بچنینست
جو جنت گرفت کسی روزی چند	کج کوشه خوت نینست

باشانت که دون چشم مست	بریشان بخور زلف عبرت
صورت شیخ و سر بر آنت	بعنی رندونی در آستینت
چو سپار آنت بوسه چند	انت و او هر مردا مینست
که این بر سر را در خواب میند	که چشم جان صوفی دورت
غلط گفتم ز تر و دیکت و دوزی	که دوری دیدن از ضعف تینست
چو غیر نیست دوری از چه باشد	برین بودت جانم بر بنیت
که یک نورت در ذرات کون	مخط آساست وز مینست
کسی که غیر می بیند چرا می پس	در مشق لغت بر جینست
اگر جفا سدی مطلق نه آنی	و اگر جفا طنی مستند نه اینست

تویی اصل سبب بنیان و پیدا
بافعال وصفات و ذات اسما

بزار هستی چون می تو اسپند	که جانم در زحمت و آزار مانی
یکم جام مصفی موبست کن	از این خم خانای لاکانی
برستی جان بآمد چه باشد	که جانم را بجای راستانی
بیکدم نترس سپستی را کنم طی	اگر چون نامه یکبارم بخوانی

هستی

کنار وصل را موسی عسمران	بارنی خواست وز اسوان جانی
جوابش بن ترانی شد که سیهات	گنهار از ما بجوین در میسانی
دوت از بار سستی که سبک نیست	میان خلیس زندان کرانی
جراگشته در بروج و در کانون	که هم عسری و در هم لعل و کانی
بناک آلوده تا در میسنی	بجز آن آغشته تا در زمانی
کرت موج احمد آرزو کرد	برون آرز سدرای انم بانی
بروای عقل پس نایبنی تو	بیای عشق جن دارا لا پسته
همین یک وصف را بیدانم از تو	که هر وصف که گویم پیش ازانی
جانی در ظهور و در خفا جان	دلارام ولی جان حبس جانی
ز تو آموختم هم با تو گویم	که بیش دیده اهل معاشی

تویی اصل سه جهان بیدا
 بافعال و صفات و ذات و اسما

جز خورشید جات جلوه گر شد	جهانی از جلوه ات با زیر آرز شد
رحمت چند انگ در انوار آفرود	بر ساعت ظهوری سپهر شد
عدم را داد جودت الهی	باقیات که ای صبر شد

شعاع نور رویت منبسط گشت	ککالات صفات شست شد
بر بابی که دید این دل ترا دید	از ان در جت و جوت در بدر شد
مسره زیر و زبر کفنی ترا یافت	بکفنی لا جسم زیر و زبر
بدمان قبولت لعل اشکم	ز او ان ریخت تا کارم چو رشت
دل من مظهر حالی داشت با دو	که آنجا عقل و انانی جنبه
کجا افتادم اندر قال تا کاد	که عالم رفت و کارم مختصر شد
یکی این قال حال کلی است	که جانم را بکلی مستقر
روان اتحادی و حلولی	درین امر او وحدت کور و کور شد
حلولی جن رخ از غیر البشر تا	معاد کار او از او و شتر
حلولی را بمان جن و انکلی گشت	که جات را فخر را مبر شد
با قول گفته ام با حسنه بگویم	که چون غیر تو از باطن بدر شد

تویی اصل سه جهان بیدا
 بافعال و صفات و ذات و اسما

جهان را عشق که دانید موجود	بنور خود تعالی الهی جود
جوهر عشق تا که منبسط شد	ز جوهرش صد هنر را انهار کجود

بلی

نزاران کل که اندر باغ عالم	پدید آمد جوشد انهار مدود
نزاران بسبل اندر نامه آمد	بر صفت حسن کل برنج مسود
ز گل بر سید بس کین جرات	مگر گشت ظاهر بوم موعود
تواند خنده زان حسن پوست	من اندر تو چه ام زین صفت او
ترازان حسن اولداری چه مقصد	را زین نامه و زاری چه مقصد
چو یک عین و یک ذایم در اصل	عدوی مخالف از یکا بود
بر بل کنت کل که باز سپسته	ای از اینجا بنا شد عنبر مجود
بصورت ملبس شد صرف معنی	ز یک روحه نزاران روی نمود
سمان بورت اگر صد نام دارد	مسعی یک شود از اسم مسود
سمان بارت اگر صد کسوه پوشید	سمان بورت اگر صد لعه آورد
سمان حسنت اگر صد جلوه آورد	سمان عشقت اگر صد عقل فرسود
حسنت که نزل کرد در اسم	از و چیزی شد کم یا نینسود
بیای جان که جانم با ده سیماس	بگذرانک عسمری با دیو بود
بر صفت شاه آمد بسبل و کل	که چون هم شاهای هم عین مشود
تویی اصل همه بنیان دیدار	با فعال و صفات خودات و اسما

عمل در زبان تکیه

قبله جان من تویی کین ز شسته زنگ بود	ماه سپهر کرمت سر در باض آرزو
کین ز شسته وز دل و جان سر شسته	کین که بود که فوجین جور و شمش در شسته
می دل بدین می هدی در امر که خوش شستی	قبله تویی کجا روم شهر مستطهر و کوبو
قی سز زلف مشکو اجد من کدن ز جور	ششج دسم اگر بود با تو جمال مویو
آینه را اگر رسد عکس حال تودی	کی رسد آنکه باشدش تا همیشه رو بود
دوش بخونه کفینیم اور نماز با چشم	نوبت دیگر از کرم قصه دوستش با کوبو
کشتش ای عسیر ز من خوار شدم و عشق تو	کنت که نامه خواری من کا در میر لاولو
کشتش ای مراد جان و عده و مس کوزه	کنت که آن حکایتها و مطلبک آن مشو
کشتش عاشق تمام حیت دوی در دین	کنت تو کوی بی این سخن می تو و دایر نشو
فاسمی از فراق و غم کم شد و بی حسبر خود	کم شد ز آواز از کرم خود او و جو
الفصل	
یار باین در ذواتا جود و شایه کن	جنبه را شوم که تیغ و کفن در کردن
دوی دلی حال حسدان تو که کجین و	و اولی دای بدل و ای بن و دلی بن
و اخروی با ده گلگون بسدادت می شو	می دوسمه روح بنم خون جگر و اخرو دین

و س ی چو بختیم که لاوی لاوی	اگر بومصل تو که جان در تن من
گشتش باینی گنت که می ماند این	می کو اشابتو آسا کسوا یا در بون
بانه دارم بخی روی برو خاتم گنت	بشنوای جان سخن بنده بوجه حسن
قاسم اوزیه کوشی بومصل آسان تر	بومصل اوزیه شاه دوست بجان ^{مردمان}

اصفاله

مرا که چشم تو از ناوک بوز	غریب و خسته و بجز روی خطا نوره
شینه ام که دو اورد اکنه جاره	چه جاره چونک من خسته را دوا
رفیق را بچو سوال از مصل او کرم	بلا ره من د خسته بلا نوره
مگر که چشم تو سودای کا زنی ارد	که ترک غمزه زن او لاد مصطفی
بگو که بوز نما تا بچشد وعده دسی	ایسد بوز نم و بوزین مر ایزه
مرا جان بونای تو فایسته بر باد	بدا دود تو اورد اجد جفا نوره

ایضیگاله

گنتم ای جان زدم باز آری	گنت دلدار که می باز آری
گشتش عاشق مسکین تو ام	گنت خانه انه زدم بن شای
گشتش جسیره مرا جی خوری	خنده زد گنت بجز دستای

خودا
کورتاسی خیره

گشتش رو بنانکت بن ساز	کین که اراسوس پایشی
خامو که عجب لا دم من	گشتش لاوه کین خوش لاوی
سعد جاردوی بیند قاسم	اس عجب نه که بوم مر جاس

ولدا صفا

بایس دلسر گنتم که می جان	قی دوست دایم قی بنده فرمان
خندید چون کل دزنا میکنت	سنی و جوانی سنی و سا کان
گنتم غمخیزیم و انکاد عاشق	می و انبرسی مسکین غریبان
دل قی غلامی جان قی کیسند	خاوا نموش قی دین و ایمان
قاسم جتی رو واکوخ وانشو	ناچار واخست کیلان بیکلان

اصفاله

بتا بناوک بجان دل بر ابوری	چه کرده ام چه شده ام بگو چه ابوری
ترا که ترک خطا گنتم و بگنتم کین	مرا زین گنتم بگردین خطا
جدیده چه شنیدی ز قاسمی کورا	بجز و ظلم و ستمکاری بچجا بوری

ایضیگاله

دی شب آن کین دلهوز که بیاریم	اسا قایل امانا که در شش ز قضا
------------------------------	-------------------------------

عجب آمو
نی که بپو

خودا

کشت زان چونی بوی عالی عشق چه بو	گفتش مسیح کسا و تو دو کار بسا
من درویش ستم دیده جو بیار تو ام	روشت این که بر حال دوا کی که دوا
در بنیم شد و از ناز که میکنت	یار با یحیی کی حال این زار بسا
قاسم از خنده آن یار شد از دست تمام	گفت جابوزید از عشق ترا با دعت
المقطعات	
ای جان جهان جهان جان و بر کین	می دل همه روح داده ای بی سیر
بسیاب رشک قاسم از بر غمت	امدی شو در کیلانا سیل
وله	
قاسم قاسم انوار که اسرار ازل	نیست پوشیده ز من خلق چه داند مرا
سهمه دانم بخدا و همه دانم او را	همه دانند که اندر همه دانند مرا
سهمه دانم غیر خدا نیست همه دانش	غیر از آن نیست که هستی همه دانم او را
عین سینه بر چینه کویید که چون	غیر او نیست بد ایند کویید جسرا
قطعه	
تجلی میکنند شاه پس چنین حجب با	ولی از کرامت برده گامی در پیشش توان
در ای پرده قاسم طبع را بست بنام	که می بیند بفضل حق ازل اما ابد

قطعه	
نزار شکر خدارا که در هیچ امور	همیشه بر کرم اوست اعتماد مرا
نزار لطف و کرم پر سزد جان	بین خوشم که بدانت استناد
بجای لطف و کرم که مرا منتی آید	خوشتم که حادثه کردت استناد
قطعه	
عمل کل نفس کل طبیعت کل	بعد از آن جوهر سینه ای دان
جسم کل شکل و عرش و کرسی و بس	نه فلک شد با من حق کردان
فلک اطلس است اول او	آفرینش تو بین و عیان
بس از آن که آیشد و سوا	بعد از آن آب و خاک را میدان
شد تمام آنکی جادو نبات	خانه آمد از آن پس حیوان
گشت باز بیکم جت ازل	ملک و جن و عاقبت انسان
جامع جمله مراتب شد	اوست مقصد کل ز کون و مکان
قطعه	
خداوند داننده و دستگیر	زلف و چشم و قدیم و مشدیر
ز انوار قدسش دل قایم	معدن خجاست و عوفا سریر

هب میدان

جاست

بنفش خندانغ از سال وصال	که بی ال پیرت و بی سال سی
مشایخ بر فتنه ازیشان بماند	سواد کهن گفتند و پذیر
مرد سواد از آن کرد	دلت را بر زندان اسپر
بیا پیش آفتاب نشین	که شوانی از مرده شد مستی
و	
نقطه سه باشد ای کزین ورا	چون شنیدی بگو سکنای
اسودتیر یا ضیعت یقین	سپهری از سوزدای این
قطع	
حکمت بر نیان حصار کردد	اگر حسرتند با قدر ایست
حکمت اگر شوزامت ایچ	پر کن در در خواجسته ساری
و	
صفت و صفت و صفت و صفت	ناتمام اجازت بکنه کار تمام
مورث مورث آمد و مورث یک	در سر مورث نفس کند بر کلام
جمع باشد سبب مورث طمانی	دانش دینی از غایت کرد تمام
اصل این جمله کالات بجز نیست	صد در حاجت ال کال حضرت و اشام

اصحیه

سجده

بیتی که کشف السرار سل	مجی جان و جهان آقی آثار و ظلام
قاعی سند تحقیق امام و تعلیق	عاکف کعبه مقصود در اسلام
در مدح سید طیفور	
سید روان دین طیفور	انگ در خمر خویشین بدوز
در شریعت رسید راسی یافت	در حقیقت رسید راسی کم کرد
راه کم گشت و راه درو ستم کم	کم راه خودیش انجام کرد
و	
که بر بینی عارفی یا طایفه	نزد از روی حقیقت متفق
این یکی را حد کو آزا شناس	ز آنکه این است حقت انست
قطع	
در دین که حرف او بصورت نیست	سر کعبه بشاید که پیش ازین است
دانت وین تنگ با درو سیار	که بر تن تو سر مو صد پیش است
رو رو دریا کن که این رو ویا	در سواهی بیکانه درخ خویش است
و ادب و ادب غیر مونی کردن	دین کار چنین کار کی بی نیست

بمشایخی

یا بیدل یک رنگ شود در ره عشق	یکتا نشود در امک و با خویش است
شین تا که کند سکر شکایت کند	و اندر پی خیم خویش نیک اندیش است
آنرا که چنین پنج ضعیل دادند	در یاب در درگز که در و پیش است

قطع

نفس کردت را دوست بر منجی	که در بخت جهان مستوقت باشد
که نفس است را عادت بر منجی	چرا کنم در دم در مضاعف باشد

قطع

که گویم در بخواهد گفت	انگ بروی بخت در بان در
که فغان فرنگ و روم و شمار	سه از قاسمی مسلمان تر

ول

یار بخت طفت کیر جان عاشق را	بمطوره اسپانید کند خطا
که چون درینت بخشای بندگارا	پهستی در اول یا تو به در

قطع

در آنکسی که قول بیه تسلیم	بگو تا خود چه سان دیدی بسیار
نزارش رحمت حق بر روان	که نه قول او در طور ابرار

چو حلواست نیکو خوب شیرین	ولی جان پزیز نهار رخسار
ترا که قوت سخت ضعیفت	تا اول کن از ویکن بقدر
که گزاف لغت تا که میضنه کردی	چو کندیدی بگندانی همه دار
دلت پر کند کرد دیده پر عیب	مشایخ را کنی سه جلد انکار
جبار از سپهر کافرشاری	فغان در حق و از زمیت یکبار
ز بد نفسی کنی آزار کوپس	که نمی شکرت این نیت آزار
اگر چه قول مولانا شنیدی	سخنهای بزرگان در نظر دار
سگر شاه مجرب با گل بر آید	که در ترکیب باشند بسیار
تویی بیمار دل وین خشکی را	نه یک دارو که صد دارو است
ز نادانی بیک دار و من جسد	برون شود از غضب کند بگذار
بشیر و اصل آمد جان مردان	تو سر بر شنیدن ماندی قید اجبار
اگر مردی مشوق قانع بقیلید	جو مردان دامن مردی به
که کمد علم داری دل نداری	نزارت شرک سرتبه است در بار
ز قاسم گوش در این بند و بند	عبادت پیش ازین در کوی ارباب
بجوی وحدت آتا باز پستی	کز آنجا منبسط گشت انبار

دووی بگذار و در یک جلد جمع کن	سه کتار مولانا و عطف ر
و	
یک تو دو تو شو	جذب باشد کم دو تو با زکو
یک تو باشد ولی ای خواجه تا	مرج خواستی باشی با بد بش
و	
پله ای مردم نکار و پرتیس	لعنه الله علیکم و علی ابلیس
چند در برت مردان خدا طعنه	فاسخ آلام ابلیس و اشم قیس
قطع	
کز ابل علم جانت	زاد و ترک سین ساست
از سمات کان بی زه را	دو الف کن که کار آساست
بعد از آنت چه ماند نقشه روح	باز ما ندان کار مردانت
نقطه را صد ساز و فانی شو	تا بدانی که جمله یزدانت
و	
صد ولایت که نقد شمع شمشاد	قرب نود سال بود بهر این راه
جانش بوقت رحل عطسه زد و	یا ملک الموت قدر حسرت ای الله

ملک

حالت او را چون دید ملک عجب نام	گفت که باشد الف ریحک الله
بویخت تا سعی ز وقت خواجه	صبر کن اندر فراقت صبر کن الله
قطع	
ز قدس مدتس جهان اقدسی	نذید و ندیدت مرکز یکی
علی رغم الف چو د جو	بوصف هدایت بانای بسی
لباس تو تولیت در راه دین	چه باشد ازین خوبسته بلبسی
قطع	
صباح مبارک السن جلای سلام قدک	سلام بلیده جان پر دک جلای بزی انطه
جلای تو شاه جانی جلای تو دستانی	جلای حبیب جانی حطی
جلای تو شاه و میری جلای تو دستگیری	جلای تو پذیرای جلای بزی انطه
عاشق الدغم بر سن جانم جفا گل سن	حال زاری سوگس جلای
جلای شه جمانی جلای تو جان جانی	جلای نه این نه آنی حطی بزی انطه
اود و یا خسر جام سن بره تو کس نام سن	جلای دلم جام سن حطی
سره سعی فدایت دل جان طین است	بخند بروی است جلای بزی انطه
الرباعیات	

ستدیم از حضرت سلطان قدم	یک جرعه شراب را که ترا بدم
مستم کند آبخان که اسوده شوم	از قاعده وجود و ز رسم عدم

و

از هر طرفی جسمه کشای که منم	در صدفستی جلوه کرای که منم
باین جسمه که کا غلطی افتم	نادان دل و بده روستیا که منم

و

انگس که ز یاد خود بریدست منم	انگس که ز سر غم حیدت منم
انگس که در ادل دیدست منم	انگس که ز دل بجان رسیدت منم

و

در دل بوسه می کاری دارم	در سر زین عشق خاوری دارم
تا زلف در رخ ترا بیدیم شب و روز	آشفته دلی و روزگاری دارم

و

چسب ترا ز اهل ایمان دارم	در مستی این سلسله بران دارم
که عشق خدا نباشد در دل جان	من کا فوم از ترا پیمان دارم

گر کا فر و مومنم که بر دین توام	گر نیک و بدیم بنده مسکین توام
گر اخلاصم خطبه میکن توام	گر ناهتیم ام طویل آمین توام

و

تا در پی خون معانی رفتم	در بر محیط لامکانی رفتم
دیدیم بسجنت و تاریکی و غم	از ملک تن ملک جانی رفتم

و

بودیم درین عالم فانی رفتم	زین ملک ملک جاودانی رفتم
کشتیم ز ملک تن خود نیز ار	از ملک تن ملک جانی رفتم

و

سم جام جهان نمای عالم مایم	سم آینه روشن کن آدم مایم
گر کینشی از دم بازنده شوی	دانی بین که این دم آدم مایم

و

ای دل و دله اطلبکار تویم	ای منبع انوار طلبکار تویم
ای سالک اطوار طلبکار تویم	ای واقف اسرار طلبکار تویم

هر چند که در مرتبه ما موراییم	بس ظاهر پیداست که ما میراییم
یک لحظه که ایتم و کهی سلطانیم	در حالت خویشین عب و یاییم
و	
هر چند که در مرتبه ما موراییم	انصاف توان داد که ما میراییم
فی الحلقه اگر که اگر سلطانیم	مرکب بر کوی فامیسه اییم
و	
هر چند که در ملک خداستاییم	ما ملک جبار بجوی ستاییم
مرکب بر کوی عین رسیداییم	اسرار ابد ستانل میده اییم
و	
بر دیده چون سحاب من حجت کن	بر سیل بر شنگ آب من حجت کن
بر جان و دل خراب من حجت کن	بر زاری و اضطراب من حجت کن
و	
بر نامه در زاری من حجت کن	بر نغمه و کوفتاری من حجت کن
بر کبر و بیزاری من حجت کن	بر نفسی و خواری من حجت کن

کرد بر ما شیوه مستان کیرد	با عاشق خود هزار دستان کیرد
نومید نشو از که در آینه کار	سم عاقبت کار تو آسان کیرد
و	
ای دل غم عشق و وفوت سازد	وز زجره کمان بری فوفت سازد
در واقعیه جز فوفت سازد	آخو غم آن کار حوت سازد
و	
از بند تو آندم سبازار وجود	از بند تو میسر دم بر آثار وجود
کز آنک نیاندی با ظهار وجود	باطل اندی جده اسرار وجود
و ایضا	
چون باده باد او علی رخ نمود	خوردیم اگر صاف کرد روی بود
این باده ز بهر است جزا که خورد	چون رسم شرا نجانده بر ما بود
و	
ای سرور با ضل آشنایی که تویی	وی شمع طراز و شنایی که تویی
خواهی که غلط نیستت زندی کن	و امانده کوی پارسایی که تویی
و	

ای روشنی دیدن ^{دانی} نیایشی	از آتش عشق تو شدم شیدایی
ای دوست از آن سبب شدم بر جا	بر جا گوم حال تو بر سینه

ایضاً

گر بار جهان شکار و کوه عجبوری	گر شاه زمانه و کوه دستوری
تاراه بخود نبرده امسوری	گرست طربتی و کوه دستوری

ایضاً

بر حسن جمال خویش تن منقوشی	ای عور شده ز کسوت بی جوشی
در محبتی که نیست موزونی	فی الجمله اگر جونی اگر بی جونی

ایضاً

دانا دل عالمی و بخت میدار	ای شاه جهان از تو نیاید آزار
از راه کرم ز روی خاکم ردار	بر خاک دست شاهده ام زار و تزار

ایضاً

نواد بجهت قلبی و زادلی میله	جمال تو عینی رایت می سلمی
نمان بی عینک السلام این است	رایت خود و جهان تو زلف سلام

ایضاً

استیا و مملقات تو چند امده بس	ای حاجم بر اعانت تو چند امده بس
دارم امید غمخایات تو چند امده بس	شادم از ذوق مناجات تو چند امده بس

ایضاً

ای روش پای خود بجای کبر بس	وز دست خودی تو در بلای کبر بس
از سر وجود خود می روی آنی	تاراه بری کیمیا سی کبر بس

ایضاً

سر دل که رسد کارا کاسی بافت	در ملک دو جهان زمانه ناماسی بافت
در باب اگر جنابک در خواستی بافت	این نکت بر روز کار در خواستی بافت

ایضاً

گر جان کیم عاشق پیشین سات	گر دل کیم بنده مسکین سات
خلق دو جهان طینل یکن سات	گر کافر و مؤمنست بر دین سات

ایضاً

تا برسد کوی عاشقی منزل سات	سزا زلی و ابی حاصل سات
تا نشاء عشق تو در آب گل سات	سزانه نامها بنام دل سات

ایضاً

من بنده روی تو ام ای باد بر	وز ز کس غم تو جانم شدت
چون بر تو دیدار تو خاکس کرد	مارا بر کوی تو یک سی است

ایضا

عاشق که سمنز بود جز گرفت	صوفی که قلت در بود مو گرفت
رندهی که نه پار سا بود نامرد	زاهد که شاه پیش باشد گرفت

ایضا

کینه بسند اول ترا دارم دوست	در خنده شد از آنکه در این سپیده گو
کینه صفا راه و صفا از که گیت	فرمود که ای دوست هم از دوست

ایضا

دل عاشق خشم است ز کافرت	تو شعی و عالم همه پروا نیست
جان و دل عاشق و در روانه است	تو خانه دل شدی و دل خانه است

ایضا

مار از غنایتش جمیست جال	عالم همه شنیده اند و آب لال
ما اهل کایم وز ما سر نیست	صد گونه خجسته بر اهل کال

دل بسته نظرهای سگین تو شد	جان خسته لعل کوه سگین تو شد
جان دو جهان بنده سگین تو شد	صدقه خسته خوان طین آسین تو شد

ایضا

آنها که ز سودای تو سر کرد اند	آشنده و سوز دیده و سر کرد اند
در طاعت زیبای تو حیرانامند	حسیرانامند تا کنی میرانند

ایضا

یک جنده را بر چهره دکنی پند	مان تا کنی محسوس در زنی بوند
نشسته نصیحت خود بخت زنده	بهران برهم تاخت جو گوهر الوند

ایضا

سر رشته اختیار از دست مده	یعنی سر زلف یار از دست مده
مستور در امر کن کفان هستی	بی فایده روز کار از دست مده

ایضا

معتوق بر صفت که آید بظهور	از ظلمت محض اخذ از خاص نور
عاشق بجان صفت صوفی کرد	بر دین مویکت رعیت مایور

ایضا

تا مرغانه از صد جا رو
بر خاک درش نهاده ام صد جا
من خانه در از ده صد جا رو
تا کت در این دولت جا رو

ایضا

از فضل خدا چون رسیدم برای
ای مطلب ازین رسیدن برای
ای شادی ال نوبت خود از سر
وی غم تو کن کشته آفر برای

ایضا

ای ساعد ملت شاه را روی تو باز
موجب خدا طایر عالی پرواز
باین چه نسبت که شاه جهان
بر خاک درت بیا در بر طع نیاز

ایضا

یک قطره در استیاریت
با شیطان در استیاریت
باریت در کین مستش کشد
وان بار غنایت باریت

ایضا

هر چند که در زمانیک خرم نیست
بنیا و اساس دوستی حکم نیست
در همه حال با عشق و شادیم
چون غم بسلالت دیگر غم نیست

ایضا

از لذت عاشقی چه سود و روشی
در لشکر عاشقان چه سود و روشی
از خلقت خود اگر درمی دور روشی
در نور شوی و عاقبت نور روشی

ایضا

را بختی که ما روی تو را اله
با بخت ایسی ای که بوالمدن اله
هر که یک یک بودی با روی فرود
برستی کردی تهنه ای به اله

ایضا

اول یار عزیزان که جان بازند
مسجد سار و بار دم که بگویند آوند
مندان جاعت سودی که شیخ آوند
دندم چه سود سر که شیخ آوند

قطع

مقدای ملک امام بشد
شاه انصار بیان دین برود
آنک از برای کیوان داشت
جیب جان پر زلفه عرفان داشت
هم خدا خوان و هم خدا دان بود
شاه دین نور چشم ایمان بود
آن ملک فردان ملک مکنین
مسند او علای علی بنین
عرش و کرسی است و سینه او
قاسمی بنده کیسینه او
آنک در صدق مثل صدقت
منکرش کافرت در زنت

مجموعه حق صداقت و امین	بجو عمر عدیل و اهل تسنین
بجو عثمان شاعر و زحیات	چون علی شیر حق امام هدی است
قلب عالم امین دین و دهری	شاه دین شیخنا و مولانا

قطعه

چار قبند در خاسانات	سبح لطف و مدنی خسات
اولین بایزید بطاست	در حقیقت علیم و عیاست
ست حق بود آن کز نیده شراد	ست رفت زین جهان کون
بعد از آن بادشاه انصاری	از نذیران حضرت باری
بس ابو القاسم آسان صفا	در همه عالمی ولی و لا
چارمین سعد حق و منت دین	آفتاب جهان صدق و یقین
قاسمی بر وفای ایشانست	تا ابد خاک پای ایشانست
صلوات خدا بر این سر جبار	قاسم از عاشقان این سر جبار

وله

روضه المذنبین احمد جام	آن ننگ محیط حبه آسام
آسانیت پر سر و پروین	بوستانیت بر گل و نرین

رحمت ایزدی بانش باد	لغت حق به شنانش باد
که کاد و دشمن خدا باشد	دشمن جدا او یا باشد

شرد

در همه بابی سخن را داد	حجت الاسلام غمنازلی را داد
------------------------	----------------------------

قطعه

کسانی که در عشق پرورده اند	درایت درایت طلب کرده اند
تو واقف ز این حکایت مگوی	بجو کاین عمر فان توان بر مگوی
غریبان که راهی بحق برده اند	بجز و با خصام دل زنده اند

ذبیحانه

کاه با خود نشسته ام ز بدی	کاه بر خاکسته ز فکر بدی
من درویش زار بیدل و یار	نتی در سوای آن دلدار
بوده ام که ز خاکست که زشت	ماه درسی و داسی اندر شست

وله

خزنی از بیگانه کسی که ز فریاد	که از عالم سلوک حق بر آقا داد
ز مردان نه کس در جهان نیست	اگر بدوست وقتی این زمان

حدیث اخلاف عقل و دینیت	مدارش لغت بر حینیت
خلاف دین کوی ناچو آسرد	که بیخبر بجهتین جابیان کرد
که عالم خالی از مردان حق است	درین معنی کسی با بر تو دقت
خلاف رای و از عقل و دینیت	که او گوید چنین کوی حینیت
اگر صدیق و دولت یار باشی	مطیع احمد مختار باش
خداوند انشیر و سوکواریم	بلطف شامت او میداریم
سوفت کن بحکمت جانانی مدح نکند از خلل ایشان	
بیرسند کزین آل عیسا	قی سعادت همیشه ترا بایند
بردا و لاغ من لشکر تو ذرد	نیست پندانه مرده و زنده
یش ازین گفته اند اهل حسد	که حکمت بدند اکسند
چرم ذردان ز با سبای طلبند	گر شاخا بسید و جویند
باد شب با سپانی درویش است	خاصه زین باد شاه و حسد
در معج حمر و کلمان	
بیزد حسد و کلمان و باج شاه	دلناک دار که دلناک شاه راه
دانی کن چیت ز او موشی خدا	حق را بیاد دار که وارستی ارگناه

سر چند جشن آب چو است خربزه	بسیار پزنا و شبات خربزه
ز نهار در قافون بختارت نظر کن	چون رشک کوزهای نبات
یک نکته را بدان و عمل کن بدان تقین	که نذر خور جهاد و ذکوت
پدای زبان بد آنکه سه خوار و پنج دشمن	مارا بخدمت تو بر است خربزه
و	
می دلا ر کامی بیستی که چه	کیان نغم سو جامی بیستی که چه
می نیاری یاد سرگز سبج کو	دی تویی آرام نی
توبه که از عشق کوی بی قاسمی	تا باین حد خام نی بیستی که چه
و	
را اهل ازل در سینه دادند	عجب علمی ولی در سینه ندادند
را رسد سالی عالی گشت معلوم	که شیخ جند را در سی ندادند
مرثیه حضرت مهر قدوم	
بیر مخدوم سخنر کرد و دای ز مود	سعد انمای عزیزان بزاقش فرسود
دل از همه عالم بود پخت بر خاست	علم اند کزین جمله توبه بودی مقصود
روزی جان تو گشت سنیالک باد	آب چندان که سکنه طلبش میفرمود

سراسر

دیر جهان

من جگوم که چه شد ز من فرست و اسفا رفت ازین دار فاجاب محبوب نزل	سالک راه خدا ساکن درگاه شود رو بیدار خند اگر که نغمه اش شود
یا الهی بکرم حافظ جان من می باش سر که او رو بچند اگر مطفش کرد	بیرمخندوم که شد صاحب سر موعود آفتابی شود از طالع بخت مسعود
یار مردان خدا باش که لذت بینی نور الطاف خداوند که پیش ازین است	سمه جا جام مرقوم سمه جانانه عود سرجه از ما کیکنی دید رحمت ازود
بیرمخندوم جگوم که بر بیگاه و بکا	قاسم خسته روان میکند از دیده درود
مرثیه حضرت میرضیای علیا مرتبه	
سرور سینه من از فوغ روی تو بود کجاست سرور ندانم فتر میرضیای	ولی بر وقت بدر تو جان غم فرسود کجاست عاشق حق زنده عاقبت محمود
بر نفس که نمود او ز هر روی بن بر زبان که سخن گفتی رسته خدای	جگوم انگ از از درگاه روی نمود درین دیار و از حرمی حسنه تو بنود
کون بگله خراسان کسی پیسته پیغم درین یاد گرامی در پنج عمر عسریز	که بهلوی نوشینند بیارگاه شهود ز قاسمی بروات سلام باد و درود
بنا بقای خدا دان و ملک ملک خدا	چه حاصلست ازین پنج روزه معدود

گر آدمی بجهان صد هزار سود کند دو روزه عمر اگر صرف راه یار کنی	ولی جو عاقبت الامر رقیبت جسد ز می سعادت جاوید و طالع مسعود
مرثیه	
یار بخت انگ تو بی عالم اسرار آن ماه مبارک کجا بود و کجا شد	کز یار سفر کرده ما کیست خبر در ار این راه روراه خدا سالک اطوار
کینیم با حساب طریقت که شفا یافت در ماه صفر راه جهان ز چنبر آمد	سر کس که خورد شربتی از کلبه غطار کان ماه صفر کرد ازین عالم غدار
شده اوده دین بود ولی شاه یقین بود ای ماه مبارک سنوت دور ترا قاصد	کردند برین وجه عزیزان همه اقرار از فرقت دیدار تو جانانایم نیکار
شوق تو ترا برد بدگاه حسنه او ند آن خواجه ز دست که آن زندان جاوید	عشق تو ترا برد بدان مجسم انوار ناکه حسنه می کرد ازین در اندان
قاسم ز فراق تو روان کرد مادم	سیلاب رشک دره از چشم کبر بار
مرثیه	
الای شایسته از دستس لاموت چو در ملک دو عالم باد شای	یقین مانده در دلم ناموت چو از نقد معنی بی نرایمی

دولت

واقف

آدم

کون شتوز جبار جهان دار	قدیم و قار در قیوم و دار دار
جود و تمنا بشت خاکیان داد	که دوش نرائین بی کان داد
زسی انعام و لطف بی نمانست	که خاک را در بد چنین به ایت
ز حالات دل از باب معنی	کویم کشته از باب معنی
سحر می بودم اندر اضطرار بی	که جاز آه از حضرت خطابی
که مان ای قاسمی راه تو باز است	بیای بشنو تو از ما هر چه دراز است
جود انستم که مجبور طلب کرد	دلم شد مت و درستی طرب کرد
روان شهباز در جرم جان کشود	که شست از جادو پنج دانه فلک نود
پرواز فضای لا مکان شد	زمانی بی زمین و بی زمان شد
ز دینی در حبسی رفت بیرون	خداوند جهان را دید بچون
چو خود را یافت در دیوان و حد	بزد بر خاک بیشانی ز سبب
که ای محبوب جان با کجا زان	که باشد قاسم مسکین حیران
که با او این چنین آغاز باشد	ازمانی ناز و کاسی راز باشد
ولی هر جا که لطف لایزال می	تعلق کیست از اوج تنالی
ز فیض پر تو انوار یزدان	اگر سوری بود کرد سیلانی

خطابیم آمد از دوا دار قیوم	که در خاطر سواد بی ازین نوم
بایستی نازت از ما برین خاک	که از وی خیره کرد و چشم افلاک
تو تیر و دوی خودی شستن کن	برون شو باز خون خود را کن کن
بسوز سینه کفتم یا ای سخی	سینه جویم از آنجا که تو خواستی
ولی قومی فقیرو ما تواند	که از بیم بلایت در فغانند
درین ملک بسی نهاد سشد	که از بیم تو همچو خاک سپند
بسی از اهل علم و اهل عغان	بهدت بسته تقدیس کویان
خطاب آمد که ما برانی نیازت	که چندین علم و زهد اینجا است
ز علم بی عمل و ز زهد ناپاک	ز حکامی که بی عدلند و بی پاک
همه افتادند در کفران لغت	از ان می بارد این باران محنت
بر آوردم ز دل آه جگر سوز	که ای از نور دیده ارت ششم روز
باب دیده نیندازد اران	بسوز سینه اسرار داران
بدان ابی که از چشم کنه کار	ز و بار و جو تنگش در سد کار
بدان آسی که مرد دست کوتاه	بر آرد از جگر وقت سحرگاه
بدان آتش که در وقت نه است	بود در سینه صاحب غرات

باد سرد از جان گریان	باب کرم از چشم عیان
بیر بر پشت چون چوگان چنید	مک کویش سر میدان رسیده
بطن دین پر بر کم سینه پرتاب	بزدل شنه چون کلک ک سیراب
بدان زادی که بیهوش توانی	فرو کردی بر خاک جو اسپا
بشما تن اسرار حقیقت	بفتادان با زار طریقت
بدان دل کو بورت آشنامان	بدان جان کو ز آرایش خدا مان
بگردان از خلائق این بلا را	که می آرم شفاعت مصطفی را
خطاب آنکه که قاسم جابر بن ابل	که بر این قوم نازل بود نازل
یکی را محو کرد اندیم و با جیز	سه دیگر بود موقوف سر جیز
یکی زاری دوم عدلی ز جمله	سوم ز جمله یعنی که صدقه
خطاب آمد ز حق بر دل نود بار	که شرح یک سخن توانی صد بار
اگر دیگر بگویم با تو ای دوست	بدر صدت حق برتبت بو
نماند مستیست نابود کردی	ز عالم بی زبان و سود کردی
ولی خواهم که جنار جهان ار	کند یک ذره از توفیق در کار
که تا خرم شوی اسرار ما را	بدانی جمله کار و بار ما را

که ما را با خدا حال نمانست	که صد ناز و نیاز از اندر زمانست
درینا طاب سر در کنن کو	که تا با او بگویم ستر من سو
من اندر ملک معنی آفتابم	ز من مسکران اندر حجابم
کنون مضمون جمله باز گویم	ترا از سر حق سرباز گویم
اگر در خطبند این شهر پایم	ازین معنی دو صد بران تمام

فی المقامات الیکین

حمد بر حضرت عقی ابد	الذی لم یلد ولم یولد
و اسب ملک جود اصل وجود	لیس فی الملک غیره موجود
آن کریمی که جود او عادت	و اسب دین ولی اسلاست
صلوات و درود بر احمد	از کریم و درود نرد احد
انگ عالم رین منت اوست	دولت جاودان محبت اوست

خطاب

بش زای طاب ره توفیق	در طریق خدا علی التحقیق
صد مقامت بیش اهل دین	اولین جمله آخرش توحید
که چه زین شیخ تر توان گشتن	در معنی بصد زبان سخن

لیک این صد بود اصول است	بسا لکن از بود اصول است
مست این صد مقام برده قسم	برده از هم تیره کرد با هم
علمی لغت علی الطریق الاجال	
از بدایات گیر تا ابراب	بعد از آن تا معاملات صواب
بعد اخلاق دان تو قسم اصول	بعد از آن اودیت باشد اصول
قسم احوال و پس الیایات	تا نگویم کس شرط و حکام است
پس حقانین بود یقین میدان	پس نهایت ای عزیز زنده
قسم البدایات	
از بدایات اولت سخن	بشنو و بعد از آن تا نمان کن
نقطه و توبه و محاسبه دان	پس نکر بود برای عیان
بعد ازین خودت کردت نگاه	و عتق نام و قرار تا الله
پس ریاضت سماع بی استیفاء	در بدایت تمام کرد در راه
قسم الابدواب	
قسم ابواب هم ده آمده است	دانه یک کس در ده آمده است
خون و غنیمت و بعد از آن اشفاق	پس خوش است بلای پس اشفاق

بعد از آنست منزل اجبات	بعد از آن زهد یکسده اثبات
پس شروع پس مبتل است و جات	بعد از آن رعیت منزل
قسم المعاملات	
پس کتم در معاملات شروع	تا نگویم همه اصول و فروع
اول آن رعایتت بدان	پس ترا در مراقبت مکان
بعد از آن حرمت آمد و اخلاص	که طریق سلامت و خلاص
پس تبتیب استقامت و	بعد از آن برد تو کل شو
بعد ازین است منزل توفیق	پس تبت باشد ای رفیقین
بعد ازین سر بر آید تسلیم	تا بیای سی از غناب الیم
بعد از آن منزلات اخلاق است	که نشان صفات خلاق است
صبر و انکه رضا و شکر و حیا	صدق و ایثار از برای خدا
خلق و انکه تو اضع نیکو است	پس قوت پس انبساط ای تو
قسم الاحلاق الاول	
بعد از آنست منازل اصول	که بود جلگی نشان قبول
تصد و غم و ارادت نیکو است	پس اوب پس تین و انس است

اجبات

ثقت پس از آن

ذکر و فکر و غشا مقام مراد شد تمام این سه صفات تو باشد

قسمت اولادیت

بعد از آن قسم او دیت میدان	اولش است منزل احسان
علم و حکمت بصیرت و انکاه	بس زرات که جان بود گناه
ست تعظیم و بعد از آن الهام	بس سکنیت که بزرگ نام
پس طایفه است و سنت پاک	براند تراز خطه خاک

قسمت الاحوال

قسم احوال بعد ازین باشد	سرکه و است مردین باشد
اول او محنتت بدان	بعد از آن غیرت و شوق بجای
بس خلق بر عیش بود ای دل	بعد از آن وجدش شد منزل
سیانت و برین ذوق تمام	ختم شد این ده دیگر و سلام

قسمت الوالیات

بعد ازین قسم الوالیات	داند آنکس که در مقام است
خطه و وقت بس صفا و سرور	پیر نفس است و غوث از خود
غرق و سببت تکیه و انکاه	بعد ازین بر حقایق آمد راه

و دید

و غربت

قسمت الحقایق

اول او کاشفت و یقین	بس از آن در شاهده می بین
بس ازینت معایت حیاة	قبض و بسطت و سکر بر نجاة
صحو پس اتصال خواهد بود	بعد از آن انفصال خواهد بود
بعد ازین در نهایت کلام	چون حقایق تمام گشت تمام

قسمت انبیا یات

سوفت بس بقای جان باشد	بس فنا ملک جاودان باشد
بس تحقیق میشود مشهور	بس تبلیس میشود مستور
بس وجود است و بعد از آن تجرید	ست تفرید و جمع پس توحید
قاسمی یا رنگ این دارد	سرکه این است بخش دین دارد

صلوات خدای بر احمد

بر روان صحابه ائمه

گر بگویم که نخواهد گفت
 آنکه بروی بد ببت در بیان
 کافران فرنگی در روم و تاتار
 همه از قاسمی مسلمان شر
 ابوالقاسم خرمی ز بهی

بسم الله الرحمن الرحيم وبه نستعين وعلیه توکل
منت خدایز جنت عظمت و غلت کلمه که بشمعه انوار اسرار سوس
ارواح اقرار قلوب ایشان یعنی سیارات سموات سوس ایشان را حکم
قدم از عالم عدم موجود کرد آید و خاکیان خطه ایگانز ابتر شریف
شریف و لندگرنشانی آدم کرم داشت خود خرد و دان که وزیر سلطان
ارواح انسانست و سبب سعود نمود وجود ایشانست در بساوی بودی
جمال کائنات از سطوات صدمات اجلال جلالش جرات مشوی

ای برتر از آنک عقل ذراک در راه تو دم زنده زاد را ک
سر کس که بگوی وحدت آمد قمش همه در دوجرت آمد
کس را بویج دست رس نیست فی نی جز از تو میچکس نیست
صفات نامتاسیش را روی در ذات بی جنت و ذات قدس
را نظر بر صفات قدسیت پست خویشتن عارفتت و مونس
خویشتن و اصفتت و مونس در ظهور جهان حضرت او ظاهر و در
ظهور او کثرت حدثان مملوس و از نظر جزیرا و باطن و از بطون
جیسند او ظاهر حقیقت در شریعت و طریقت در حقیقت حقیقت

مستی آوست و عقل را در حقیقت او طریقت نیست شبهاز بلند پرواز
عشق که بر پیور ارواح ملک است ملک اشیا آوست لیس کلمه شنی
و آیتی در شان او الاله الملقن و الام تبارک الله رب العالمین فی موت
الانبیاء و الالویاء و الصحابیه و العلماء بعد از حد حضرت
واجب الوجود در دنیا معدود بر ارواح زایکات نقاطه اگر وجود
که مرید در صدر نبوت و سریر رسالت جنین هزار کس که کشکان
تیه صلوات را بر حد بابت بنور ولایت رسانید صلوات الله علیهم
اجمین و علی الخصوص بر آن سلطان سرایستان سیادت و آفتاب
آسمان سعادت که سطر ای از سطر شناسه اش و اار سلناک الاله
للعالمین است و فضی از فضل کمال تو پیش گنت نبیا و آدم بین المائ
و اطفین است صلوات الله علیه و علی آله اظفار بن و رضوان
سار بر ارواح مقدس و اشباح بی دلس جبار یار کبار و بر جسمیج
اصحاب بزرگوار که کار سازان شریعت مصطفوی و صاحب رازان
طریقت نبوی و نجوم بروج هایت و در دروچ ولایت برده اند رضوان
الله علیهم اجمین و بر ارواح منور معطره مشایخ کرام که مرغ و خوشان

از حقیقت عالم حدوث باوج عالم قدم پرواز کرده است و در ریاض
 قدس بر اعصاب اشجار ملکوت بطور جبروت کشته و بعین صفات
 اسرار سادات احدیت می سرایند قدس الله ارواحم و بر عالم آدین
 که بنفش آنها بخشی الله من عباده العتق مخصوص و بعد ایام مغفرت مخصوص
 اندرحه الله علیهم اجمعین حق سبحانه و تعالی بنده فقیر الی و بذا بخیر
 علی بن خیر بن مارون بن ابی القاسم الحسینی البربرینی المشهور
 با القاسم احسن الله عزاقبه توفیق بارزانی داشت و حکم فیصل الله
 ما یشاق قلب محکوم را که نقد وجود انسانست بی سینه بنده در اوست
 انشاء این کتاب تعقیب فرمود که قلوب العبادین الصمیمین من
 اصحاب الرحمن تلقا کیف یشاقونی تکلیف تکلیفین معانی متوالی
 شد نکته ارباب حقایق لایق ارباب وقایق از معارف جواهر انسان
 بنوشت والله الموفق ومنه التوفیق والاحسان علیه السلام

اسم صاحب

کتاب انیس العارفین

یا معین المذنبین معنی التوال	یا انیس العارفین یا و الجلال
ای ز عشقت سردلی را مشکلی	وی ز شوقت در چون عاقلی

وقت ی تو دل سودا زده
 ای ز عشقت سردلی را مشکلی
 ای جهان عقل و جان حیران
 مرغ جان در دام عشقت بای بند
 سوز عشقت شعله در عالم زده
 بادشاهان پیش در کاست که ا
 چشم شباز خود عشقت بدو
 عقل دانا در دست بی جویت
 جان شتاقان بدردت شادمان
 راستی را با تو یکدم دانم و در
 نزد آنکس را کین سخن بچرت
 ای ز بانها در یانت اند لال
 در شایسته قاصی حیران شده
 ای غم عشق تو با جان سازگار
 ای خداوند جهانی دار که غم
 سوز عشقت آتش اندر بازده
 وی ز شوقت در چون عاقلی
 کوی دلها در چشم جوکان تو
 سر که سودای تو دارد در دست
 بی تو در سر کشته صد نام زده
 از تو بی برکان عالم را نوا
 در سواست مرغ جانز پر بسو
 بر عشقت در دل با موج زنی
 بندگان خاست آزاد جهان
 قاصی را خوشتر از صد باغ ورد
 پیش کوشش آمد جرات بچرت
 در سواست مرغ جان افکنده بال
 دیده بی پایان در سر گردان شده
 از که مصای تو دل امیند وار
 لایزال لم یزل سینه قدیم

نیست جو طفت کسی فریاد رس	یا آله العالمین فریاد رس
بادشاه بندگان خسته ایم	جلد در دام بلا پابسته ایم
قاسم سرگشته سرگردان هست	گردست از نیک باری آن تست
در بیابان طلب چران شده	غوغه در دریای بی پایان شده
ای حسد او ندگریم کار ساز	از کرمای تو کارم را بساز
جو عه آخسته که از عقل فکور	تشنه مانم در بیابان غور
جدید تا یکنمان طیسر ان کنم	در سوای لاسکان جولان کنم
خانه در ابلطف آباد کن	جانم از بند جهان آزاد کن
نفس کس از بادی باز دای	در سوایت مرغ جانز باز دای
مرغ روح را بصلت راه ده	دیدم بین دلی آگاه ده
نیست بی فضل تو جانز اتوقی	یا عیاش المستعین رحمتی
جانم از خلق جهان بیگار کن	یا دغو در ابادلم سم خاله کن
با خودم نزدیک کن از خلق دور	دل و جسمم عنقرودان باغفور
از حبت جانم اندر ستودار	رازم از خلق جهان ستودار

قیامت النبی علیه السلام

صدر عالم آفتاب شرح و دنیا	صدقت آدم نبی المکملین
در دریای نبوت جان او	لی مع الدایمی در شان او
روح باکش مدد صدق و صفا	شبح ایوان هدایت مصطفی
عقل کل را مانده در مسراج او	از لعلک داده بزوان تاج او
مطلع انوار حق مقصود کل	بیشوای شرح و سلطان کل
ماهی عصیان آدم نام او	مرد و عالم حبه خوار جام او
اختیار انبیا بی اختلاف	افتخار دوده عب در مناف
ای ولایت خاتم جانز انکین	نوریزدان رحمت العالمین
لاف نر زندی ندارم یا رسول	در دست خاکم قبولم کن قبول
خود ندارم لاف نر زندی و	بر سر کویت سرم چون خاک است
ای بشریت قاسمی را افتخار	شافع امت رسول کرد کار
جاریارت پیشوای نر و جان	سریکی در عهد خود صاحب قران
کار سازان شریعت هر چهار	شاهبازان حقیقت هر چهار
صدقه اران رحمت از دار السلام	بزدوان با کسان و السلام

قیامت و منه معارف کثیره با لا صلوات

ای درینا عمر من بر باد شد	بر من از غفلت بسی بیدار شد
قدر نقد عمر را نشناختم	حسرت تا کین وقت را در باختم
داد غفلت روزگارم را باد	داد و داد از دست غفلت داد
کرده ام حاصل بکنزنا صواب	زاد زوی نفس جوانی چاب
حاصلم زین غم همه است و بس	حسرتی دارم که جان کاوست
غفلت دارم در دل از در کینه	با که گویم هسته خود آه آه
آه ازین حسرت که انگشتم سبوح	ازین خود سر بدست خود دروغ
در جهان کس آب و چون من داد	ز اسیر شیطان جو خاک راه باد
درغ دل را و ام دنیا صید کرد	خاطرم مغزول حسره وزید کرد
بد شدم انت که نتم بابدان	آهیار از دست دل دارم بدان
آنچه من کردم ز فضل ناپسند	ایله ناخوش آن بجادار پسند
آنچه من کردم ز فضل ناسترا	بیش اهل روم و چین شد خطا
خود نشاید در عجب زان کینان	در بجم باشد حدیث جان گذران
مشرق از موب زان دارند عار	موسنان شام و کسب ان سار
کر سکه بر من در فتنی کان	زین بر فتنی جربا شد در جهان

کر خند از بند بخت غافل شدم	روزگاری بی رو باطل شدم
چون نکردم سحر کرده روزگار	را و خود بر باد کردم روزگار
راستی چون من مخالف بود	نیست در ملک خواسان و عاق
خود بود و ارس در این ز کله	شوم مردی کس بود ازین کله
که حسینی نسبتم که از حجاز	جیت تدبیرم حسنه سوز کداز
کعبه را کردم گشت ازین خودی	واندا شستم تکوینی ازیدی
عیش با من کرده ام درین عیان	بسته ام ز ناز کبری بر بیان
فتنه ز ناکوتس تسار تمام	راه برضی اسب آسار تمام
خدمت قیس در زبان کردم	صد جوان در پیش صنعا کز نیم
با حیا برده ام بت را ناز	بت برستی کرده ام عمر دراز
در صوامع روز و شب می خوردم	در مساجد خوک و سگ پروردم
خود پذیر می داد سپدم بار بار	بر دلم بند آمدنی آن بار بار
بند بر بایش نهادم آیین	با خود دم کند هرگز حسین
سالها در بخشش بیدار شستم	با سپاس از او زدی بنداشتم
تاج غمت را بر بودم از سرش	جانم قطران کندم در برش

ما در آید او من مظلوم ماند	وز جمال و جاه خود محسوم ماند
ز آب روی خویش بنیاده ار	ز آتش بید او من شد خاک ر
از بهشت آوردش در کجی	وز پلاسش دو ختم پیر آهسته
میش ازین رویش ز خوبی بوداه	کرد کهن کرد چون بوی شیباه
میش ازین کرمش و همزه بود	صد نه ازش نبد از آوده بود
ظلم و سید او پیش در ویس کرد	مخت کهن در پیش او پیش کرد
میش ازین با صد نه از ان بست	شیر و سکر داشتی در جام ز
اندزین کهن کزن در جام آه	آتش غمی خورد بیگانه و گاه
بر بر او ظلم بی حس کرده ام	بر بر او در نه که بر خود کرده ام
ظلم و دشمنان بقصان صفات	خورد ام در حالت موت و حیات
سعیما کردم که کسب ان تار	اهل ایما ز از بون کردند و خوار
بهوشان روم را آرزو ام	نا خوشان شام را پیر و ده ام
بیل و قسری برون کردم باغ	آستینان دادم کوفت بوم باغ
شاههای تن سیریم بر تیغ	سج ز تیون را پسر در دم تیغ
کهن سعی و طلب خارم نمود	من ندانستم که کل در خار بود

گشته ام از قبح فعل خویش تن	مستحق سنگ سارم و دوزن
آرزو باشد زمر آید بود	ظالمش خوش بطنش خور بود
آنچه من کرده ام بخود دارم	گر بسوزندم بفظ و بو ر یا
عقل عنایتش غم بر فروخت	جله اسبابم ز حسک در بست
تیشه را از جمل بر پا زدم	از که نام چون بدست خود دم
عاج و سر گشته ام در کار خود	سخت انگارم ولی انگار خود
این همه بد با که کردم عاقبت	و ایز دانم طسیرین عاقبت
جانم عیسایان برون کرد از تنم	داد او از عفان خود میراستم
جنبه لطفش دانم تاراج کرد	سم ز ترک بر دو کوفت تاج کرد
از طریق او سلطان با نریه	باز گشتم راه سلطان با نریه
لطف او با کافری دسار شد	کافر صد ساله صاحب از شد
گر رسد بر دیوان خورشید نو	در زمان کرد آمدش خوشتر نور
که شود باد وزخ سوزان تن	جاودان کرد دست خلد بر تن
خاستم از شرح العافش که آن	از کمال لطف نماید در بیان

فی الیقین

زمره العساق قد قرب الوصال	زبدۃ العساق لا تسوا تعال
اینها الاحباب قوم امن نسام	استر بواض کاشه شرب المدام
تا یکی از خویشین غافل دریغ	کافقایت کشت بنان زیر میخ
ای اسیر لذت دنیا چه بود	خو زیان از نفس شو فاجه بود
چو جواز مردم کدایت تا یکی	احسنای جان بادشاهی تا یکی
یرو در بر باد ملک سر پسر	چند ازین بی آب درون سر
زاتش عزیت نداری سید بود	خاک بر سر بادت ای نیک بود
حسرتا که نفس تجرب و غل	بی حسیرماندی ز تجرب ازل
از فنون این جهان رعسره	دور ماندی از حجاب زار غنور
شاه سببانی بودی اکنون گویی	از صدمت مرگ این برگر تو کسی
حاصلت از عمر از وارزوست	تخم بد افکند زه این بارزوست
هر چه ننت را خوش آید چو سست	چند کور خویش بر آتش گویی
شربتی بر دلت ناچشکوار	باطل اندر کام جانت ساز کار
فی غلط کردی خطات افتاده است	این غلطها از کجای افتاده است
الحکایت فی صفة النفس	

بود زکی زاده بی دین و داد	عزل عنفت داده عمرش را باد
داشت در خم جیدن دو شبانه	از قضا مویشی دران افتاد و در
مویشی را گرفت و بیرون کرد	مویشی می شوم از چه می رود بود
ترد قاضی رفت زکی با مال	مویشی این بود و کنت از سو حال
کرد بر دو شبانه حکم حسام	مرد قاضی در میان خاطر و عام
این سخن شنید زکی سقط	کنت قاضی را که پس کس غلط
من حسیدم بود شیرینم کام	بچون بود شیرین جو باشد حرام
گر شدی دو شبانه من تا کنی	من جو امش کنی بی شبانه
بود طبع زکی وارون بلیسد	لا جرم در تیغ و شیرین عکس تیغ
ای جروی ز یکمان رویت سناه	تخت آید طاعت و شیرین نگاه
نفس را باطل بود شیرین کام	تجربا شد حق ولی بر طبع عام
چونک رنجورند و حسرتی از مزاج	یابد از سکرده نشان طعم مزاج
جله دل بیار دنیا سر پسر	ز دوروی از از روی سیم و زر
ای بدام لذت دنیا اسیر	بجو موم از حوس شیرینی میسر
طاعت حق که چو تیغ آید ترا	داروی تخمیت دروت را دوا

تج و دار و نافع آید عاقبت کرد امن خیره جانی از گرفت دوستش گیری و میدانی که را مرد حق گوی از برای درد دین دشمنش گیری بجان و دل سخی که بنام نیک مشهوری خطاست	خسته را بخشد شفا و عاقبت مرح گوید نفس ثبوت را امانت نیت قولش باطل و کذب دریا گر کند مغت ز کبر و کفر و کین ای تو گت در جهان از مری رنج جازا در دبد نامی دواست
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فی سبب انشاء کتاب

بمزه را در عنفوان دور از دیار سال غم میت یا خدیوس کم داشتم در کلبه اخوان خویش سایمی رسید ازین شورید حال نکته ای پس لطیف دست داد خوش نماید که دم تربیب این و اندران گویم جواب از چه چیز جمله انوار حقایق باشند آن	در غنبت هیچ شدا در دیار نور عرفان در دم سیند و علم صحبتی باز مره اخوان خویش در بیان عقل و نفس و دل سوال گفتم این را کی توانی از دست سخنه نامش اینس العاقبت نفس و روح و قلب و عقل و عین کاستف اسرار عاشق باشند آن
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

محم دلهای درویشان بود در حقیقت فقر دیوان راز سند و آید حسد زمان بی سنگلی یا عیاش المستغینن یا کریم تاسم بجاده ارسر تا قدم چون خود نبود وجودش حق نوا گر کند لطف تو یقین وقت کما کویم جبرئیل حسین صد هزار	در سم جانهای دل ایشان بود در طیت سالک نرا در نواز این مبارک نسخه را مگر مستبلی یا کثیره ایجز یارب یا رحیم بی وجودت باشد ارسرستی عدم نوفت گفتن ز نفس و عقل و جان کویم جبرئیل حسین صد هزار
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فی معرفت مایه النفس

در جای سائل شیرین سوال صاف می گوای انس و جازا آفرید دادان ساز کمال از جابر چیز بلغم و معصرا و سودا بعد از آن زبان سس آرد ز عین لطف وجود گر کسی از عین نکت داندش در وجود آرد بجاری زین کار	در بیان نفس خود بشنو مقال عقل و نفس و قلب و جازا آفرید تا در بخون بقدر عسر زین خون که باشد در همه اعضا روان زین چهار ارکان بجاری در وجود بی شکلی روح طبیعی خواهدش روح حیوانیش گوید سوپا ر
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

بعد از آن از روح حیوانی دیگر	زو بخاری صاف تر آید بر
بس لطیف و روشن و زیبا بود	روح قدسی زار و با او بود
روح انسانی گویند ای پسر	قابل انوار کرد سپهر
منزل روح القدس کرد تمام	عارفان زان پس گشتش نشام
روح قدسی تو گشت بشده بدان	کار فرمای خواس آید بدان
چونک متوی در ز دوراه صلاح	مطمین باشد اندر اصطلاح
کز متوی در فوجی عاق شد	اسم نامره بر او اطلاق شد
در میان مرد و ساکن شد دمی	عارفان نو آید خواستش پی
اصل متوی و فوج را جیت باز	ای برادر لطف و قهر بی نیاز
خلق را سرشته آنجا شد ز دست	سر که آمد در شریعت دست
فی صفت الامارت	
مردلی کو پسر و نامره شد	از بلا معرفت آواره شد
آتش نامره سر جا بر فوجت	خون جان از خشک تر جوجت
کز جوتان گفتن او نش تمام	لیک یک جنبی باید بر تمام
عجب و غل و جهر و جت جا و مال	نزه سوز و غمز و لاله و قیل و قال

اکل را و ز نوم و رشک و بکر کین	مسکری بر جات مردان دین
جب غلمان جب نمون نزل اول	حق و سیمان غضب و عیبان اول
سم جل سم لب سم لهو و نفاق	وز جد بهار میان سسته نفاق
سم نشاط و سم طبالت سم بط	سم امل سم ریا تم مخطد
شخ یک جنبی بگویم زین صفا	باز دانی کز بود در دل صفا
ز انک شخ جلد کز گویم باز	قصه کرد و سجی در دما دراز
فی معرفه البحث الکبیر و المص	
یک صفت عجب آید این نامره را	بوالعجب عفریت مردم خواره را
عجب جود انکه نفس شوم کید	خویشتن فایق نند بر عمر و ذم
از خود اندر خویشتن دارد نظر	زان سبب کز مرک باشد بی خبر
عجب اجنبش ز انداد سواست	شخص عجب دشمن خاص خدا
زین صفت آید بگفت در وجود	سبحان کز انشس سوزنده بود
عجب در باطن بود معنی از ان	کبر خاطر میکند بر مردمان
کبر باشد فوقیت بر دیگر ی	سر که اگین وصف شد باشد در ی
وصف کبر آخو بلکه ز ابود	این صفت عاشقا که اناسرا بود

ای بنگت خسته کرده جسم و جان	از کینه موش خانه باش مان
از کینه حرص تو م آید بید	حرص در سستی بود سووم بید
خود کینه موش بود جو سپد	یا دیگر این بنگت کرداری خد
جون بنگت خسته کردای خود و دان	بر تو شاشد موش سووم آت مان
جان خوای بردن ای بس تمام	گرمه شیر ژانی و انسلا م
فی صفت الهی	
هر که قصد جرم کبر یا ست	دشمنش در راه دین کبر و ریاست
کبر یا شد هر که دارد این صفت	سک به از وی پیش اهل خیرت
جت دنیا نظر و صف ریاست	خود ریایی کسیت شخص خود نماست
ضد اخلاصت و شرک اصوات	این حدیث حضرت پیغمبرست
راستی شخص ریایی مرد نیست	در طریق دین دلش با درو نیست
صد همان از دست آن درویش	گر درویشش از صفت آید بر وین
از قبول حسد بی حسد	کاف قبولت نیست الا بی حسد
لازم از اثبات آید نفع دوست	در طریق نفعی خود اثبات اوست
بنده و صف ریایی تا بکی	آخسرای دون خود نیایی تا بکی

حکایت	
خار بستی به میان کوسپار	خویشتن را کرده بنمان زیر خار
در کربان برده سه فارغ خلق	سم ز خار خویشتن خود اگر دقت
در میان سنگ لانه نشسته لب	وز کمال نشنگی در عین تب
رو به جابج میان کوه و دشت	از برای نقد میگرد گشت
می دوید از حیله سر سو جانور	تا گمش بر خار بشت آمد گذر
بر سرش کرد از جن بوی روان	خار بشک را بسیاران شد کان
خسته را از تشنگی دل گرم بود	بر باران سسر برون آورد زود
جنبشش را دید رو به شاد شد	در زانش طعم کرد از آوا شد
خویشتن نمود و جان بر باد داد	از طریق خود نمایست داد
خود نیایی کار در راه نیست	خود نیایی از در دین آگاه نیست
فی مدت الهی	
هر که از دلق ریاء بر بود	از سکان کوی اسپس تر بود
نیست درویشی بزرگ و سینه پنا	تاج درویشیت ترک عالمین
هر که از دلق ریاء سپهر بسیار	شاشد ابلیس را باران بار

بر طریق علم باید رفت راه	تا نیستی ناکمان در قمر جاه
فی مقدمه عالم الم ایمی	
عالمی را کین صفت سر بر زند	آتش اندر دین سینه زند
راه باطل پیش گیرد در زو شب	وز جدل مانند میانی سوز و شب
با مسلمانان شود در بحث عاق	و انگی گوید سخن باطله اداق
از برای شمه خلق جهان	چون دوزخ در مردم جهان
تا نماید باطل خود را بحق	نیش بر مردم زند مانند حق
ای که دعوی حق است میکنی	با مسلمانان سخاست میکنی
چون سخاست مست طور عاقبت	فکر کن در کار خود کن عاقبت
تا با شای بر سیل کاف دون	از قبیل انهم لایفقون
خانه بر علم شریعت کن پسند	به رزاق از برای رزق پسند
راست کردن شرع را بر خود خطا	خویشتر بر شرع باید کرد راست
ای گرفتار بجز زوال بجز ز	دیده را از خویشتر یعنی بدو ز
تا یکی جان دادن از طرف و نحو	علم از باب درون محسوس نحو
رفع است زود و بی جان شود	که رسالت ناصب ایمان شود

چون دست از چرخ شیطان شد معاند	بعد از آن کردی تو از جنس معاند
مانده مشغول فعل از جوان	می شود علت مضاعف از جوان
رفت ماضی نیست حاصل غیر مال	تا مستقبل چه خواهد بود حال
ای خواب از یار بد فرمای خویش	در حجاب از یار جان ازای خویش
کوه و صحرا جسد کردی چون دو آب	میش مواء از حسن القاب
فی صفت الخصل	
چون سوار بر حجت دنیا شد فرید	بخت اندر نفس شوم آید بدید
شبهه و شک اصل غلت از پی سر	با تو گویم اصلمار اسپه سر
حجت دنیا اصل مشک و شبهه آن	چون بدانی با تو گویم بعد از آن
اصل حجت دنیا دون از سوا	راستی راستی از روی کم دوا
پرتو جمل حتی باشد این	جمل شخص از قهر زب العالین
خایه و تنبیه	
عاری خویش گنت با مرد خصل	کای بدست با جو نردی ذلیل
تا بخینی چون زمان بی زمره	دایم از وصل خدا بی محسره
وصل او در نیل جااست ای علیل	دور ازین دولت بود شخص خصل

جونی زدست بر نیاید نان د	بای بسر بچو مردان کی سین
ای دل ازستی جان جو یابی او	من تاملوا ابزیه سحی تعقوا
روزی از بخت نمیکرد زیاد	جان کن در بخل حدیست زیاد

فایده و حکمت

کرده است از لطف خود زوان	مرصفت چون کوی در جوگان
بجو کوی مرصفت کردان بود	لیک کردش در خرمیدان بود
قدرتش جوگان میدانش اهل	اینچنین رفت تقدیر ازل

حکایت در اهل

بود در کیلان سپید زاده	نیک بختی معصبتی از اوده
ملکت را کرده باک از سر وین	بالت نامش جلال الدین حسین
بادشاهی بس ارادت مند بود	طاب درویش و دانسته بود
صوفیان صاف در افاک راه	داشت اندر استار با خاک راه
بود جمعی بیکان در ترس بیم	از نینب خدمت همش معین
سریکی در قصد خون شاه دست	تا بجا یابند بر بچاره دست
فرستی شان در گرفت از ناگهان	شاه غافل گشته شد بر دشمنان

داشت سیاری مل شاه جوان	در اهل غافل ز خصم بدکان
خسر و مسکین اهل با کور برد	وز مرد خویشتن مجور مرد
خواست تا کیلان کینه در سر	مک بگر نقش کریان بی خبر
شده بدست دشمنان معتدل شد	وز مرد خویشتن منزل شد

بر میان جدی پستی که	خسر و نطووم مسکین تا که
داستانه لاجمان تا شایگان	تا کمانی بستند از شاه جان
ای گرفتار اهل تا جسد ازین	خیزد بر اسب طلب بر بند زین
سازده از زه و نقوی بر کوشا	جله بر نفس خود بر ترک ساز

داستان از دست نفس نامه ار	جله دار الملک جازر اردوار
غافل از کار و دشمن در کین	حال شاه استار را بر برین
در سوای خویشتن سستی در بیخ	میسند بر کردت آورده تیغ
نفس من و ما که جازر او شمنت	غافل هم با تو هر چه است
آخوامی مسکین سرگردان چرا	دیور بر خود کی فرمان بودا
گر بر و غاب شوی مردانه	در اسیرت سازد از مردان
بر دل جان بار شدت تا بکی	دشمنت را قوت و قوت تا بکی

از عقاب نفس تحت و استان	تا کوه و حسیره بر شهابان
تو مثل عقبت و صحرای کبر و کین	با صفتیایی که گنیم بر پیش ازین
کز نشت این صفات با صوا	باز کیسری باز کردانی عقاب
چون شود از وی صفات به جدا	مطلبینه کرد از فضل خدا
لایق جنات وصل آمدتین	قابل اسرار رب العالمین
متصف کرد باوصاف کمال	مستفیض از فیض انوار جلال
چون میسر شد عبور از خاک و آ	بشنود از حق خطاب ستطاب
نش خود بشناس و مرد کار شو	در طلب سرگشته چون بر کار شو
خواب غفلت تا بکی بیدار باش	یک زمان در جستجوی یار باش
بیزد بر سر کن ز درد و غمده فنا	تا جایی دور از آن محبوب باک
از چنین محبوب سرگرد دور مرد	کو ز زاد و کوز بود و کور مرد
باید شادی عالم در دوست	سخن روی جادو از رخ زرد او
در دوا و معراج ابواب دست	سرگردارد و انوع در دست
در دشت عشق و قسمت نیک اختر	منس جانز اکیسای ابر است
در دوا در مان مشتاقان بود	سرگرد این در مشتاقان بود

دوری از دلدار در بیعت چرا	میکند از غفلت غیرت چرا
کی کون الحسن و العقل و البرح	
چون نظر ذات بچون قیوم	بر صفات خویش بودش منعم
عشق را جنبش از باجا شد عیان	که طلبکاری حقیقت را به ان
داشت بر افعال خود در ایم نظر	از صفات خود بهیر خیر و ش
عقل و الازین نظر آمد به پد	سرکه از اهل نظر آمد به پد
این نظر را معرفت کردند نام	آن یکی دیگر محبت و السلام
گشت طالع نور روح از نظرتین	شد جهان را صد قوت از نظرتین
آفتاب عشق بر آت روح	چونک تابان گشت از عین قوت
دل جوایی در وجود آمد ازین	مخض عنانست که مردی سین
عکس آنهارا که گنستم بر یکی	میکند بر دل تجنی بی شکنی
بعد از آن بر نش میگرد قرار	این تجنیها با هر کرد کار
ذره کرد در عفان باشدت	این سخنها خوشتر از جان بایت
عالی را که بگردی سپهر بهر	زین حدیث از کم کسی بائی بهر
آزمان کین جنبه میگردم ظهور	موج میسند در دم دریای نور

کوه بخان در دست این سخن	رسم مردان در دست این سخن
قصه کان از ذوق جان آید	خوبه ذوق جان در آن توان رسید
تا کیوی میکند اثبات خویش	من جواب این سخن کفتم ز خویش
تا سم بجاره از سر تا قدم	بی وجودش باشد ارستی عدم
چون بخود نبود وجودش چون ترا	سوفت گفتن ز نفس و عقل جان
در حقیقت ذات من از ذات او	چون کفتم اثبات خود اثبات
من کیم سرگشته بجاره	در بیابان فنا آواره
نی مبارک بنده فی مقابلی	سم زدست خویش تن با درکلی
نی ز علم و معرفت آگاه من	نی قدم بر راه و نی بی راه من
نی خرد پرونده جاهل بی حکیم	نی ز این چشمم نی از چشم
نی بصورت در خواباتم مدام	نی هستی صوفی خاتم تمام
در عدم بگذار ما را بی خبر	نام او را کبر و نام ما بسره
فی صفت اقطاب	
مخزن اسرار ربانی دست	مخزن انوار روحانی دست
خانه دل معدن صدق و صفا	نظرا انوار ذات کبریاست

دل چه باشد کاشف انوار روح	دل چه باشد قابل انوار روح
زهد و تقوی قربت و خوف و رجا	اعتبار و صدق و اخلاص صفا
توبه و توحید و ایمان و تقیین	سم ثبات و سم و روح در آفرین
حسن عهد و رغبت و صدق و صفا	عشق و قرض و بسط و تسلیم در فنا
فخر و تعویض و توکل و نورسنگ	نور عقل و نور حشیده نور ذکر
جملگی اوصاف دل کرده ترا	گر کنی پاکش ز ترک ماسوی
ای اسیر در دلی در مان دست	غقه در دریای بی پایان است
دل بدست دیر کذا رای چه	باز از بوستان و باز آرای چه
دیوار بیرون کن از دیوان دل	تقی مردانه نشود در بان دل
شیخ عالم آفتاب اویا	بیشوای دین صبح اقصیا
انگ از وی گشت مشهور دیوان	از جانش شد پراز نور ایدیل
دلترا از طالبان جان که از	واقف اسرار شکر بیت نیاز
ز ابتدای حال میکردی مسنده	در طلب پرسان پرده اسیر
چون بشد شکره بشیر از شد	شیخ سعدی شیخ را و مسار شد
شیخ زابر سید مرد خرد در آن	کای شود از جالت جسم جان

دربیا بان خلب مقصود است از کمال سمت خود شا سباز چون شنید آن قصه سرگردان ماند شیخ را گشت ای معصومی بر بند آن مستای را که ز موفی نشان در دم شد زین سخن دردی معصوم لکن را که بی من از دیوان خوش در جا بس گشت شیخ از عین در در دل از دیوان حق دارم بسی با بدر و او تو لا کرده ایم دل بر دروس بی دیوانه شد شیخ سعدی زین سخن کج بیت زار کوی دولت را بچوگان خلب داری از حق ملکت بی مستما شیر مردان از سوائی این خاک	وین سه در دل مدود است قصه با شیخ سعدی گشت باز وز کمال عیشش حیران بماند وز کمال سمت خود سر بسند مخ سعدی انبود دست آشیان عاجزم در ستر این معنی عظیم کوسری جندت دم از کان پیش جان ما از غیر جانانت زد نیستیم بروای دیوان کسی وز جهان و جان بسته اگر دایم وز خیال عشیر او یکانه شد شیخ را گشت ای بزرگ کا کمار برده در جال یسد ان طب ریش الله بیدی من یشا چانه در اجسین کرد باک
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

کرده اند از صدق دل مردان کار دل که دایم روز و شب کار است دردت کرد در جانست و بس ذره اند و محبوب ای سپد سر که یک ذره در دل درد دوست کر تا با نفس و شیطان کار است	در او بر مرد عالم اختیار لاجم مستغرق دینار است خوش که دارش کن جان از دست خوشتر از ملک و عالم سر سپد در قیامت سر فراز از در دوست در دیار دل خاود یار نیست
حکایت	
داشتم یاری که مرد در بود گفت با من قصه از باب دل کافی بزرگ دین با یام بهار دید درویشی سر اند پر جب دلق گفت صوفی سر بر او کل سین سرفود بر در درون دل نکر سر که شد مستغرق دینار دوست چون نظر در دل کیستی خاود	شیخ زود انشمن و صاحب در بود از زویم آن سیند از باب دل بود در سبزی میان مرغزار غرق بخیریتی فارغ ز خلق در جوابش گفت مرد راه دین تا یکی در رنگ و بو بردن خاطرش را کی مجال رنگ بو صانع خود را توان دیدن عیان

صنعتی که گویی در کل نهند صد هزارش رحمت حق برود یک در کل نیز توان دید یا سخن را غش با در کلت که بنوفی رنگ او در لاله زار در همه گلزار رنگ و بوی او میش ازین که گفتن ندارد زنده اگر بیان کل نباشد تا کمان مخس است شرح مصطفی لاستیم که زنی بر کار من	سرفرد در درون دل نگو خوب گفت این سخن نم ایسا جله ذرات جهان در آن است لاله را ز در دا و خون در دست کی زدی بسیل برانجامه زار او نزه از صفات رنگ بوست دانه انگس را که باشد بهره در کت بایت خلد خار کمان چین بر وزین سخن باشد خطا خوش خوشی سر بران دیوار
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

فی بیان حال انبش و ابعقل و اقبب هما و ادبارنا

حاکم مطلق حسد انجی و الجلال کرد سلطان عشق را بر عالمی عقل را بر عالم خلق این چنین مرد و راز آمد شد آن طرمان	قادر بی چون قدیم لایزال کاهل مسمی امر خواستش می کرد حاکم حاکم دنیا و دین گشت اقبالی و ادباری عیان
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------

روح پاک از نظر آن شد بهره در روش اقبال و ادبارش نیز عقل این مرد و حال از عکس او	از محبت و معرفت سر نه سم عیان آمد بقصد بر عزیز در همه احوال که بر کز نکوست
---------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------

فی بیان احوال الریح

حق بر تحقیق و سلطان ازل روح انسان از لطف لایزال داد از او صاف خود تر نیند قدرت و سمیع و بصیر علم و حیات سم تباهم وصف طیران در ازل در ابد سیران و وجه و انفس مار آن ساین طایر و خنده فال چون نهاد از عالم علوی قدم خاکدانی دید مسووش معقیم آبادان غایت که در وقت خلوت دست بر سر بر زانو غشش	قادر چون قدیم لم یزل کرد در انواع اشیا بی مثال کرد خود با خویش تن تدبیر او سم کلام و سم ارادت از صفات داد تو فیتش نشین لم یزل وز در ادنفس نه فرمانزار روح انسانی اینست و الجلال در نفس سجاده از حکم قدیم داشت قوتی بر او طاق قدیم طاهر از اجزای طفل آید نفور مرد و بانو برد و بملو حکمش
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

در زمان جن کرد از ما جدا این همه تا نیز خون منوت میش ازین مستغرق دینار بود این زمان باد و بحر کنشت ببار	آید از درد جدایی در بکا تا تم حیران حسین منو نیست وز وصال یار بر خور و ار بود در دیار خویشتن دور از دیار
فی ارشاد المعقل	
بیش ازین غافل خود بودن چرا چون چراغ عقل داری را مبر جیت عقلت مدد کار روح دارد از انوار ربانی ضمایا ضد خدمت لشکر شنوات شد بر بساط انبساط این نفس خوار رخ ز راه راست گرداندی دروغ چون بیاده کردت از طلب مان چند دار بر خود سازد و تا بتبیر از سواهی نفس بد	چنان بدست نفس فرسودن چرا غیر و چون مردان سوش را مبر قابل انوار عسرفان مار روح تا بدان باطل کند از حق جدا شاه روح از کیدشان شده است بجو فریزن کردوی از دشوار بیل بند نفس خود ماندی دروغ بازی ابلیس و نفس تو بوجیب رخت ازین ویران بردار و وار ماند جان باکت را خود

رهر آید تا بر حد صفات از صفات خویشتن بشد صفات	حکایت فی العشق
بود در تبسیرین زیبا منطری دلشک سر و بوستان بالای او چشم سستش آیتی در شان حسن داود بود از لطف بچون ضو العنقال در جوارش بود سینه زاده در دهنش مادادی سیدی کرد که پیش او بار روز و شب سر که رویش دین بودی یک نظر چون بر سیدی کسی کن حال سر که او دلدار مار دیده است در میان خلق حالتش فاش کرد پند دادندش قبایل هر یکی آن یکی گفتند که ای با کینه جان	نارزین عالمی نیک اختر بی آفتاب آسمان لالی او زلف سبیش برایت سلطان حسن ذات باکش با صفات بر کمال دل بدست محنت و غم داده ست عشق از خویشتن لایقی سیر سیکردی میان سوز و خاک بایش سر کردی در پیر این مثل میکنت از خوشتر همچنان باشد که مار دیده است آه سرد و اشک گرم روی د خود بند سوسوشتن زیبا اندکی باشد این معنی سیادت از زبان

گفت عشق و مهری ناپیدا را
 آن درگفتش که غافل مانده
 گنت یکدم نیست بی یادش زلم
 هر که او عاشق نشد برین جا هست
 از محبت حاصل آید معرفت
 آن درگفتش که پس طغی مندوز
 گنت هر کس را که عشق و در دست
 سال عیشش که صد آید که نرا
 آن درگفتش که بدنامی مکن
 درجا بشن گنت طغی خود در
 روزگاری در حجابان کردیده
 آن درگفتش که آن ترک از حقا
 بس جناب کارست ترک مذخو
 گنت حق داند که من در هر
 تا آید محبوب جانان می بود

شاه و کز در کوی عشق آید گدا
 وقت تحصیلت جاهاں مانده
 این بس است از مرد عالم حاصل
 که همه علم جهانش حاصلست
 و اندانکس را که باشد این صفت
 یکنی دعوی عشق و در دوز
 تر در دوان آید می خورد نیست
 پیش مردانست طغی شیر خوار
 پندیران شوق خالی مکن
 ای بصورت پروردگسنی جوان
 عشق و نام نیک هرگز دیده
 که جز نیکو دوست آبی و فاست
 گشته کردی تا کمان بردست او
 خواهم از حضرت صد در دوز
 این سعادت جز نمی راکنی بود

چون بدیندش که بس لایعقل است
 جمله برکشند و رفتندش برین
 کرد کوی یازید کردی طواف
 داشت قوی بدکان در کوی یاز
 عاشق بچاره را که دند اسیر
 چون بیدان طغی از ان قوم
 غیرتش بکوفت دامن مردوار
 چون پیشترشان نشد کاری بد
 جمله بنشینند با اندوه و آزار
 کای اسیر شهوت و نفس و هوا
 گشته از خیره بیش مردان
 گنت که مردی دوست دارم شهت
 عاشقم عاشق نیم شهوت پرست
 بنده حاضر بودم آجا بگران
 ایگن جنک جمله را بود او سب

در طریق عشق کارش مسکنت
 ماند تنها حسنه دل با در جوی
 از غم دنیا و او عیبی معاف
 جل را دعوی عشق روی بار
 در میان جوب سنگ دار و کبر
 در حیت شد میان بر بست
 حکما میگردد چون شیر سکار
 مترق گشتند کین کاری بدست
 با جسد اگر دند با چاره ساز
 می گنی بدنام مردم جبار
 دوست میدارم فلان کسی آجان
 دشمنش در جمله تبریز گیت
 هر که او عاشق شد از شهوت بر
 تا کمان رفتند آمد در میان
 و ز عیش جان جهانی در عقب

ماه دو چون ابر نیسان میگریست	کشمندی جان موجب این گریه هست
گفت دارم خسته در دل غم	با تو گویم خسته ام مثل غم
عمر باشد تا کسی ندیدشان	مخوم خوری زادی در جهان
یوسف در مصر جان بی اشتباه	یک زینجا نیست در تیر ز راه
این همه اسباب مشوقی است	در همه تیر یک عاشق کجاست
گفتش ای یوسف عیسی نفس	زین عجزه خسته بشنیدم نکس
عالی اندوزن حیران تو	داستانها کرده از رستبان تو
شهرت بریز از صفار و کبار	دوست میداد از در تنهای بی با
اندرین مستی ندارم صفا	ز آنک می بینم جهانی خفا
در جوابم گفت سروسیم تن	عاشقند آری ولی ز خویشتن
جله ما را بر خود دارند دوست	در طریق دوستی بس نکوست
انگ خود را بر ما خواهد کجاست	وقت خوش ما در کج خوش در خورد ما
سرکار با خویشتن کاری بود	نیست عاشق خویشتن داری بود
سرکه از مستی خود نیز از نیست	از وصال یار بر خرد از نیست
عاشقی در طربوی و رنگ نیست	در طریق عشق صد و جنگ نیست

تا تو بخود عاشقی بیباید حاشی	چون غمهای یادگشتی و اصلی
عاشقان که خویش بی بر وانه اند	در محبت کت از پروانه اند
خطاب پروانه باشم	
بود زین پروانه بشواید و حال	جان شیرین کرد بر آتش حلال
دید شمع را که با صد سوز و درد	اشک کلون میزد بر روی
خیزش بگوش و امنست و ار	خج میزد کرد آتش سستار
گفت باشم غمهای کسیر از داغ	تا جگم کرده ای که جویی با چراغ
عاشقی دلش که در شب تابروز	اشک بادی در میان تاب سوز
خوشی آتش که در کسب شمع انگار	گفت با پروانه زار و تزار
سوزش زین طاقم را که در طاق	عصف دارم در دل از درد فراق
دورم از شیرین خوردن خودا	جان شیرین میدیم در بحر یار
این چراغ از بهر آن دارم که فن	یار خود می جویم از سبب سخن
یا بشیر نیم رساند بی ندم	یا بسوزاند مرا سپرد تا قدم
شاید شیرین ندارم در کنار	شمع بی شایه بی آید بکار
در زیاغم زین وجود خویشتن	می گذارم بر سوز خویشتن

شعشع نوسن دل جو صاحب بود	از دستش پروانه را مستی نبرد
در کمال شوق و سوسش سوار	خویشتر را ز در آتش دوار
حسته دل پروانه صاحب جرم	آتش از جوشش می برد و دو
ساعتی گرفت تکش در کنار	عاقبت پروانه شد هم رنگ نایر
آتش سوزنده چون برزد و علم	مخوشد پروانه از سر تا قدم
کزنت پروانه فانی شد تمام	و حدت مطلق میان شد انعام

خطاب شمع یا پروانه

شمع چون پروانه را معدوم دید	گفت با آتش که بماند انورید
یا قیل العاقبتین یا ذاکر الام	یا قدیم الازمان یا خراج الملام
مانده ام از جرم هستی تیر سار	جسد هم با را عذر کن پروانه وار
چون تن پروانه یکبارم بسوزد	تاب جان نذارم تا برو ^{آوان} ز
گفت با شمع آتش سوزان بر آ	کای بطول و عرض خود و اماند
تویی بر تو جرم داری سبب نبرد	مانده از جسد هم رعنا سی بدر
خود نمایی میکنی در این بخش	زان سبب یکانه از خویشتر
چون کمال عاشقی پروانه داشت	از وجود خویشتر پروانه داشت

جان متن در پیش جانان باخت	در زمانی کار خود را ساخت
مختمه گرفت خود را شد تمام	یافت از نجوب خود مقصود کام
ای کم از شمع و کم از پروانه تو	خویشتر از خویشتر یکانه تو
نه جوشمت اسکن نریز و نه بی	نه جرم خویش چون پروانه تو
گر بخزد و عوی پستی میکنی	آسگار است پرستی می کنی
بی شک می سر کن نه پند روی یار	عاشقی تا کس بود با خویش کار
تا تو باشی در میان باشد و سی	آزای میکنی حجاب خود تویی
رو و جو دست بخور خندان پیش یار	تا شوی سوزنگ او پروانه پوار
رنج خود را هم خویش نمایی	جان پراز غم دل پراز خون میکنی
ما من گشتیم با اندر خور و است	حسرتا کن در در اندر دست
ما من عفت تزیادت میکند	نهی ایمان و شهلا دست میکند

حکایت فی عرض الجمل و عدم الایحیتاء

ابلی را عفت در شکم	کرد جانم سخته با پیش و کم
رفت تریک طیب خود در	عفت خود عوضه کرد اندر ز
چون سراسر از غذا کرده آن عزیز	گفت جفاط و جنب در با مویز

بانی قدرت بر وزن قراط
 و در متنوی جو عفات
 بلغت سم قند ماست را گویند
 مولانا ابوالقاسم
 خراسانی ز بهی

این سخن شنید از آن دانده مرد	بر حر و حشیش زمانی خنده کرد
گفت چشت را بس کردت کرد	ای تو از آن من صد و نسیک دور
ایچین غافل سینے شاید عنود	باید ستی من بر کمال زود
تاسل کرد اند از حشم تو کم	وار منی از عفت درد شکم
گفت یکوی جواب بی مثل	درد اسکم نواج نسبت باسل
من جز از درد شکم پرسم سوال	از بسل کوی جلا بیت حال
گفت اگر کوی بودی بسدر	ز آنچه نیست نازد لیسن کردی
فصه گشتد کور کمال را او	سج تا خیره کنگر اسل رو
جتم تو کور ست و تو آواره	بخت عرونی و پستق اچاره
سیکنی اثبات خویش منی یار	نی فرود کن تا شجره چار اسکار
تو چنین کوی که بر شیطان دون	غالبم در سینله اکر و فون
زیستی غاب ولی پندار تو	میسد از بار بار کار و بار تو

حکایتی از شیطان و تلبیة

بود استبدادی بنایت پر سنز	داشت لشکر دی جو شیطان جلیک
خره وی شرم و در دو افسون	اوستاد از فضل او دایم مول

از قضا آن مرد مسکین و اسوس	شد که شیرینی خورد بی کس
در کانش کاس پر شنبه بود	خاطش بر طغرخت می نمود
خواست تا آواره کرد اندر	بعد از آن باید ملاقات حسب
گفت باشا کرد کای تاساز کای	موسم عیش است و ایام بهار
سیکس امروز در بازار است	موسم عیشت وقت کار است
آن برداشته کانی استاد	در تکلف بنده کاری پیش کرد
یک خدمت کرده از تریز برون	گفت کای جان در کما حق
بیس خاطر او استم با این مراد	کز کرات کرد خاطر او ستاد
اهل کفلی تبت ای مامنی	کر چه استادی ولی شیخ منی
بجو تو شیخ بکاشت کرم بنی	خرداری بر حسید و بایزید
سرجه فراری جان فرغان برم	بیش فغان تو جان جا کرم
از برون این کت و بکنت	کای خوف تا اوستاد منکون
پری تا عسر ضایع کرده	ای حرامت با در هر خورده
صوفی آیا که شمشیری یافتی	در شهادت بچین شمشیر یافتی
ز اهری آیا که شاه دیده	یا مرانادان وز اهر دیده

ردی قاتی که داری فرسوس	یا تو در غایت خوی من جو پس
دردون این گشت لیکن از برون	میفت یکت از غایت فرون
بس رفت از بس کف حسیر باد	چون دکا ز اید خالی استاد
کاسه را بنهاد پیش خویشین	گشت عیازی نباشد بچون
خواست تا عیبی کند با اکین	کز کین که در میان جنت آن لعین
اشلام علیک ای استاد کاه	در امان باشی ز جور روزگار
در زیم ناکاه در سر گرفت	از قضا در جام آتش گشت
طوف نیکو نیست در طالع مرا	زان سبب گشت این منقح افصح
کوشه دکان کوچک خوشین	بستر از آوارگی در اینجمن
اوستا دسته چون در پیش پد	از تخیب رنگ ز تو پیش پد
سخن آمد یک در با نشنود	حیده میگرد و شفقت می نمود
کای خور غم نیک کردی عاقبت	ایزدت بختی تقا و عاقبت
بند از این بر خاست صد خانه	گشت باشا که کای دانه مرد
کاسه پر ز دست خود اگر گشت	خون خود تا خود زین زینار
کرجی مانده عمل را نیست آن	منک جانت جان زبونی آن

چندانکه تو واضحی نمود	کو دکا این شنود و خدمت کرد
طالب انخاب که نزارم از آن	گشت باز هم بکار ای خود دان
گر عس که دم عسل را در امان	اوستا دین شد و رفت از دکا
پوز بندی ساختیم آن که بر دل	از برای خطبید و دست را
گشت وقت و صفت و اقدار	چونک شاکر از پیمان دیدگار
بردمقراضش پیشینان و	بی توقف شمش شوم با پسدا
با عسلما در زمان با کش نزد	در که و بناؤ و یک من مان
دیدگان شاکر در با یکت	چون زمان رفت آمد اوستاد
آتش اندر چرخ و اختر تیزند	کرید از او در دست بر سیزند
جیت جات خنده بر کو خنجر	گشت باشا که اوستا دای سپهر
خاک بر سر کرد و گشت ای او	در زمان شاکر در خاک اوقاد
چون شدم بیدار و خرافت بود	ساعتی اینجا یکم خوابم ز بود
ز سر خوردم تا بیسرم در زمان	سخت رسیدم ز چوب بی امان
نیست با تقدیر او نه پیسود	خود خوردم اینچنین بقتدیر بود
خاص کردی جویستی درون عام	ای تو خور ذرا اوستادی کرده نام

دانش شاکرد چون دست برد تو جان بنداری ای مرد غل این گانهای غلط ایگز بوست غافلت سازد بگر ناصواب انگ شاکردش تصور داشتی در سوای خویش بیار آمدی از عنوت زرد شد سیاهی تو که تو ترک خود کنی فردی سویی دوست تو در از خود آن جور است خود برای یار خوای کامی بعنازین از معدن بل نمی آید کای کرای ذات عالی مرت نیست بیرون کار مردم ز حال که تو خود را دوستی در بیار در سوای از پس با خویش	کی توانی بودن آقا و ستاد می توانی کرد با شیطان خیل کرین بنه سرور کردی نامگوست تا بد زود آتش داری در چرا بود استادت غلط پنداشتی بشده قبول پندار آمدی کر دین حالت بانی وای تو بگذری از خار چشم زردی سویی طایب رب تو بهل ز بوی یار بسره خود بجوی از کامی مکنه دیگر بگویش جان رسید چند باشد شهرت سی برت زان کی خاست دود و دگر حال کافر زی را از دجاستی اختیار مسکری باسی بوصف تو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

دوست را کرده ستر داری خود تا تو باشی در میان خامت کار خود گنهای از خود استغفار کن جست روزی بندی کن بنده و آ بار او را چون تو حاصل گشته که سلامت بار با منزل بری که تر باری بود در زیم شاه که ز عشقت یکم در کردیم زانکه وصف است این عشق خود خود بر خویش عاشق گشت غیسر او را من نمی ستم وجود	قابلی در عشق و محبت اول ابه تا تو نزدیکی بخود دوست یار نور او را بین و ترک نار کن تا دستت در چشم شاه بار با چنین باری جدا گاهل گشته بهلوانی بردی نیک آخری هم ازین بارت ای جویان می توانی بردن این بار عظیم خود جتس نام کن خوابی بلک عشق و عاشق و معشوق او بیس اوز است جانم در وجود
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

نور او بگرفت عالم را تمام	
دیدم بگستاخا به بینی و السلام	



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شکر و سپاس و حمدی قیاس نر از خیرتیت که ذات او از صفات امکان
 و صفات او از سمت نقصان و افعال او از وصیت عدوان معدس
 و بر او منزه و منز است ساکنان روضه قدس و عاکفان عرصه امن
 و کالمان عصبه پس از ادراک او قاهر و از ایمان شکر او فخر سبحانک
 لا احدى ثناء علیک انت کا اثنت علی نفسک پیت
 ناطقه خوش برای عا جودح تو لا جسم آغاز که در زمره اختصار
 سقف معلق و خوش مطبق و نفس معلق بر بان قدرت مطلق و بیان
 ارادت بی غایت اوست اسطلام سلسله موجودات و ارتباط استیلا
 بعدیات و اختراع عجایب مخلوقات دلیل علم بی نهایت و بیان حکمت
 بی غایت اوست و سلامی که نشتر آن ناطقه بشر بر تابد و درودی که جز
 بقدریر سو الهی یعنی علیکم در نیاید منضلی رارسد که حکمت حکما
 عالم کترین پایه حکمت اوست و معرفت عوفا جهان ر شمه از فیض معرفت
 او اعنی محمد مصطفی و کرم مجتبی علیه الصلوات و اکل البقیات

و علی الله و غیره و صبحه و امره بیت عالم ز عدم حسدای قادر پیش
 در ملک وجود کرد خا حسد بدان آید که الله بروج منزه که عدم

بر دو قسم است عدم مطلق و عدم متقید مطلق آنت که مرکز موجود نکره و کل
 ترکیب باری و یک کس در ان واحد هم ساکن بودن و هم متحرک بودن و هم
 سیاه بودن و هم سفید بودن و مقید آنت که اگر او ز اورا وجودی نیست
 اما ز او یا ماسی دیگر یا سالی دیگر پیدا شود همچنانک مرد وجود که که خدا
 شد و فرزندان که نبودند پیدا شدند سفره ارباب اتقی نامتاسی
 است و حمد آن از روی کفنی اینست **نظم**

عقل کل نفس کل طبیعت کل	بعد از ان چه صمد بنیادی دان
جسم کل شکل و عیش و کرسی و بسا	نه فلک شد با در حق کردن
کفک اطلس است اول او	آخرش قرمبین و عیان
پس از ان که تا ایشد و سوا	بعد از ان آب و خاک را میدان
شد تمام آنکلی جسا و نبات	ظاهر آمد از ان سپس حیوان
گشت با در حکم حبت ازل	ملک و جن و عاقبت انسان
جام جسد مرا تبس	اوست مقصود کل ز کون و مکان

این همه مراتب ظهورات حقیقت غایبی و مقصود ازین همه کلیات
وجود انسان بود که جمله معاملات بعشق بازی با اوست و در سلک سستی
اکل از وسیع موجودی نیست و اوست مقصود امر کن مکان و برهان برین
قول خداست که ما این آدم خلقت الاستیاء کلمه لاجلک و خلقت لاجلی
وانت تو نمونی و بعد از جمله کائنات و ملک و ملک طفیل راه تواند و لطف
که منابتی آدم و خلفا هم فی البر و البره خطبه که برای اوست مراد بر عالم
ملکت و مراد بر عالم ملکوت زیرا که اگر ملکوت مقیدست بخاصه
خود که آن نفس و نر است و طهارت و از جامعیت انسان حروست
و هر چه ملکوت در این معنی میسر نیست زیرا که او آلات و ادوات انسان
و او در بند حرفت زیرا که حرف او آسمانی را بتجانی کافل نیست پس انسان
بود که بجنون صفت خود جامع جمیع صفات جلالی و جلالی گشت چست
در یک دریا نزار گشتی چه عجب در یک گشتی نزار دریا بعبست
گشت که از اینها فاجیبیت ان اعوف خلف الخلق لکی اعوف من بودم کنی
بنیان خواستم که شناخته سوم انسان را فریدم تا شناخته سوم و در توری
نیز آمده است یریدان یخلق انما بصفتا و سیتا سر دو صورت اعطای

این معنی میکند که انسان آینه خدای ناماست چست
حدیث عشق تو سانه می از است رخ جواه تو آینه خدای ناماست
چون اباب جمله معانی و حیاتی او بود و نشن او جامع جمله مراتب از علی
علین تا اسفل السافلین و اصل همه کائنات بود لاجم خبر بر این یک
راه او ساختند و با وجود از مسافت مساج باز ماند چست
رئیس و سلوک تو جبریل و مانند که با تو نیار و کسی عم سانی
توساتی سیح که جان و جوارا ز فیض تو باشد شراب معانی
و در این آن معای غایت توفیق و لطف که مناسبت آدم ثبت کردند
چون خلیف بر صورت مستحلف باشد اینجا گفته خلق الله تعالی آدم
علی صورته الحدیث و مراد بدین صورت صورت حقیقی نیست بلکه صورت
صفات از لیت جنانچه در قرآن جمله صفات و اسماء حسنی انسان را یاد
کرده است سبحان الذی اسرى عبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الا
فتی بار کنایه حوله تزیید من آیاتنا انه سوا التبیح البصیر و همه آیات سنا
بدین معنی ناطق است اهدیم تحقیق این آیت ظاهر معنی اینست که با
آن خدایی که بر همه مراتب سواج تا نماید تا نهایت صفات کمال او را

و عدم شکران قایل اند باین معنی که آنه هوا السنج البصیر غیر آنه راجح
 باحتسب ستم اذ حقیقت سخن آنست که ضمیر راجح با انسانست از برای
 آنکه میگوید که بنده خود را بر دیم بمسراج تا بنمایم با آیات نبیات حمد را
 زیرا که انسان سبیح است و بصیر و این دقیقه را دانستن درین مقام
 در غایت لطافت و تراستست و فی امن الرحمن خلق الانسان علمه
 ابیان جوهر که ممکن نیست که غیر او با و درسد و او را بشناسد بلکه آنکس
 که شناخت حق را هم بنور حق شناخت که لایری الله الا الله نه میند
 خدا را جسمه خدا پس آن علمی که مخلوقات میگویند که ما حق را شناختیم
 همان حقیقت علم خداست که با بنده از زانی داشته که لانا نه مردوده
 الی اهلها باین معنی که یا ست لمن الملک الیوم الله الواحد القهار میت
 بنور طلعت تو دیده ام جمال ترا با قلوب توان دید کما قلوبک است
 اکنون انسانی باین کیفیت و باین ست کمال از مرتبه مبداء تا مرتبه
 معاد و قیامت بدو بختی اولاً بختی للوجود یعنی حق سبحانه و تعالی ارشیت
 عقلی انسان را وجودی خشید یعنی که قاییستی که آلات و ادوات شناخت
 او باشد و آن آلت جواس ظاهر و باطن است تا بچشم بیند بعقل سپارد

و بکوشش بشنود و بعقل سپارد و بزبان بگوید و بعقل سپارد و از جمله جوارح
 همچنین و عقل جو سلطانیت در سو دج دماغ و جمله جواس ظاهر و باطن
 هر یک که در عالم کون و فساد حسبری می یابند به و میرسانند و ادوات آدم
 معنوی و خلیفه الله الا علم حیت جو آدم را فرستادیم پرورن
 جمال خویش بر صحنه نهادیم یعنی آدم سبیح بود و بصیر بود
 وحی بود و مرید بود و مستحکم بود جمال ازلی این صفات بود که از مرتبه
 بر تبه شود آمد این بختی برای حصول استعداد خدا شناسی و خدا دانستن
 بود و بختی ثانی را بلسان قوم بختی للقلوب کونید یعنی ظاهر شدن حق بر
 دلها تا شناسا شوند از سمه و وحی حق و جمله انبیا و اولیا درین مقام کمال
 خود رسند الله الامر من قبل و من بعد و سئلای سعنی ارضی و لاسما هست
 و کن سعنی قلب عبیدی المؤمن اینچا پرده بر اندازد چیست
 اگر دمی بگذاری موای نا املی به یعنی آنچه نیست دید و آنچه دید ولی
 خدا را بشناسی و خاص بنده شوی خدا را تو به یعنی بر نعم مستزلی
 اما در این حدیث که آسمان و زمین در کجاست و دل نبی نؤمن مراد کجاست
 چیست آری سموات روحانیات اند و روحانیات مجردات و روح کجاست

جميع اسما وصفات نباشد وارضیات نیز جسمانیات محض اند و سست
 و کجانی حق ندارند پس انسانی بایت که مرکب بود از روحانیات و
 جسمانیات تا بجای جمع صفات و اسما خدا را بتوت جامعیت قبول توانست
 کردن ملک خواست که خدایا بر ایند بخت محضیت نوز ملک نیز نتوانست
 کثافت جسمانی چون کمال کل درین مقصد جمع روحانی و جسمانی بود و این نیز
 جامع بیز از انسان در جمع آفرینش کسی را نبود لاجرم سزایت آنا غرضنا
 الائمة علی السموات والارض والبال فابین ان یحکمنا و اشقق منها
 و حلما الانسان انه کان ظلوما جهولا برین معنی کو اسی داد و در ضمن
 این آیت اسرار ما لا کلامت چون مردم لیب بران واقع کردند بعد از
 تاقل بدانند که فی الواقع حق ثابت اینست **پسینست**
 آفتاب غرت از برج شرف برین یافت کنیم آوخی بی تو چندین گاه من چون گستم
 اما تعیین امانت بیشتر کس که درین مقام سخن گفته اند بیان غیر واقع بوده
 است و بعضی از آنچه گفته اند که امانت یا صلوتت یا معرفت یا وجود و
 درینا مجموع کائنات مشرک اند و در قرآن خاص کرده است و محمدا
 الانسان یعنی آسمان و زمین و جبال و حیرت پس که درین باین موجودت

امانت را در کردند اما انسان قبول کرد و خطبه کمال او را بلفظ ظلوم
 و جهولی او را کردند و این پیش عموم مشران و اصحاب ظلمه ذمت نه روح
 بخلاف اهل تحقیق که ظلومی و جهولی نزدیک ایشان رحمت و مدح تمام معنی
 قایل و مستعد چون ظلومی و جهولی را که استحقاق خلافت آتی عبارت
 از امانت و این سیاق غوری دارد و دانستی است که جمله ملک از آنچه
 خدای تعالی با و داده است فیض روح القدس را نوار روحانیات و نظایر
 و طهارت و سست و در نظرات انسان این همه سست مع از زیاده و این
 کمال زیاده که مخصوص انسانست عبارت از رقیقه نفس انسانیست و اسرار
 نبوی بدین معنی اینست من عرف نفسه فقد عرف ربه روح القدس اعطیله
 جاست و نفس انسانی از ریشه جلال روح انسانی آینه افعال و صفات
 سلطان از است و نفس انسانی خزینه معرفت ذات لم یزل چون استعداد
 حصول جمیع کالات موقوف بود بر تقویت نفسانی و روحانی و از رقیقه نفس
 تا تحت اثری هیچ موجودی را جامعیت این مرد و محض نیست بجز از انسان
 و تا وصف ظلومی و جهولی در انسان نباشد بشرط مشاهده جمالی
 جبروت نرسد ظلومی و جهولیه ضد نورند و لیکن مظهر عین نورند

اما معنی اذ تجاوز الشیء حدہ انعکاس الی صندہ اینجا عزم دارد و علوم قبول
 صیغه مبالغه است و ضد ایشان عدل و علم است و حق که علوم قبول
 از حد خود تجاوز کند بمعدل شوند بعدل و علم پس بدین موجب علوم قبول
 صح باشد نه ذم اما از خلافت صورت جمعیت می خواهد تا تواند قیام بطلب
 مجموع نمودن من الجن والانس و الملک و الحیوان فرمت طینت آدم پدید
 اربعین صبا حاصلت پیدی و مراد برد و نقص صفین معلومین من الخال
 و الجلاست ایضا قلب المؤمنین اصعبین من اصابع الرحمن بل یراه
 مبسوطان و اصحاب الیمین و الشمال منسوبون الیهما فافهم فانه دقیق
 و عدم قابلیت قبول امانت و معنی عرض امانت اینست یعنی در علم ازل
 معینت که در شیء را بنا بایت آن شیء قبول توان کرد و در علم ایست
 تا بایت جامعیت یعنی نفس در وضعی غیر انسان هیچ شیء را بنود پس
 دانستن حق این معنی را که نیز آن انسان کسی قابل این معنی نیست بجا
 از عدم قبولت و عدم قابلیت انسان مانع و ابا خواند بلسان الحال دون
 افعال و معنی حل و قبول با تناق محققان هیچ نیست الا استعداده خاص
 ذاتی و قابلیت اوصاف بصفات خلافت الهی یا ابن آدم اظنی اجمک حیالات

و از اینجا فرمود لایزال البدیة یزوب الی بالذات یعنی اجتهاد و اجتهاد
 کنت سمعه و بصره و لسانه و یدیه و رجله بی سماع و بی بصره و بی بطق و بی
 یبطش و بی میثی و علم آدم الا ساقها بیان مجموع میکند بدانکه در آدم
 نوعت نه شخص تنها اگر چه بر آدم هم صادقست و آدم صورتی که ابوالبر
 و اولاد او و همچنین قوه کان او فاعلا و غیره و میگویند این مرتبه بهر چه حاصل
 نیست چون کائنات بی ذمی و در شکی راه خداست و قدرت ماکر نیست
 سر سدر از در شکی که مویذ باشد من عند الله تا بر پی روی او بکمال نفس خود
 برسد و کان لبته ان یکنه الله الا و حیاه او من و را بجا و بر سئل
 رسولانی و حی با ذمه ما یثاب الله علی حکیم و این خلفا را تفضیل است بر دیگر
 مثلا اولاد خلیفه ایست و محمد خلیفه داین الاول من الآخر و آدم
 خلیفه ایست و ابراهیم خلیفه و این مقدم من الالی و لقد فضلنا بعض
 الیسین علی بعض صورت این آیت با سرت در مقصود این معنی چون فیما
 جود کسوت وجود را در کارخانه فطره الله و محیط اثبات بر معنی صنع الله
 الذی آتین کل شیء در صورت فصل و وصل با تمام رسانید مصراع
 ذمی بر ذمی و بجنب ذمی یذیضا و بعد از تعلیقات حقان در مراتب

اطهار و اخلاص و تطورات در اطوار و استیلاء و استوار و قد خلقکم
 اطوار اسر ذره رکنی و قابلیتی قبول کردند چپست
 این طرف که از یک خم سر یک زبیدی است این نادره که از یک کل در هر قدری خارجا
 سلطنت قدم بغت جلال و جمال از جت کمال و اکمال در بر ایامی افعال
 بطور بیوت کل الجهات شمس حنک مشرق سینه نزل افند اینجا
 بین شد که معانی ایمان در مظالم کوان پر تو انداخت این نمیش
 کونا کون از دستس لاسوت بر الواح ناسوت ثبت کشت نظم
 من یک جانم که هذرت است تنم جهان و جن که هر دو هم خوشیستم
 خود را در کی ساخته ام اینست عجب آتش و کیم آن در کی را که منم
 از همه عجز را که از شدت ظهور تحقیرت و در عین قرب بحجب و الاغایت
 رید ای اینست و اما از نه زار ان مزار کس یک کس این لطیفه برسد چپست
 سحر میزند این نقش که من سینه منم سینه خوانند این حرف من میخوانم
 خود شید انزل از مشرق لم نزل طالع و لامعت فیض آن در عرصه ابد الابد
 رید از این نیستوانی بود ظاهر تو ازین نمی توان شد
 چون این نور منبسط را غایت ظهور این بود که در انسان پیدا شد

عشق از سر کوی خود سهند کرد	برو بهما هم گذر کرد
صحرای وجود کشت در حال	سر کیم عدم که پی سپر
بی حبت نشان صورت خوش	چون در دل شک ما نظر کرد
و ایافت امانت خود اینجا	و اکتد جو غنچه پیام و در
خود آن سر کوی بد که اول	ز اینجا همه جهان سهند کرد
جازه بر نیابت خود اینجا	و او داشت لباس خود در
در جان پوشید باز خود را	این بار لباس مخفی کرد
آنگاه جو آفتاب تابان	سراز در سرای در
در جمله چشم بند اعیان	ظاهر شد و رفت خود بر کرد
تغیب ظهور او در اطوار	اطهار کمال بیشتر
ای دیده تو نیز دیده بکشای	بارا جز خویشتم خبر کرد
می بین رخ جانم زای ساقی	در جام جهان نمای باقی

حقیقت را عشق می نامند و محبت نیز میگویند باد شاه حقیقت
 اعلام نصرت و خیام دولت از خلونخانه غولت غولت ان الله
 لغنی عن العالمین بصغای صحای فاجبت ان اوف منوع و تنوع

کرد ایند فوج باب وجود و در اسباب وجود در حال و استقبال مقرر و مثبت
 شد ثبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة صورت
 انضایافت مصلح عشق از سر کوی خود سمن کرد مراد بشت انجانیستی
 است که همه اشیا و ابر و سار بر بد و ادا او بند بر متهامه که در کرد
 یعنی از مرتبه ذات بر تبه صفات و از مرتبه صفات بر تبه اسما و از مرتبه
 اسما بر تبه افعال و از مرتبه افعال بر تبه آثار جوای وجود گشت افعال
 یعنی از مرتبه قوت بر تبه فعل آمد مت سر کیم عدم که بی سبر کرد
 و مراد یکیم عدم عالم قوتست :: می جت نشان صورت خویش
 یعنی صورت جامعیت جمیع صفات از حیثیت ظهور بکبریات منبسط شد
 یعنی از مرتبه اجمال بر تبه تفصیل از گوشش بوش آمد و از دوشش بوشش
 اتی انا الله رب العالمین لا اله الا انا خود آن سلسله کوی به که ازال
 وجود از حیثیت موجودیت قوه کان او فعلا موجود است یعنی بعد ازین
 بتفصیل آمد و سیر جهان کرد همان وجود قوتی بود که بر تبه فعل آمد
 جازا به نیابت خود ای بخدا :: یعنی روح انسانی را بخلافت خود در
 صورت نخی و اثبات و ظهور و کمون باز داشت که اتی جاعل فی الارض

خلیفه در تاریخ سده تسع و سیعما یه بود که در شهر اهه صاننا الله عن لافا
 در خاتمه جدیدی در جوار مولانا خلیفه الدین خلوتی زاد الله قریه وقت
 در کاه اعلی جناب مولانا با کریم تمام و خوبی مداوم از خلوت خود بیرون
 آمد و غم خلوت داعی کرد و فریاد بر آورد که از برای خدا بکوی که میکونید
 و سخن اقباب اید من جبل لورید یعنی از رک جان نزد یکم بادی و بخانه
 و شست سال میدواند و سنوز رسیدن ایم این فیه کنت مراد بقریب توب
 مکانی نیست بلکه توب مکانست از جانین فقره سندی حاضر بود فریاد
 بر آورد کنت ای مسلمانان این حکایت همان حکایت همچون ماوراء النهر
 که بجایارفتی و مر جند حسیزی خوردی چون بیرون آمدی برسیدندی که بیج
 خوردی شبنج آغاز کردی که بیج نبود و سبج خوردیم امیرزاده ابدال را
 بخانه برد و وقت زاولان از مر جینش میشش همچون نماد و همچون بخورد جند
 توانست بعد از آن دست باز کشیدار سیری امیرزاده شمشیر کشید و سوگند
 که اگر دیوانه ازین طعام دیگر بخورد شمشیرش خواهم زدن دیوانه از ترس جان
 آن مقدار که امکان بود لقمه جند بکار برد بعد از آن کنت که آن مقدار
 که امکان بود و مجال داشتیم طعام خوردیم اکنون اگر شمشیر و اگر پلاک امکان

یک نمه نیست باقی امیرزاده خاکست امیرزاده کسی را گفت که دیوانه
 را بر سید که سیر خردی دیوانه گفت نعمت فراوان بود اما از ترس شمشیر
 چیزی توانستیم خوردن پس همه خلق از ترس شمشیران الله یعنی عن
 العالمین در حجاب حرمان مانده اند انشا الله که حجاب همان نور ایمان
 بتدل کرد و آن لطیف لما یشاققه بانجا رسید بود که در وی شیعیان را
 معنی این رباعی که شیخ الاسلام قدوه الانام شیخ عالم قطب المشرقین
 تاج العارفین و العالمین ابو سعید مدس الله روحه البزیز فرموده است
 نمود که در مسلک این رساله مثبت باشد در باطن
 جور این تازه نگارم صفت زد در عنوان ز تعجب گفت خود برکت زد
 و آن خال سید بر آن رخا منظره دید ابدال ز بیم جنگ در صحت زد
 سپاس سقیاس حضرت حق را جلوت عطسه و علت کلمه که حور سید ازل از
 مشرق لم یزل بر قلوب قابل و منس کامل دوستان خود فایض لایح کرد انید
 و فیض آن در ظهور تجلی جامی که سبب هدایت عالمیا نشد بر عرصه ابد الابد
 منبسط گشت تا حقایق و معانی از آن اشارات و عبارات بر کنیزگان
 جناب عزت احدیت از یکن قابلیت بعدن حاصلت رسید و دلک

شیخ رباعی جورا

فضل الله یوتیه من یشاء و الله ذو الفضل العظیم و صلوات نامحود و درود
 نامحود بر روح مطهر محبوب عاقبت محمود باد که واسطه جمیع کالات و کرام
 اخلاق از حضرت خلاق من حقیقه الاطلاق الی یوم التلاق وجود مبارک
 او بود علیه من الصلوات از کما و من التیات انما نطقم

صدر عالم آفتاب شرع و دنیا	صفت آدم نبی مرسلین
ماهی عصیان آدم نام او	سرد عالم جسمه خوار جام او
اختیار انبیا بی اختلاف	افتخار دوده عبس مناف
جان با کس معدن صدق و صفا	شمع ایوان هدایت مصطفی

صلوات الله علیه و علی آله و صحبه اجمعین اما بعد هر چند که از آن معدن
 که آن معانی تزل فرموده است اتساع آن دارد که معانی بی حد و اندان
 توان گفت اما وجه مختصر برای فهم طالبان نوشته شد و الله الملقن و منه
 التوفیق و الاحسان و علیه السکالان حور کائنات از حوران بهشت اند
 در رضوان اشارت بجزئه بهشت و شیخ مدس سزه اینجا ترجمان لسان
 و در ادب نگار آدست نگار از او گویند در اصطلاح که بر وجه سدا و صلاح
 بحال صفات مرغوب و محبوب باشد این کمال جمعی اعتدالی از میان همه اشیا

نوع آدم را منقسم است که خلق الله تعالی آدم علی صورته منشور است
 و بجهت اوست و لکن خلقنا الانسان فی احسن تقویم طراز خلعت
 زیبای اوست و چون بکلم صریح و قول بضح و علم آدم الاله کلها تمضمم
 علی الملائکة قابلیت آدم معانی جمله اسماء موجود بود بر وجهی و گفتیم
 نکار کسی را گویند که جمله صفات کمال آراسته باشد و از جمله مخلوقات بد
 کمال آدم موصوف و موصوف آمد لاجرم شیخ نور الله مرقد در مقام ترجمان
 بلسان وحدت میگویند که در وقت ظهور آدم که نکار عبارت از دست صد
 ندای اتنی جاعل فی الارض خلیفه بگوشت ما اعلی رسید ملک حور و رضوان
 حسن و جمال آدم را هر یک بقدر صفوت خود مشاهده کردند و چون درستی
 که ایشان دیده بودند در انواع و اصناف خود مثل آن سرگزینانته بودند
 و تصور کرده از غایت تعظیم صف زدند بلا خطه مشاهده او از غایت
 حسن و جمال پس مثال او و از تعجب دستها بر زمین زدند و در آن حال سینه
 ظهور سمت نفسی آدم ربه نفوی بود که بر زلفان محبت آدم ظاهر صورت
 و باطن سیرت بصورت و معنی حزن پیدا شد و از بیم خطاب مستطاب رب
 الابرار از عقل و ادراک منقطع گشت و ابدال را از بدل گرفته اند یعنی از

آن صدمت عقل و سوسل و علم و فکر بر موجب قضا اسبطا منها جمیعا فاما
 یا نیکم از وجهه گذشته و ابدال شد یعنی عقل بدل شد بجهت شعور
 کوسبج بیسی که در سندی نیست / کوسبج بولی که در روزی نیست
 در جلوه که بیای تو حیران شدن ام / کین جلوه که بیای ترا خدی نیست
 سر نیک و بدی که میسر و در عالم / خود میکند و بهانه بر عام نهاد
 صیاد ازل چو دانه در دام نهاد / مرغی بگرفت و آدمش نام نهاد
 آدم نتوانست که موسی و ارساز که زبان عبده مستی بر آرد که آن پسر
 آن فتنک فضل بهمان تشا و تندی من تشا زیرا که موسی مست وحدت
 بود و آدم مست سبب و چون ابدال شد میان عقل و حیرت این مقدار
 مجال یافت که جنگ در صحف زد که در بنا طلفا انسانه تی درین حالت
 می بود که منشور اشارت بشارت ثم اجتیه ربه قیاب علیه و همی فنا و باقی
 این بار جمال با کمال آدم را جلوه دیگر بود چون از مسادات تجلیات حقیقت
 آدم فانی شد صفات ازلی بقوت فاع و بروج آورد و این بار وجهه
 و باطن او بکلونه فاع آراسته شد / یک نقطه خال حسن خوش دانه را کرد
 آری نقطه ایست که کرد دانه را عین / حورا و رضوان باز از تعجب این

صانع خود را توان دیدن عیان سز زور در درون دل نکر خوب گفتت این سخن بیانی جهه ذرات جهان مرات اوست لا اله الا الله او خون در دست کی زدی بلبس برانجامه زار لونه از عفت زنگ و بوست	چون نظر دل میکنی ای خود و دان منع زنی کر کنی در کل نطفه منه تراش رحمت حق بر روان یک در کل نیست جز توان دیدن یا سخن را از عشقش یادگشت که بودی رنگ او در لاله زار در همه کفر از رنگ و بوی اوست
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

تکالی القدر عن ذلک علوه بکینه لیس اهل تفریه عفت و عفت تا جایست
که زبان بیان از تفریه آن طایفه مرست نطفه

کر صد نه از سال همه خلق گنج است آه جزو منزه شده آینه کای با آله جایی که کتاب بیاید ز هیچ و اینجا که کوس بعد از طاق جیح و اینجا که چرخ مشا بر ملت در میان تنگی که می برد روح در دیش ز یاد	بگوش کند در صفت عفت خدا دانسته شد که هیچ ندانسته ایم ما در کشیدت ما مطلقه زنده در سرا نه نور در سبوی نوا چون گند او شاید که شبی کنی که قصه شش زین آواز و معرفت که در کارها
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

حق را بچشم شناس که در قلم عقول کیندیش بر لب دریا نشسته بود گفته جیت حاجت ای پشه ضعیف گفته دصده چند اری پس این کو عظم مزار بار بروزی کف خوش جاوید در متابیت بیطنی کریز جشم و چراغ رفت و روز و چشم دین کان بود ملک عالم و او در کان چون آفتاب لطفک دین حق است	می در کشد تنگ بچهر من و ترا از کله سر انگنده بصد غبند و صد فنا گفت ای که آب این همه دریا بود مرا گستاخا اسپندی زو چون هم رضا عشق خوشش می کند ذره با تا نور شع او شودت بر دست صاحب قبول نیست و این صاحب لوا میس بود خاک آفرم او بود کیمیا تا مرد و کون پر شود از نور و بوی
-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

و بعد که الله گفته القدر الله و رب الارباب و اللهی قدر و نور
این گفته بیان کند ما که خدا را ناگفته است که علی ان ظلم جیح
در جا سلوک کند ما آنجا که لسان حال با او گوید بیست

رستم از خوف و رجاعتی که با خوف ای خاک پر شرم و جاسکام شایسته
در کج غفرت میان بودم حکم خص شرح اعطای اعلیٰ ما که در دنیا بودم
بشار کی در آید و فراد و سلیمان زمان باین تفریح ششام بر ما بندر جسد



و کاف غاب بود با مثال این امر مشغول شدیم و امید بجزرت غوث جناب
 که این مختصر را که سخنان برینسی نوایه جلیل و جمیل است چونک با معانی
 تأمل کند معانی او روشن گرداند و آنچه میان عموم مثل است که خدا خلقت
 با زانی در پیشی لغات از اقدس قباطان در مقصد الله تعالی بنا
 و با مشا و با مشا لغات و در شان اک غنیمت و اندوخت را که
 سالی باید که بستان در نیت نامی برین سرسبزی و بخت و استعدادین
 قانیت و لطافت یندا شود و در وقت دعا آنک بیت

جهان آفرینت که در باد	جهانست کلام و فلک یار باد
خداوند با و انگه در تو	بکلام تو باد اسم کار کار

م کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

و آنی که در از و چه مشهور بود	ای آنکه ترا طالع مسود بود
تا عاقبت کار تو مشهور بود	یک فاتحه از هر نویسنده بخوان